کتاب خانۂ شعرا سنہ ۱۷

کلیات سعدی

۲۸۴۰

جنگ

۴۸۴۰

السلطان ابن السلطان السلطان ابن السلطان
مدروف هذه السفينة الجليلة سلطانها الاعظم والخاقان المعظم مالك البر والبحر خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان اعز الله انصاره وادام
العازي محمود خان وقاصحها ساير غازيلرن طالع اولسون وبو سم بسمه الاداب اعظم الله تعالى سايه وادام
حرره العبد احمد سيح زاده المفلس عفى عنهما

بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالم را
و روزی دهندهٔ بینین و بنات بنی آدم کریمی که خوان نعمتش
بر مطیع و عاصی و دنی و طاغی کشیده و کسترده رحیمی که
از دیوان رحمتش در کوشش جان هر گناه کار در هر شب تاریک
که در شبان روزی چند بار این ندا میرسد که هل من تائب
هل من تائب هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را
سد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ
قهر دشمنان گردانید در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و معونت
ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان را بفضیلت
نطق و مرتبت عقل از دیگر حیوانات ممتاز گردانید بر معصیت عاصیان
در صمدیت او نقصانی پدید نیاید و نه از طاعت مطیعان مملکت او را
سودی پدید آید که آن الله لغنی عن العالمین و درود و تحیات نثار

بی حد و رضوان و صلوات بی عد بر سید رسل و هادی سبل و سرور
کائنات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا و پیشوای اصفیا محمد مصطفی
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیدهٔ عالمیان و رحمه جمهور
آدمیان است و بر اصحاب و اتباع و اشیاع او باد اما بعد
بدان ای عزیز برین اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقا این
بنده ضعیف نحیف اعجز خلق الله و احوجهم الی رحمة ربه علی بن احمد بن ابی بکر
بن ابی بیستون احسن الله عاقبته و احواله در محمی حاضر بود در خدمت جمعی
عالم از مخادیم و ائمهٔ اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله
ایامهم و کونیده خوش الحان کونیدگی بیرگرد و جمعیتی دست داد که
حاصر و عام آن مجلس هر یکی در گوشه پهوش گشتند و جند خرقه تخریق کنت
جانجه حاضران مجلس بعد از فراغ مشنق القول بودند که در مدت عمر
چنین سماعی دست نداد فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ
الشیوخ فی عهده مشرف الملة والدین قدوة المحققین و زبدة العاشقین
مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی الشیرازی قدس الله سره این غزل
را بر خواندند که شعر نظر خدای بینان ز هر سوا نباشد
و جماعت از این غزل بر خواند و به غزلی دیگر شد یکی از حاضران
آن مجلس بعد از فراغ سماع تمامی این غزل را از قوال التماس فرمود

کر نسخه دیوان شیخ ما را تمام هست اگر نسخهٔ این غزل می طلبی منتی باشد بر
حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجمع این کمینه غزل را در مجموع طیبات و
بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و یکدشم جذبوت مکر رعایت
یافتم در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود
گر اکر دیوان شیخ را فهرستی فرمایی در طلب این زحمت نباید برد
وسهولتی داشته باشد جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه برین اتفاق کردند
وگفتند ترا این سعی از بهر ما باید برد و فهرستی نهادن این بنده
بعد از قبول آن مشغول شد و مجموع غزلهای هر کتاب از دیوان بترتیب
حروف تهجی نهاد چنانچه طالب آن بآسانی به آن برسید و در شهور سنه
ثمان وعشرین وسبعمایه بانجام رسید بعد از شصت سال که ازین
تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین طریق بیرون شد روزی با جمعی از عزیزان
در گوشه حاضر بودم شخصی رقعه نوشته بود و این بیت را انجا آورده

شعر

من در وفا و عهد جانان کند نیستم گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران الحاحی باقی این غزل کردند و دیوان را طلب داشتم هر چند که طلبیدم
ندیدیم تا عاقبت بآن رسیدیم بسبب آنکه فهرست بر حروف اول غزلیات
بود و این بیت از میانه غزل بود یکی از یاران گفت که این فهرست اگر بر

اگر بر حروف آخر از هر غزل بودی بهتر بودی اگر کسی بکنی ما را یاد گاری و
یاران را تحفی باشد برحسب اشارت ایشان و باجابت ملتمس خدمت
آن غزان مدتی سعی نمود و بر آخر هر غزل و قصاید و رباعیات و مفردات
بر حروف تهجی ترتیب فهرستی نهادم و در آخر جزو سند اربع وثلثین وسبعمایه
باتمام رسانیدم تا خواننده را خطی دلفروز این بنده را دعای خیر یاد باشد
و بود که از روح مبارک شیخ قدس الله سره العزیز بمکان رافیضی رسید
و بیت مظلوم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر
مبارک شان آید این کمینه را یاد داشتی بخیر فرمایند والا قلم عفو بر
جریدهٔ خطای این مسکین کشند تا مزید عاطفت گردد بالخیر انشاء الله تعالی
اللهم اختم بالخیر والسعادة آجالنا وحقق بالزیادة آمالنا واغفر لنا ولآبائنا
ولجمیع المومنین والمومنات والمسلمین والمسلمات بس بدان ای
عزیز من وفقک الله لمرضیه که جمع آورنده دیوان شیخ رحمه الله در اصل
وضع بنیاد بر پنجاه و دو کتاب و رساله کرده بود شانزده کتاب
و شش رساله بعضی بهفت رساله نوشته بودند چنانکه پنجاه و سه رساله
می شد انگه رساله مجلس سماع هم در اول اضافه رسالات کرده بودند
بنده ان رساله را از اول کتاب به آخر برد و در خیشات و طیبات
داخل کرد که در اول خوش نمی نمود تا بیت دو دوشدهم بدان ترتیب باتمام رسانید

فهرست

اول — در تحریر دیباچه

ثانی — در مجالس پنج گانه

ثالث — در سوال صاحب دیوان

رابع — در عقل و عشق

خامس — در نصیحت الملوک

سادس — در رسالات ثلاثه

تم فهرست الرسالات

بحمد الله تعالی

المدخل الموصول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم
شکران خدایی را که او هست افزود بدیعت از عدم

ما زال فی ازاله متعززا بجلاله
ما وای هر بچاره او آوار کنار اجاره او

بهر العقول ظهوره سهر القلوب حضوره
فردوس عشق جهان من نام لطیفش جان من

والاه علی احسانه اصناف لطف حسانه
یاسو کاله بلا نه براسم الکرم الاعم

درد بس او را نام نی کز حاشت ماند شام نی
وانذر دلش آرام نی وز مهر بر جانش رقم

وانی الجی عرفانه ماضل سیفی فوقانه
سجانه سجانه ضاق المنی فاق الامم

ز هر چه گویم برتری وز هر چه جویم بهتری
وز انچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم

نعت النبی المصطفی لا غنی رسم الثنا
هندی به او صافها بر ساده پیش العجم

ای قوت و طاکت او هر یدی برکت او
نا نام قلبی نام او فرخ عرب نقد عجم

صلی علیه ما اصاب مصابیح السماء
بل زاد خیر کانما الی به خیر الامم

عقل اشتیای کوی او مهر پای اروی او
جانها فدای روی او آن محترم وان محشم

حکایت

آورده اند که در باغی بلبل بر شاخ درختی آشیانه
داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن داشتی بلبل روز و شب گرد گلستان در
پرواز آمدی و مور با تصال لیل و نهار مشغول گشته چون مور ناز گل نیاز بلبل شاپه کردی
بزبان حال می گفت از بن قیل و قال چه گشاید کار در زمان دیگر پدیدار آید چون فصل بهار
رفت و موسم خزان در آمد خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان
وزیدن و برگ درختان ریزیدن گرفت بلبل در باغ آمد نه گل و نه بوی شنید زبان او

نرارد دستانش لال بماند از بی برگی طاقش شد و از بی نوای از نوا فرو ماند باد سپس
آمد که آخر نه موری در زیر درخت خانه داشت امروز حاجت بدر او برم و بحر سیب قرب
جوار و حق دار چیزی طلبم بلبل گر سنه بدریوزه پیش مور رفت گفت ای عزیز بحالت
شبانی بخباریت و سرمایه کاسکاری من عمر عزیز را تعطلت می گذاشتم و توزیرکی می کردی
و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز مرا از آن نصیبی کرامت کنی مور گفت تو ندانستی که
سرمایه زمستان و سرراه را پایانی هست تو در قال بودی و من در حال ای عزیز ان قصه طویل
بشنوید و حال خود را بدان حمل کنید و بدانید که هر جایی را حاجتی و هر وصالی را فراقی بود
اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم خوابی شماست و اگر رخت در کوی
معصیت می کشید ان الفجار لفی جحیم سزای شماست در بهار دینی چون بلبل غافل مباشید
و در مزرعه طاعت که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد چون
مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آیید کار تان فرموده اند نی کار نباشید
تا در ان روز که شهباز اذا وقعت الواقعه پرواز کند معذور نباشی و بشب دست نجیر
بدندان نگر گنی بس زار و روز آخر ابسا رید و از افعال دیده اجتناب کنید

کز محشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف کو بردار کاشیا را امید مغفرتست

اکرام روز از مزرعه دینی توشه برداری فردا بهشت باقی فرود آیی المفرد
کسی کوی دولت ز دینی برد که با خود نصیبی بعقبی برد

تم المجلس الأول بحمد الله تعالی

م

[illegible] از لطف او [illegible] صبا [illegible]
[illegible] دل ربا [illegible] خود [illegible] آتش [illegible] خود [illegible] خود [illegible]
[illegible] کرده عواصف فکرت از بحر آن غواصی
[illegible] موجه کاسم را در وصباح کاه و مع را
[illegible] در وطاح جمع و امید از عکس آن کشتی
[illegible] دیده از رو در ضیای آن رو کشتی
[illegible] در سوز قرن و در حضر مخیش
[illegible] دیر اطلس [illegible] از زمان کتاب
[illegible] اگر مجلس [illegible] بیان یاد مان قلم
[illegible] ایه کرد حصول این فصول و دقایق
[illegible] احیای [illegible] و اگر

مجلس

[illegible] چون علم [illegible] و [illegible]
[illegible] و لا بد او و لا شی من الورق
[illegible] پس [illegible] بنیه [illegible] کرد خیر الکلام ما
[illegible] قل و دل [illegible] بیان [illegible] و [illegible]
[illegible] این مقالات باب [illegible] و [illegible]
[illegible] شان بیم و اعلم بالصواب
[illegible] و الیه المرجع و المآب

گلستان

یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت خدای اقرار
کردید پرهیزکاری کنید ایمان را اثبات کردو پرهیزکاری فرمود
تا ندای که عروس ایمان با تاج جمال دارد بی زیور تقوی کمال ندارد
درخبرست ازسید کائنات که فرمود از خدای عزوجل شنیدم
من شهدنی بالوحدانیته ولک بالرساله دخل الجنه علی ماکان فیه من العمل
یا جندین دولت وشرف که کلمه اخلاص راست باوجود تقوی مستظهر
درین چه حکمت همانا که خداوند سبحانه وتعالی دعوت می کند بنده مؤمن
وانتقام اولیا که هرکه کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان درآمد اما هرکه بتقدم
تقوی رفت غالب آمد که بمقام او نتارسید دلیل ازفرقان که الا
ان اولیا الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون ولایت راهمنشین دو
طرفت ایمان وتقوی باید گرای دوست ما ازان هردو یک طرف دام
ایمان وان اصل است تا نفس هلاکی جان میسر شود که پرهیزکاری کنیم
باشد که ازدولت صحبت اولیا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم وان

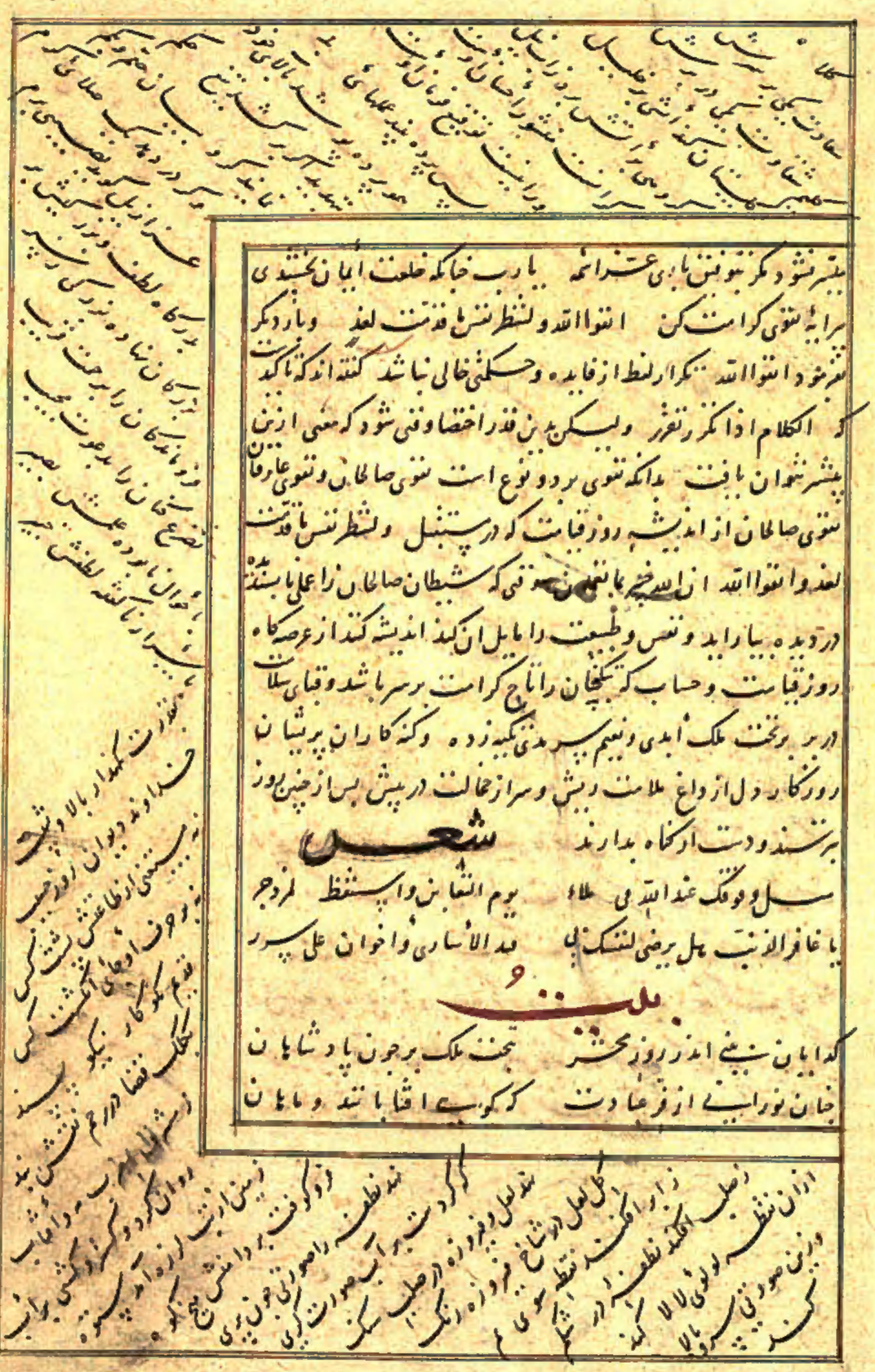

بیشتر نشود مگر بتوفیق باری عزاسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی
سرمایه تقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد وباردگر
سر نشود اتقوا الله تکرار لفظ ازفایده وحکمتی خالی نباشد گفته اند که تاکید
که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصاص نمی شود که معنی ازین
پیشتر نتوان یافت بدانکه تقوی بردو نوع است تقوی صالحان وتقوی عارفان
تقوی صالحان ازاندیشه روز قیامت که درپیش است ولتنظر نفس ما قدمت
لغد واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون تقوی که شیطان صالحان را عملی پسندیده
در دیده بیاراید ونفس وطبیعت را مایل ان کند اندیشه کند از عرصه گاه
روز قیامت وحساب که تنگدلان را تاج کرامت برسر باشد وقبای سلامت
در بر برتخت ملک ابدی ونعیم سرمدی تکیه زده وکنه کاران پریشان
روزگار دل از داغ ملامت ریش وسر از خجالت درپیش پس ازچندین روز
برنشنند ودست ازگناه بدارند

شعر

سل دموعک عند الله عن ملاء یوم الثواب واستیقظ لمزدجر
یا غافر الذنب هل یرضی لتسکبنا قد الاساری واخوان علی سقر

بیت

گدایان نبینی اندر روز محشر تخت ملک برجون پادشاهان
چنان نورانیی از فرط عبادت که گویی اقتابانند وماهان

تو خود چون از خجالت سر برآری — که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت — بیا پیش از عقوبت عذرخواهان
این پیان که کردیم سقوی صالحان است اما پیان سقوی عارفان انکه اگر
عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کند از عذاب روز
قیامت نترسند و پس بلکه در ان حال از خدای عزوجل شرم دارند که او
واقف است و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح کردن
تخصیص از نزدیکان حضرت **حکایت** اورده اند که یکی
را از بزرگان در دزا نوکردی گشتش پای را دراز کن چون شبانی
گفت شبانیستم و شرم می دارم در حضرت خداوندگاری ترک ادب
کردن پس ای زمره صالحان پرهیزکاری کنید و بیندیشید که امروز
از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید
وای جلیه عاقبتان ان تغبیر بما تعملون وانس ارکرد ذلت نگاه
دارید که خدای تعالی حاضرست **حکایت** بنده حبشی پیش
رسول صلی الله علیه وسلم رفت و گفت یا رسول الله انی ایت فاحشة
فهل لی توبة علی ناگردیی کرده ام هیچ مرا توبه باشد گفت بلی و هو
الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و گفت کانی الله برای علی دیگ
گفت خاموش چرانی دیدیعلم خاینة الاعین و ما تخفی الصدور ان تک شمال چیز

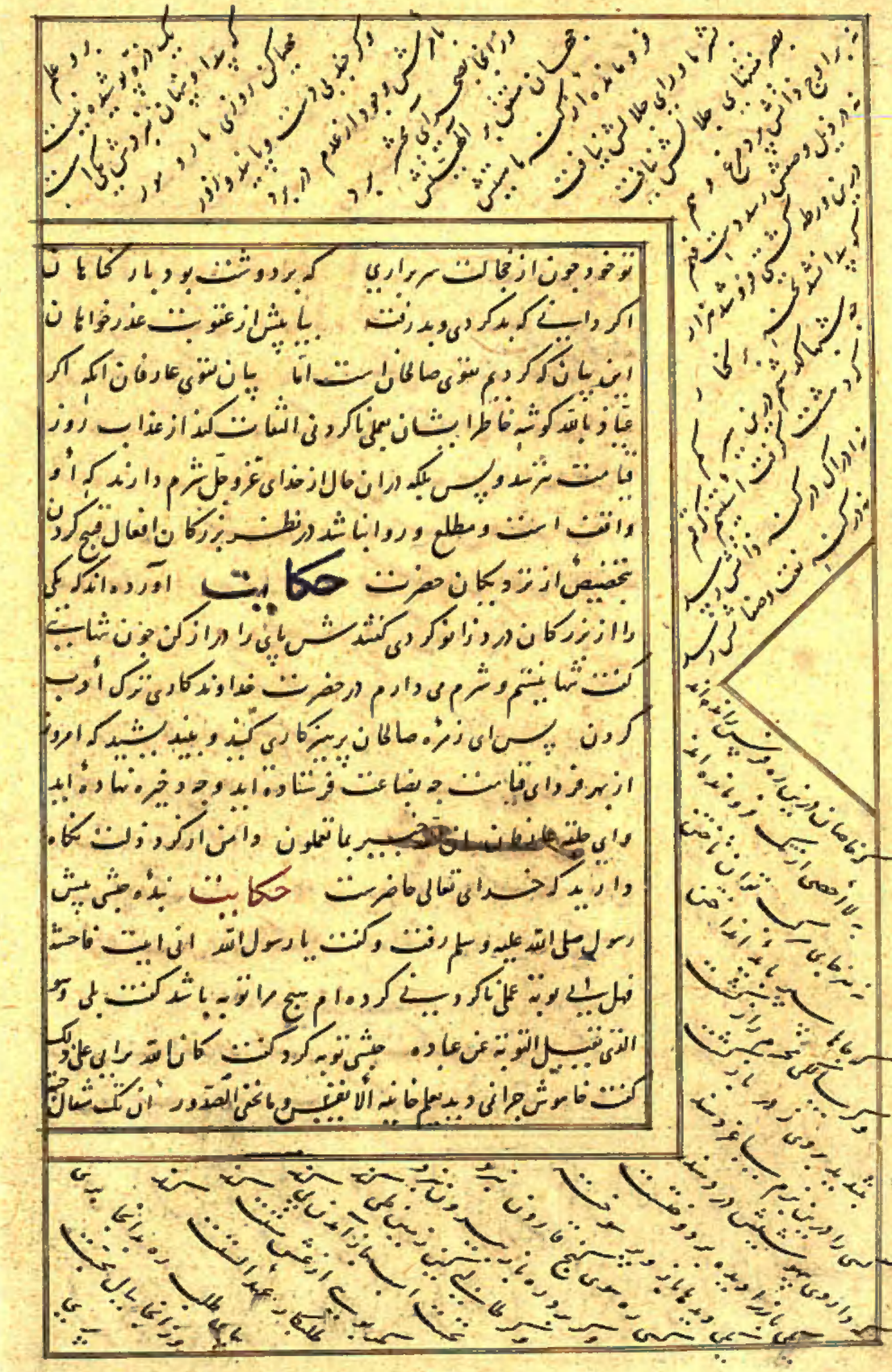

من خرد دل فسکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یات بها الله حبشی
نیاید و برارید و نفسی سرد از سر درد برآورد و جان تسلیم کرد صالح از
دشمن اندیشه می کند که نباید و فردای قیامت اهل محشر بر حال تباه او بخندند
و عارف از دوست شرم دارد که قیامت بعید نیست و حق ملازم حبل الورید
است

سعد

رضای دوست بدست آرد و گران بکدار — نیازفته چه غم باشدار برانگیزند
مرا جز با تو کار مقصودی انشی افتاد — رواست گر همه عالم بخنک برخیزند

شعد فیه

عالوا نطب عیشا و ترتع عادة — وان لم تکن عیش العدول یطیب
اذا ما ترضینا و صولح بیننا — دع الناس سرضوا ناره و یعیب

یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای دوستان پروردگاری فرماید و از
دوپستی نشان فرمان بردنست تو که دعوی دوستی می کنی و پرهیز
کنی دعوی بی معنی آورده باشی ترسم که ثابت نشود **سعد**

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کان ره که تو میروی بترکستان است

مخالفت صفت دشمنان است از دوستان نپسندند حا ولا تکونوا کالذین
نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون ان کسان نباشد که کلمه توحید تنزل دارند و فرمان
پروردگار فراموش کردند لاجرم در معرفت باری غره بر ایشان پوشیده شد

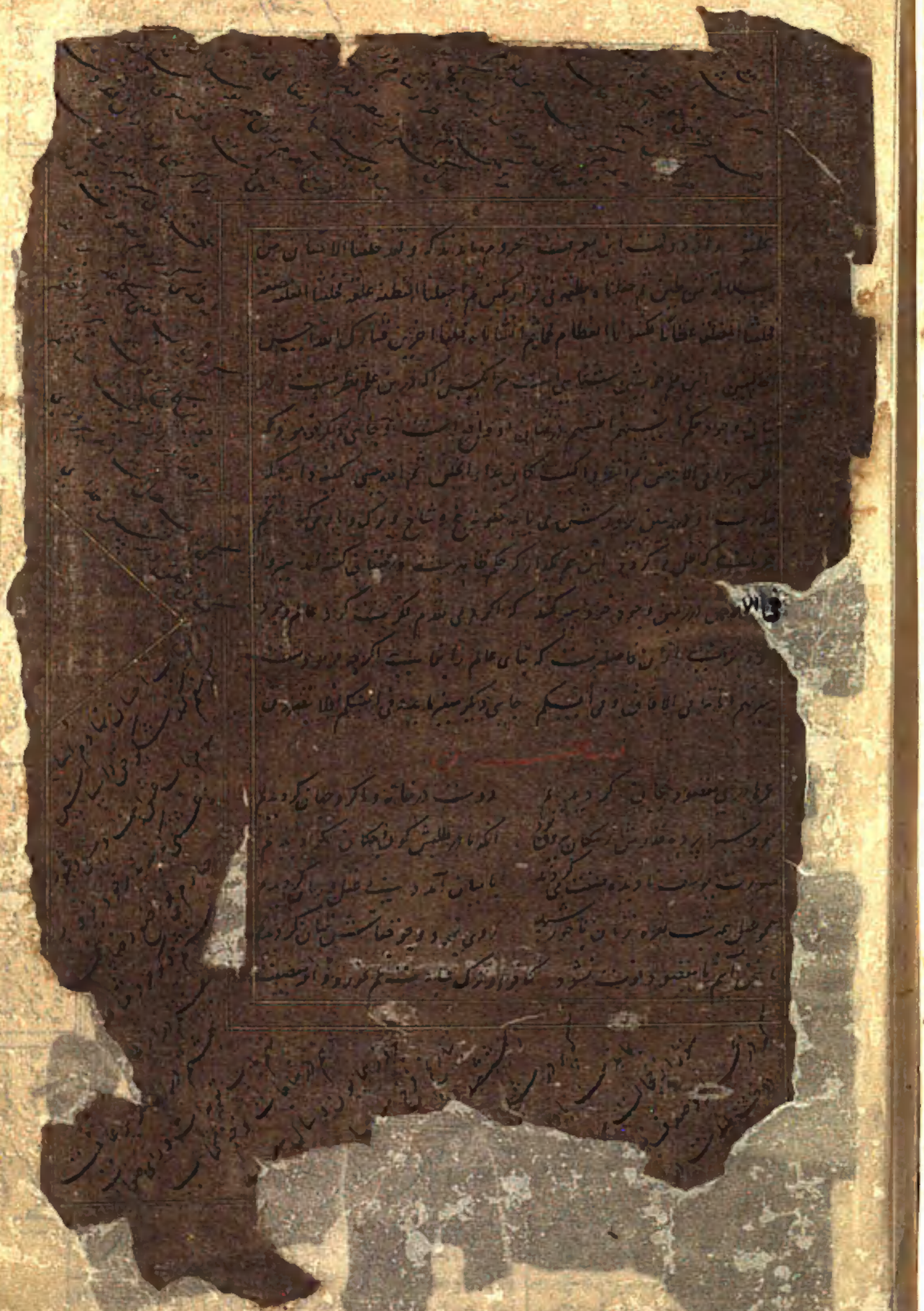

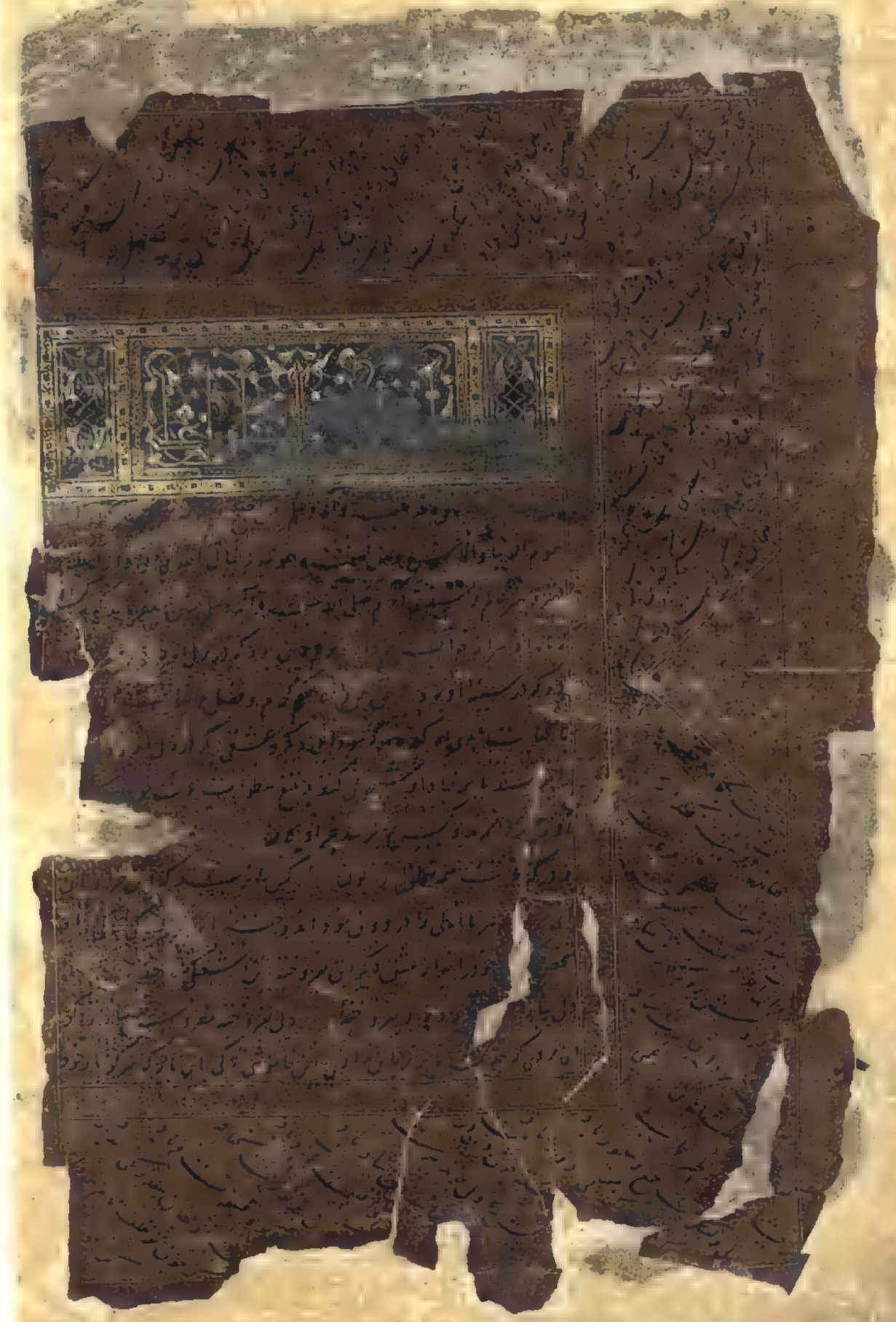

از تو شاید امر و خواست او کو مداری کو کند تو ی تو همراهست خود نوشد دو
تو شد تعدا ید الم تر الی ربک ندام کالف الم ترجه لطافت با خود دا د
با من عاشقان غمزه ای کند جوا مرد اکدام عاشق است که استحقاق آن دا د
بر [illegible] دیگر بود اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرف کند آن تصرف مامول
بود محمد رسول الله چون بشرط ادب در راه آمد وی استحقاق خویش دید
که او را این صفت می باید که طلبت و پیرایه او بود مازاغ البصر و ماطغی چون
مازاغ البصر صفت او بود گفت الم تر الی ربک سبحان الذی اسری یا چون
برلم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق بود داغ عرمان بر چنین طبع او
نهادند و از بن ترانی معنی ساختند و بر احداق اشواق او زدند تا دیده او نمود
کرد و جوا مرد امعشوق را همه جاریت و عاشق را همه لداریت و عاشقی همه
ذلیلی و بردباری معشوقی همه عزو کبریا و عظمت بود و عاشقی همه انتیاد و تواضع و مذلت
عاشقی همه آرزی انظر الیک گوید معشوق همیشه ندای ان الله لغنی عن العالمین کند و
افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة
مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تم الموعضة

الثالثة ۵

حجاب حرم و دیر شود

تو بود و بس نیز حجابت و مارحت وجود تو تو و سلطان شهود او در حجاب
عزت تنواری بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بر طور امد تندم صدق
با پیشتاد و گفت ارنی خطاب امد که ای موسی خودی خود با خود دا دی این
حدیث زحمت وجود تو بر نتابد و تو با خود توان بود یا ما را توانی دید ان
ترانی سلطان شهود با بر نهادی سیاه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در
کتم عدم خود را جای داده پس ازان ما خود تجلی کنیم یا موسی خود را نگدار و هم
با ما را پین که هر که ما را بیند هم با چند از امیر المومنین علی رضی الله عنه پرسید
که هم عرفت ربک قال عرفت ربی برتنبی او راند و گفتا ختم دا پستم
گر اگر نه بدو شناختی هرگز بسراد فات او راه نیافتی اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله [illegible] طاوس عارفان بایزید بسطامی
قدس الله روحه یک شب در خلوتخانه مکاشفات گفت شوق را در گرمی
کبریای او انداخته و آتش عشق را در نهاد خود برافروخته زبان را از ذکر
عجز و درماندگی بگشاد و گفت یارب متی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش
هجران تو بسوزم که مرا شراب وصال دهی از ملکوت عزت بترشح ندا آمد
که ای بایزید هنوز تو بی تو همراه تست وجود تو در نیاه تست اگر میخواهی
که بار سی دهی نشک و تعال خود را بر نگدار و در آی زنی بهتر عالم و مهتر بنی
آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر او را عشق

از تو شاید

الحکمة والعلم والعمل

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که ما او نخواهد صبا پرده دل نشکافد باد کیسوی شمشاد ننماید بی‌امر او زمرد غنچه نگشاید بی‌صنع او لاله پرژاله نکرد و نام ملکی است که بدست غلبه صبا قامت سرو را پیراسته است زیر سر زلف سوسن چهره گل را آراسته نام ذوالجلالی است که طراز ان ملکی و دوران فلکی ی خواسته بنیاد هستی جنبش ریشه و گردش شه ملکی حکم اوست سرو دیده که نه در چمن این نام نکرد بر دو خته باد و سر دل که نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد سر قدمی که نه در راه موافقت حق بود تیغ قطیعت ی کرده باد یحیی بن معاذ رازی قدس الله سره گفتی الهی جلت الدنیا میدانا وجلت قلبی فیها کرة فصرته بصولجان البلاء فلم یستقر الا مع اسمک وجلت العقبی میدانا وجلت قلبی فیها کرة فصرته بصولجان البلاء فلم یستقر الا بر توبیلک خداوندا همه دنیی وعقبی را میدانی ساختم ودل خود را همچو گوی بر ان انداختم وباهیچ چرا رام نگرفت الا با دیدار تو پس گفتا بلکه از همه دنیی نام تو پس واز همه عقبی مرا جمال دیدار تو پس ای جان وجهان من از عالم

حکایت

بعالم پیام ای اگر برگ آن داری که تیغ جلال ما شهید شوی بگوی الله وجان فدا کن تا سعید شوی اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة بدرستی وحقا که زندگانی دنیا بازیست وباری کار کودکان است وآرایش وزینت کار زنان وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد وفخر کردنست ببسیاری مال وفرزندان واین کار پیکانگان است بار خدایا مثل زندگانی چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید وگیاهی بسزا بروید روزی چند بماند وخرم باشد وخلق را بشگفتی می آرد ثم یهیج فتریه مصفرا پس بانگ رود کار خشک کرد واز ان سبزی وطراوت هیچ نماید وفی الاخرة عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان واز آخرت منزل دواست وحال دواست دوزخ بدجهان راست وبهشت نیکجهان را وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور وزندگانی دنیا چیست الا چیزی که بدان اشتاع کنند ومغرور وفریفته گردند جانی من بسر آیه آی اعلموا انما الحیوة الدنیا الآیه پادشاه عالم عیب دنیا پیدا می کند وبی قدری او را بخلق می نماید تا نوش دل بدو ندهید وبطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت ومغفرت باشد جوانمرد دل در دنیا مبند که دنیا را تا بیست ودل را در خلق مبند که خلق را وفا بیست دل تراد خدا بندگ که بنده را به از خدا نیست بال بحیین منهم من احد او یسمع لهم وگرنا جوانمرد دنیی چون توشوق بسیار داشت وباکس وفا نکرد دیدان باتو هم نکند کیس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نموده است بهزار سال عمر دنیا نبود

چون عمرش به آخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان بیابانی نشسته
و زنبیل می بافت ملک الموت گفت ای پیر تو سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی
گفت ای عزرائیل اکنیس را که چون تویی در پی بود او را پروای خانه ساختن نباشد نظم

انما الدنیا کظل زایل　　او کضیف بات لیلا فارتحل
او کحلم قد رآه نائم　　فانتبه و اذهب فاقلیل بطل

نوح را علیه السلام هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا أطول
الانبیاء کیف وجدت الدنیا قال کدار طابا بان دخلت من الاول و خرجت
من الآخر این دنیا را همچو خانه یافتم دو دروازه در آمدم و دیگری بیرون رفتم

حکایت روزی ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر در سرای خود نشسته بود
غلامان صف برزده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و عصایی و خواست
که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت در این خانه میروم
گفتند این سرای پادشاه بلخ است ابراهیم نیست تا او را بیاربند گفت ای درویش
این سرای من است نه خان است گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن کیست
از آن جدم گفت جد او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد گفت
گفت چون تو نیز می گذاشود گفت بسرم راگفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی
بیرون آید خانی باشد نه سرای جوانمردا

حکایت عبد الله عمر
روایت می کند که روزی پدر خویش سرای خود با مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

الحکایة

لکا ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعت و عبادت ارزانی دار
یا ارحم الراحمین ای عزیز خلق عالم دو کرو بند کرو می یاد حق مشغول امد و
کرو می یاد خود ان کس کو بحق مشغول است بجود پنرداز د هرچه جز دون
وی است همه محال است اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال است تا از
همه دست نشویی کرد درگاه حق نپویی **حکایت** یکی پیش سلطان
عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی حق
بسر بردم صد بار پیاده بادیه بکداشتم صد دشمان دین را در غزو پسر از تن
برداشتم صد مجاهدا کشیدم صد خون جگرها خوردم هیچ مقصودی حاصل نمی شود
هر صد پیشتر می جویم کمتری یابم هیچ توان گفت که بمقصود خود برسم و چه گویم
از توحید حق تا بید جوابش داد بازرگانی با خلق زبان است. بازارگانی
با حق کن تا سود کنی حق تعالی بهتر نماید بنده صادق بنظره و خطوه با تو
بازرگانی کم فطره از سر بیار و خطوه از پس پیار و کیخ سعادت بر ارحضرت
عزت ما و دار آن فطره که از سرت آید از اشک گویند رشکی بدل در آر

هیچ آوازی بدرگاه ذوالجلال عزیزتر از ناله عاصیان درمانده کرار نیست در
ناله کنید و از راه منلسی و بیچارگی بنالید و گویید خداوندا بد کردیم و بر
نفس خویش ظلم کردیم از حق پیچانه اواز آید که عبدی انکار که خود نکردی
او عونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جویید اما چو نیدگان کار
ما دارد که خدایم ما نیم که ما نیم زود بنالیم چگونه در پادشاهی بی
نیازیم در وعده باوفائیم اجابت کنندهٔ هر دعا نیم شنونده هر ثنائیم هر ثنای
سزایم صد هزاران جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله جانند صد هزار
روندگان بر درگاه جلال ما در زیر سنگ جهادات بکوشند صد هزار طالبان
حضرت جمال ما در بوتهای ریاضت بسوخند عرش از کرسی می پرسید که هل
عندک من خبر کرسی از عرش سوال می کند هل عندک من اثر زمینیان خود عاکنند
دو سوی آسمان آرند که گمان برند که آسمانیان بهر دل ایشان شفایی دارد آسمانیان
گویند خواستند دو سوی زمین آرند پندارند که زمینیان علت ایشان را شفایی
دارد هر روز که آفتاب فرو شود نومیدی کنان برود هو کل اند گویند ای
آفتاب امروز هیچ کس تا فی که او را از وی خبری بود آفتاب گوید بابا
اگر دانستی که انکس کیست اقدام او را ملک خویش کردی آدمی خواند را
مالتراب و رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار لم تکن را با
لم تزلی چه پیوند ظلوم جهول را با قیوم قدوس چه اتصال عجبا کار با یار سان

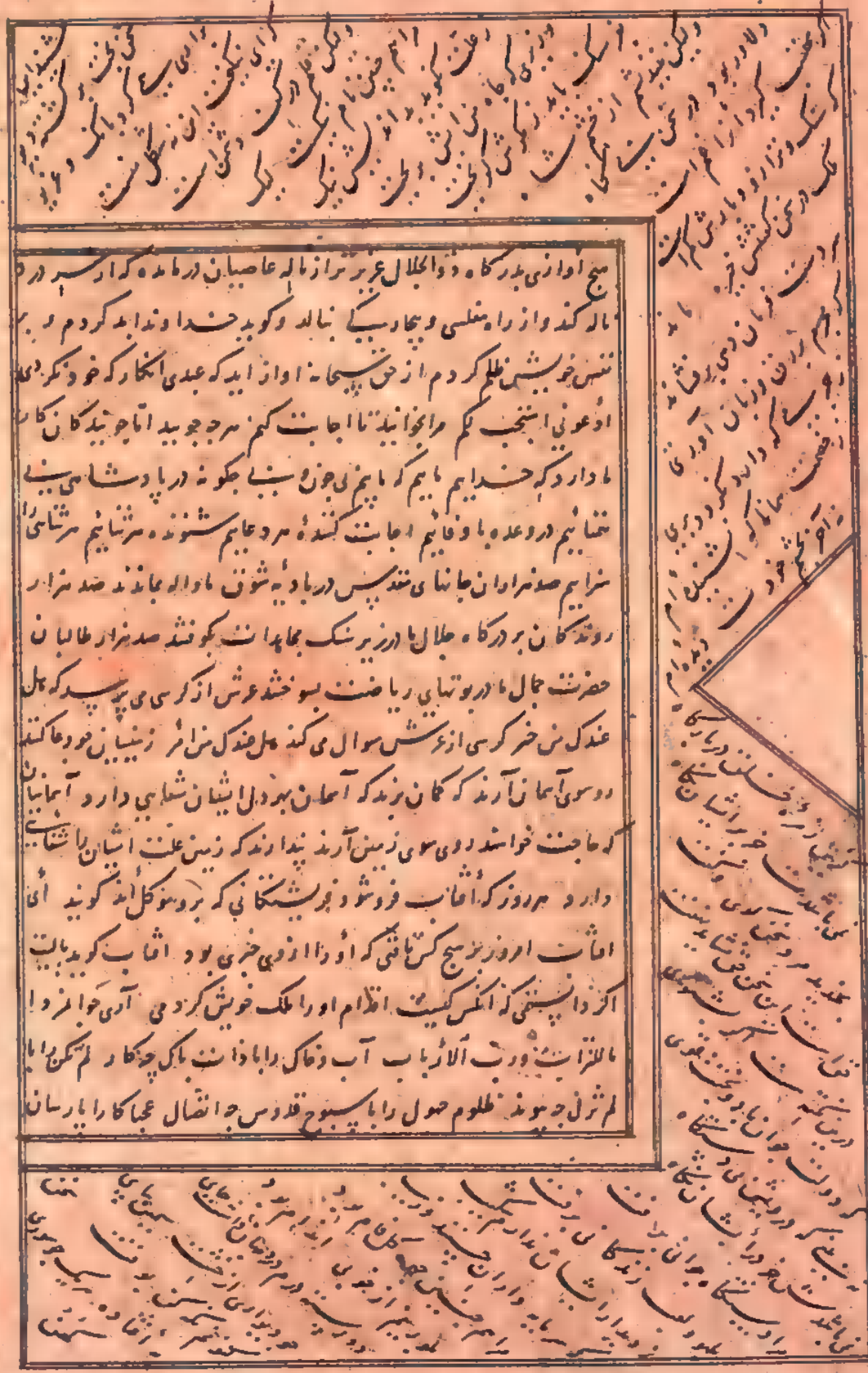

حکایت

دختر گفت چون قدم در قصر نهادم مرا نزد یک ملک بردند پیرایهٔ انعام و اکرام
در حق من نمود مراکنت ای جوانمرد ترا در این جایگه چه حاجت گفتم شنیدم که
دختری داری دیوانه آمدم تا معالجت او کنم گفت بر گنگرهای قصر نگاه کن گشتم
نگاه کردم پس درآمدم گفت این سرهای ان کسانیست که دعوی طبیبی کرده
و از معالجت عاجز آمدند تو نیز چنین خواهی بود پس بفرمود تا مرا نیز دیگ دختر
بردند چون قدم در پیرای نهادم مراکنت السلام علیک و کنرک راکنت
شتفه بیار تا سر خود را بپوشم گفت ای ملکه چندین مرد طبیب اندند و نتوانستند
هیچکس خود را نپوشیدی چونست که از روی من پوشی جواب داد که آنانه مرد
بودند مرد اینست گفتم السلام علیکم گفت علیک السلم ای پسر خواص گفتم چون
دانستی که من پسر خواصم گفت انکس که ترا بدان راه خود ما را الهام داد تا تو را
بشناختم ندانستی که المؤمن مرآت المؤمن اینه جوی زنگ باشد بر نشیند
درد نباید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل بدان
بیاسایی باید این آیت بر زبان گذشت که الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر
الله چون آیه بشنید آهی بکرد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفتم ای دختر چرا
تا نزاید از اسلام برم گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست گفتم الا بذکر الله تطمئن
و گفتم گفت ای ساده دل کرکعبه را به پیش بشناسی گفتم آری گفت بر بالای
سر من نگاه کن چون نگاه کردم کعبه را دیدم که بر گرد سر دختر طواف می

حکایت

مراکنت یا سلیم القلب ندانستی که هر که پای خود بکعبه رود کعبه را طواف کند
و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله.
جوانمرد از تو تا خدای یک قدم راست دانی چه کنی بگویم یا نه خود فرا تو
کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب الیه شبرا تقرب الیه
ذراعا و من تقرب الیه ذراعا تقرب الیه باعا غایت او ترا بخود رساند
است زیرا که در درون تو جوهری نفیسه است که ازان عبارت این است
که و نفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را بتیری بزنند مرغ
بار پس نگریست بزبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از آن
در من نفیسه هست که آن مرا در تو رساند هم تو نیز که ما را بخود رسانیدی
گر این نفیسه در نهاد ما ننهادی عرفت ربی برزی ولولا المرزی ما عرفت ربی
اوست که ترا بخود شناسا کرده است کلید خانه معرفت را بتو داد
سنی عالم ملکوت صلی الله علیه و آله وسلم بفرماید من عرف نفسه فقد
عرف ربه هر گاه که تو خود را شناختی حق را شناختی و اگر خود را بصفت
و ادراکات شناختی این یک نوع است که هر کسی را درین راه بود
یکی دیگر بدان که در تن تو جانیست که ان جان در همه جای موجود است و بهمه
جای افزیدگار عالم موجود بود اما جانک جان تو در تخت طلب در نیاید اگر
گوی در دست بایای بایست همه جایش بود و جایش معین نه خدای عالم

همه جای موجود ست اما جایش معین باشد و منزه است و ما قدر الله حق
قدره جوانمردا منشان و صالحان منزلهای روند و می گذارند اما عارفان
بهیچ منزل فرود نیایند بل که منزل ایشان دایرهٔ حیرت ست هر چند که پیش روند بر
جای خویش باشد ان اسرار کان است روز منزل می برد و راه می گذارد
اما گاه و عصار همه روز در رفتار ست و راه می گذارد اما چشمهای پسته گرد
دایره می گردد و پندارد که اما چند منزل بریده شد نماز شام چون چشم از
سقاب نهنگی بگشایند نگاه کنند هم بران قدم بوده باشد که بود اگر کوبی
شناختم گویند جلوه نشناختی کسی را گویی اگر کوبی پیشتی او را شناختم گویند
در پیشتی دوبی بود شرک محض بود و اگر کوبی پینیشتی خود او را شناختم گویند
بیت ست راجون شناسد الخ عن درک الادراک ادراک
پرواند مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید صد هزاران جان قدس فدای ان
خاک پای نعلین درویش باد که تا خود چه کوید در میدان مردان میاکه اینجا جای
آب خون روان است حکایة چنین را رحمة الله علیه بعد از
وفات در خواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبارات
وفنت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل کنت این عبارتها
واشارتها باد دادند ما را سیج سود نداشت الا دو رکعت که در نیم شب
تاریک بگزاردیم جوانمردا صد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه

در نصحیح فرماید

اگر بدرهٔ طاعت با خود دار که ترا منزل صعب در پیش است جسما گریان
شوند و دلها بریان کردد و یوان شیطان ملعون طمع در ایمان کند و حرفهٔ فقر
مرک بر سینه ات راست کند اگر بوی دوپستی اید ندای لاتخافوا ولاتحزنوا
بشنوی و اگر عیاذ بالله بوی دشمنی اید داغ نومیدی بر پیشانی نهند و کویند که
لاپیشتی بساکسان که لباس دوپستان پوشیده اند و نام ایشان در
دیوان دشمنان نوشته و او را خبری نه بساکسا که جامهٔ دشمنی پوشیده اند
و نام او در جریدهٔ دوپستان ثبت کرده اند و او را از ان خبری نه
آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی
بود و از نفس و دنیا بری کشته همه عمر بروزه و نماز و با خدای راز و نیاز
هوای نفس را بکار د فقر کشته و تخم محبت در زمین معرفت کشت اگر نظر در
آسمان کردی نا نرسیدی و اگر در زمین کرستی تا ثری مشاهده کردی بسیار
مآثر و مناقب داشت کر زبان وصف از شرح آن قاصر اید و جندان
کماند و محاسن کز اوهام و افهام از ضبط ان فاتر هر سال چند هزار زمار از
معلول و مریض بصحراء صومعه او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و
قوتی افزده در ناپنا آمده و بعضی بدرد ناپنا سی کرفتار شده و قوتی بلغت
دق و اپستشفا و دیکر امراض معلول شده چون قرص آفتاب بر آمدی بر صیصا
بر بام صومعه آمدی و یک نفس بر ایشان دمیدی بیکبار ازان علتها خلاص یافتندی

عجبا بظاهر چندین دراز خواب لطف برو گشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان
سحر نهاده آن بیچاره پنداشت که کسی است و از جای می آید و حضرت در
زاهی شاید ندانست که از حضرت ندای آید که ما را تو نمی باید در آن مدت
ابلیس دام و ساو پس در صومعه زیر خاک نهاده تا هر یک نفس خاوزلت بخطایا
بهد در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از خشم و غیظ او آشفته تر و در حق طاعت
او با نواع جرات ارا سته تر تا آن وقت که دختر پادشاه را عقلی پدید آمد که
اطبا از معالجت آن عاجز آمدند و این دختر آسه برادر بود هر یک پادشاه ناحیتی
هر سه در یک شب بخواب دیدند که علت خواهر را بر صیصا عرضه کنید و کر روز
خواهر ا بگشند چون با یکدیگر موافق بود گفتند ما زاد علی بذا برخاستند و خواهر
صاحب جمال را بصومعه او بردند بر صیصا در نماز بود چون فارغ شد معالجت
وخواهر ا شرح دادند بر صیصا گفت تیمار را وقتی است که در آن وقت باجابت
توقع کنند چون وقت اید دعا در یغ ندارم برادران خواهر را بدوی تسلیم کردند
و تماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آمد که
جان و ایمان چندین ساله بر صیصا را بوج در بای شهوت فرو برم بادی در
دماغ پستوره دمید بینیا دو بهوش گشت دیده را بدر حال او افتاد ابلیس
هیزم و ساو پس بر آتش هوا نهاد نفس اماره غالب آمد دست طرد و ابا بدو داد
نسیان و غفلت بر دل او فرو گذاشت تا سوار اتابعت کرد و فاحشه از دی

جوهر ساقش نفس گوید بده — بر پیرونه گرد اند شش دره
او خور گر غم خود خورد — شش پیرزد و جهان دانش
در اخبار شاه ملک پیشینه مست — کز جون تکه بر تخت زنگی نشست
گر ما نوانز اکه در یافتی — گی بر زبان ستمکار بود
زعدد فریدون و ضحاک و جم — بنیز کنت یک ده چاجب و لیا

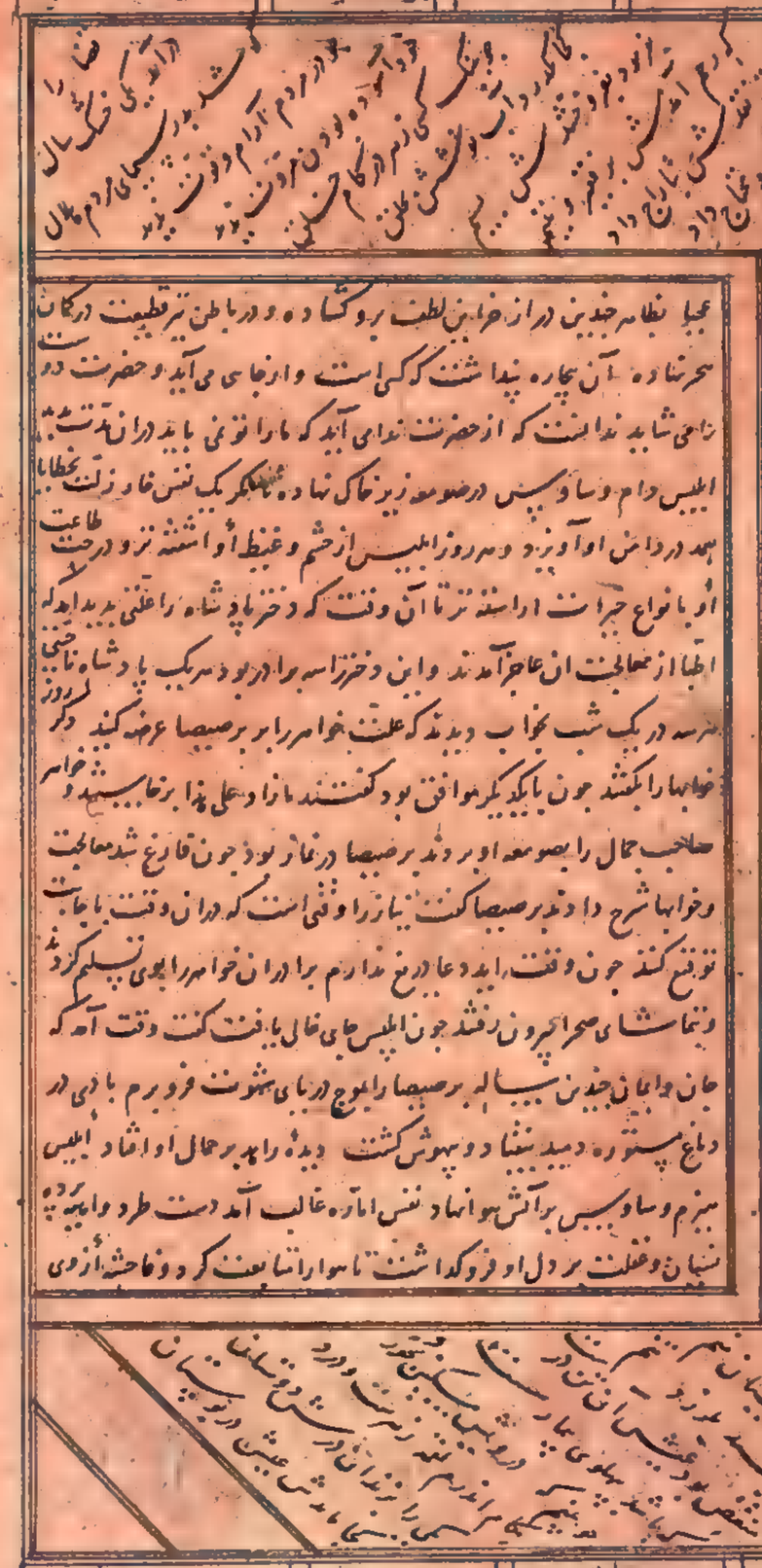

در وجود آمد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب بیرون آمد و از ان حال پرسید
بر صیصا بر خاست و حال را بگفت ابلیس گفت که دل خوش دار که حق تعالی
کریم و رحیم است و خطا بر بنی آدم جایز و در توبه گشاده لکن این کار از برا دران
وی پوشیده باید داشت بر صیصا گفت سیبات اقتاب را چگونه بگل
توان پوشید ابلیس گفت او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران
در ایند بگوی من در نماز بودم او از پیش من برفت بر صیصا بگفت آن ملعون
او را بکشت و در صومعه در زیر خاک نهان کرد بعد از ساعتی برادران باز آمدند
چون بشیران آشفته پنداشتند که زاهد بدعای خیر خواهر ایشان را باد داد
و شتابانه چون خواهر را ندیدند طلب کردند او گفتن ابلیس را بار گشت
ایشان بقول او اعتماد کردند و بیرون رفتند بطلب ابلیس بصورت عجوزه
عصا در دست گرفته پیش ایشان باز آمد و گفت مگر بطلب دختر پادشاه
می کنید گفتند بلی گفت زاهد بادی زناگرد و او را بکشت و اینک در زیر خاک نهان
کرده است و ایشان را بسر او برد جامه خاک کردند و خاک بر سر ریختند و او را
بیرون آوردند و بر صیصا را زنجیر بر گردن بشهر آوردند و بر صیصا را بر
دار کردند خلق شهر که آب و طهارت او بجای کلاب بگاو بردندی
و خاک قدمش چون سرمه در چشم کشیدندی سر یکی دامنی تنگ داشت تا
بیشتر کس بدو اقتدا زند ابلیس بر صورت پیری پیش وی ایستاد و گفت من جدای

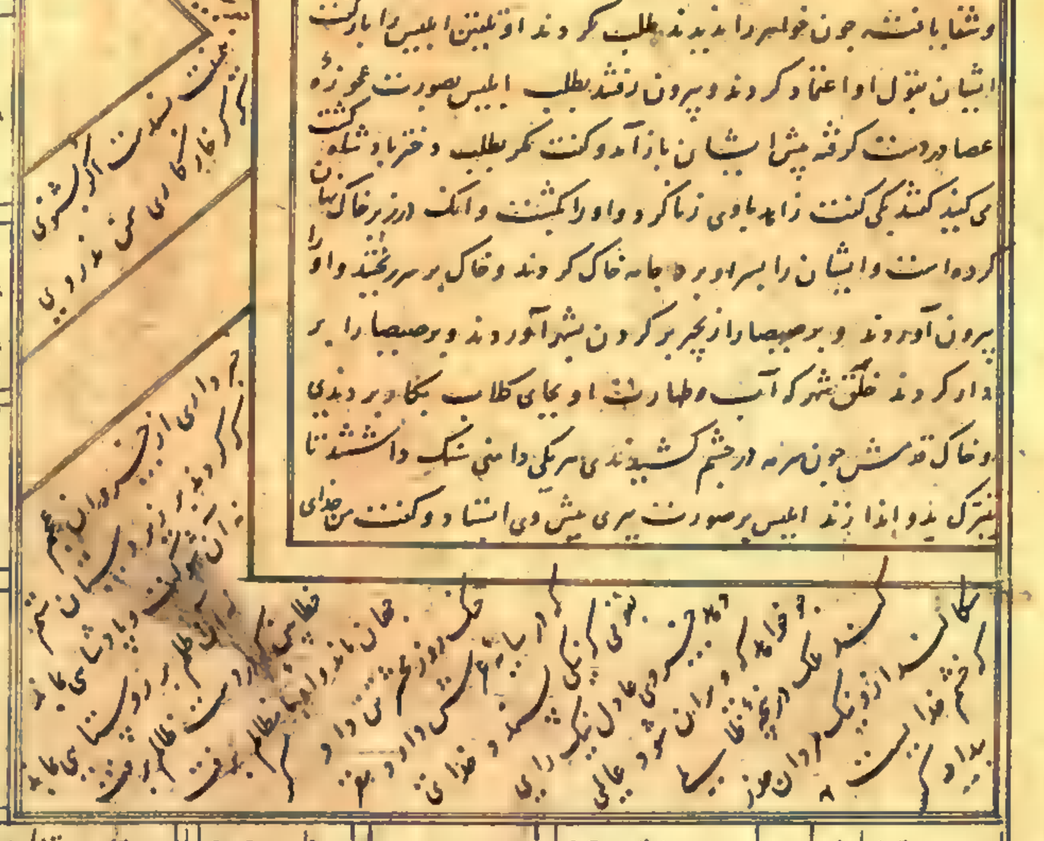

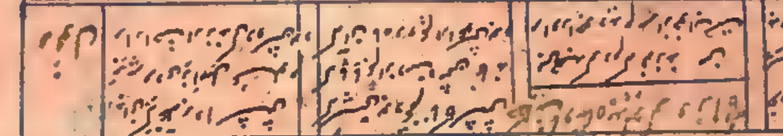

سوال کردن خواجه بیس الله ربیع

توئی بازدان تشنه و درمانده سخت
که بر یک نظر می نماید جهان

نه هر گوسپندی درخ سیخ
سر بیخ ناتوان بر پسیخ

نخ بوستان خورده مردم نخ
گر کردت باید بر این بهیچ

بدان حال بیش ادم دستگ
ببر گشت بای مردان زجای

زمانده بر اسخوان پوستی
گر عاجز شوی گرد این زپای

حکایت

زهیبم و لک تو او را عبادت کنی خدای آسمان است جزای خدمت چندین
سایله تو این داد که ترا بر سپر دار فرستاد بیکار مرا سجده کن که ترا از سپر
دار برهانم باشارت رصیصا بر سر دار ابلیس را سجده کرد و از دست آسمان
نداند که سنگ را روا نه کند و جانش بدوزخ برند و قالبش بسگان اندازند
و منهر سرش بالفت مرغان هوا کردانند و این ندا در دادند که فکان عاقبتهما
انهما فی النار خالدین فیها جزا مزدا این سریت که از بندگان پوشیده است
و مسیح کیس را از بن خرنه حکایته داود پیغمبر گفت یارب الغره تر
خویش در من اشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسان و جرانم ندا امد که ای داود
اگر چندان بگریی که سنگ خاره را پاره کنی این پیسه را با تو نخواهم گفت
یا داود در دنیا دانیستن از من خواه تا در مرگ جویدا کم بدانی داود
علیه الصلوة والسلام گفت بر من چون پدا کنی گفت همه ترس بانیده دو
حرف است و آن دو لاست نا کویم لا تخافوا یا کویم لا بشری بیکس را
در دل مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون پسینه برسد کونه زرد و
دل پر از درد و د تراست واجب نکرد تا او از از کدام جانب آید
سعادت و شقاوت از نفس واپسین پدیدار آید و روا بود که نیکبخت و
بدبخت و شقی و سعید گردد یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب

تم الموعظ المحکمة و الله اعلم

ای که پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو — من جوابت بگویم گر دل از تکلف ببرد
دیو بگریزد از آن جمع که قرآن خواند — وادی زاده نگردد که مصحف ببرد

مقدمه در سوال و جواب دوم گوید **شعر**

اولین باب تربیت پندست — دومین توبه خانه و بندست
سومین توبت و پشیمانی — چارمین شرط عهد و سوگندست
چمین گردنش زن که خبیث — بقضای بد آرزومندست

و در جواب سوال سوم که العجب پادشاه علاج چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به ازان می شود که بود و پادشاه علاج بادیه را بسر می برد و بدتر ازان می شود که بود **شعر**

ازمن بگوی حاجبی مردم گرلی را — گو پوستین خلق مدر آزار می درد
حاجی تو نیستی شفاعت از برای کیست — بیچاره خاربن خود و بادی برد

و در جواب علوی دعایی فرماید **نظم**

عمر خویش باد بیم من این چنین علوی — که خمر می خورد و کمتنین می بازد
روز حشر می ترسم از خدای عدسول — که از شفاعت ایشان بیم دارد

و در جواب دستار و زر نوشته بود که **شعر**

خواجه تشریفم فرستادی و مال — مالت افزون باد و حشمت پایمال
سر بدینار و ثریت سالی عمر باد — تا همانی سیصد و پنجاه سال

چون مکتوب پیش خواجه آورد روی سوی غلام کرد و گفت ای ناکس چرا
خیانت کردی غلام علوهت شیخ را عذر ساخت خواجه علاء الدین برادر
خواجه او را گفت که روی برطرف شیراز نه و مکتوب ما به خواجه جلال الدین
چینی ده تا ده هزار دینار بخدمت شیخ برد و عذر خواهد اتفاقا چون غلام
بشیراز آمد خواجه جلال الدین چینی شش روز بود که وفات کرده بود و شیخ
بران حال وقوف یافت پرگاغذی نوشت که قال

پیام صاحب عادل علائی دولت و دین
رسید پایه حرمت فزود سعدی را
پیام داده که صدر رخش جلال الدین
ولیک در سر او خیل ترک تاخته بود
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیی
طمع بریدم ازو در سرای عتبی نیز

که دین بدولت ایام او همی یابد
بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
قبول خدمت او را تعلقی سازد
خانک بر سر اعدای او سری تازد
که بندگان خداوند کار بنوازد
که از تظلم مردم لمن یزدارد

غلام چون باز بخدمت خواجه آمد قریب پانجاه هزار دینار بخدمت شیخ
آوردند و شفاعت کردند که در وجه اتابک سپهل تفقد ساز شیخ قبول کرد و در
وجه عمارت خانقاه قلعه فندرنها د و این رباط ازان وجه ساخت و

از ایشان یادگار ماند ۵

۹

مخلص را پیش رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام
شرود لا راه از بیندگان پرسپند این ضعیف ازنازندگان است
وخداوند تعالی ذوالجلال والاکرام واکرامش درحصر نیاید وان
تعدوا نعمة الله لاتحصوها درجلالش عزاسمه چه توان گفت وبیندیرا این که
این بنده فاضل است با افضل معاصرت چون توان کرد اما بیمن
همت درویشان وبرکت صحبت ایشان بقدر وسع درخاطر این درویش
می اید که عقل باجندین شرف که دارد راه نیست بل که چراغ راهست
واول راه ادب وطریقت است وخاصیت چراغ انست که جاه از
راه بدانند ویک از بد ودشمن از دوست فرق کنند وچون ان دقایق
بران نرود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نزود بمقصد نرسید که علم انجا
حجاب باشد عقل وشرع این سخن را بگزاف قبول کردند بنابران معلوم
شد که علم الت تحصیل مراد ست نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود اید
انچه بعلم حاصل می شود درنیابد همچنان است که بیابان از کعبه می اید مدانک مراد
از علم ظاهر مکارم اخلاق است وصفای باطن که مردم نکوسیده را صفای باطن
کمتر باشد بحجاب کدورت نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم اند
پس واجب اید مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل
کردن تا صفات بیتیه محو می کند چون مدتی مراقبه مداوم صفا باخلوت

تصحیح فرمایید

سالک راه خدا پاد شه ملک سخن
ای ز الفاظ تو اوراق برازر در پسیم

وعزلت اشیایی گیرد و از ریاض قدس بطریق انس جدا نگه علیات سمات
فیض الهی مت شوش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بر باید اول
این بینی را طلاوت درک کوید و اشای او را وجد خواند و آخر از اکه اهل
مدارد عشق خواند و حقیقت عشق نوی اشنایی است و بوی وصال و مراد
این را این مشعله از کمال معرفت محجوب می گرداند که مذراه معرفت بست
جهل خیال برده نشست صاحب دل ان نکویم که موجودیت طلسم ملای عشق
بر درست و کشنده بر سرست و کشنده بر سر کنج می اندازد **بیت**

کسی ره سوی کنج قارون نبرد وکر برد ره باز بیرون نبرد

شعر

هیچ دانی که معنی کز عبارتیت ازنعت ی قیاس نهانی راه بسرادبزد خوازباد شاه دینی
وخبداز خاصان او دوست پادشاه انست کسانی که برکنیت کنج وقوف
یابند ایشان را تیغ بی دریغ خون بریزد و تاحدیث کنج نهان ماند همچنین از
خاصان او یعنی فقرا و ساکنین وادی ال که باکس ننشیند **مثل**
همین که پسری از پسر ایر چون وقوف یابند خون ایشان بریزند یعنی
بسیر عقل ناقصه کنج در افواه نشاشر پذیرد **شعر**

کسی را درین بزم بیاغ دهند که داروی بیهوشیش در دهند
تا بیشتر کنون حقیقت ذات بچون نخفت ماند **وقیه**

کر کسی وصف او زمن پرسد ی دل ارنی زبان چکوید باز
عاشقان کشتکان معشوق اند برنیاید ز کشتکان آواز

پای در رویش تواند بود که بکنجی فرورود اما شواند بود که سرش از سر برود
از تو می پرسم کرات معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و
حواس چه بود از انکه بصد مقصود بوی ناورد حد بداری برد و عقل سرکردان
ی شود

شعر

در روی تو کفتم سخنی چند بکویم در بازکشادی و در نطق بستی

حیرت از انجاخاست که مکاشفه بی وجدانی شود و وجدان را در ان مشغول
می کند سبب این است و موجب همین که بچکان دم بدم حاجی زده اند
و ملایکه ملا اعلی بعجز از درک آن معنی اعتراف نموده که

پایان بیابان معرفت که داند که درون این راه را در هر قدمی قدحی
بدمند مستی بیک زوال بالامال بجهت نمی آیند و بوجد از حضور غایب می کردند
و در مرتبهٔ حیرت نمی مانند و بپایان نمی رسانند **نظم**

درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار

ابوبکر صدیق کفته است که **ما عرفناک حق معرفتک** کمال معرفة
التصدیقین معلوم شد که غایت و منتهای معرفت هر کسی تمام انقطاع
اوست بوجد از ترتیبی

حکایت

ای مرغ بخش عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
ای مدعیان در طلبش بی خبرانید — کان را که خبر شد خبری باز نیامد
نشان دریای آتشین از که پرسی که هم بر کنار دریایی و هم سوزی اینجا
رونه پای هر کس است

شعر

این رونه پای هر کدامیست — در دست و زبان ما ثنائیست
بی من کیم و ثنا کدامست — لا أحصی از انبیا تمام است

وقال ایضاً

ای برتر از قیاس و گمان و خیال و وهم — وز هر چه دیده ایم و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

وله

این نه روئیست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

فی توکل الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین الحمد للکافی حسب الحلاف

وحسن المحللة علی نعمه واستزیدن کرمه واشهدان لا اله الا الله الموصوف

بنعته واشهدان محمدا رسول الله عبده ورسوله الطایی التوان تقدمه

بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین بنی ادم صلی الله

علیه واله وسلم در نصیحه از بان ملوک و محکمه شروع کنیم محکم الک

کی از دوستان عزیز جوی درین باب تمنا کرد تقریب النهم و از تکلف

بعید جوابش نوشتم که شرایف ساعات فرزند دام تباوه بوظایف

طاعات خداوند عالم ارایسته باد معلوم کند که ملوک جهان را صحیحه

رب العالمین کافی است کی فرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان

وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی و دیگری فرماید که واذا حکمتم بین

الناس فاحکموا بالعدل وبالله التوفیق **حکایة** پادشاهانی که منش

درویش اند نگهبان مملکت و رعیت خویش اند بحکم انکه عقل و رافت

خداوند مملکت موجب این و استقامت و ارزانی است که آوازه

عالم برود و بازرگانان و مسافر رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاعها

پاورند پس مملکت آبادان باشد و فراخ عمور و لشکریان و رعایا

فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل و انکه طریق

ظلم و رزد و بخلاف این معاش کند **شعر**

خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت

حکمت از شرف پادشاهان یکی انست که بشب بر درحق

گدایی کند و بروز بر سر خلق پادشاهی و رزند **حکایة**

اورده اند که شاه غزنین محمود سبکتکین رحمه الله علیه چون شنید در

امدی جامه پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه

حق تعالی سر طاعت بر زمین نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی

بار بت ملک ملک تست و بنده بلی تو بزور بازو و زخم شمشیر حاصل نشد

تو بخشیدی هم تو خداوندا قوت و نصرت ده **حکایت**

عبد العزیز رحمة الله علیه بامدادان که برخاستی بعد از فریضه حق سبحانه

و تعالی سپاس گزاردی و نعمت رب العالمین و امن و استقامت خلق از خدای

عزوجل درخواستی و گفتی بار بت عهده کاری عظیم است که بدست بنده

ضعیف فرموده و از جمله کفایت من کاری نیاید بآب روی مردان

درگاهت و صدق معاملت راستان که توفیق عدل و انصاف دهد و از

حکایت

جور و عدوان پرهیز و منش از شهر خلق و خلق را از رنجیدن نگاه دار و روی
مکن که دل بیچاره کنایی از من بیازارد و تا دعای مظلومی در قفای من باشد پند
صاحب دولت و فرمان را واجبست که در ملک و بقای خداوند تعالی همه
همه روز تأمل کند از روزگار ملک که بر اندیشد و در اشغال ملک از خلق نخلق
نظر کند تا بدین بچند روزه مهلت و تا دل ها نهند و بجاه عاریتی مغرور نگردد
حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیی به
آخرت چیزی نمی توان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو بخری نصیحت
علما و ائمهٔ اسلام را حرمت دار و بالای دست همگنان بنشان و با پیشوایان
رای ایشان حکم ران تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت
عمارت مساجد و مدارس و جسور و خانقاهها و آب انبارها و جاهها که بر
راهها ست از امور مملکت دانند پند قومی که بطاعت مشغول اند همت
بجانب ایشان مصروف دار و توفیر خدمت ایشان فرصت شمار که همت
پادشاهان مر مملکت و دولت را حمایتست نصیحت پادشاه صاحب نظر
باید که در استحقاق حکمان تأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش ولایتی
کند نه کوشش بر سخن متوقعان که خزینه تهی کردد و چشم طمع پر نشود بل که خداوند
عزت را دیده همت بدنیها فرو دنیا یکه تعریف حال او کند و بخوبی خویش
باشتیاق انگیزد پس نظر پادشاه را فایده آن آیت که مستوجب نواخت را

بی بضاعت مطالبه مصالح و حوایج بواجبی لایق معاش او لازم داند که بزرگ همت
نخواهد و فرومایه نباشد عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که
دعای بد بروی شما نکند. حکمت ازجمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث
ملک یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد
پادشاهان بر رعیت سرورانند و نادان سری باشد که بدن خود را
پاره کند نصیحت عالی که نخواهد که در افواه افتد با خواص هم نگوید مرجند
که دوستان خالص باشند باشد که ایشان نیز دوستان باشند و دوستان ایشان
دوستان بود بدین قیاس مسلسل پند همه عالی با دوستان نگوید که
دوستی همه وقتی ماند روی از حکایت ارباب مهمات درهم
نیاورد که بلطف با همه کس اولی است و احوال و سخن هر کس را بر عبث
شنود که صاحب فرمان را تحمل رحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که در آن
فوت نشود و باید که مراد همه را بجوید و حاجیان را امر کند که حاجات هر کس را
بعرض رسانند و شنوی با امل حاجت نکند که حاکم شد و ترش روی پیشه
را نشاید

شعر

خداوند فرمان و رای و شکوه زغوغای مردم نکردد ستوه
یکی پیش تختش حجاج برد که اشفاقش نکرد و جوابش نگفت
آن مرد رنجیده همی گفت از خدای عزوجل متکبرتر است این سخن بحجاج رسانیدند

نخواندش وگفت چرا این سخن گفتی در جواب گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی علیه السلام
سخن گفت و ترا از دل نمی آید که با خلق خدای سخن گویی چون حجاج بشنید انصاف داد
عقوبت آنکس که بر بی گناه افزاید آنست که بخشش سپارند

تا داد خود از وی بستاند و دیگران عبرت گیرند **پند** اهل قلم را از عمل عمل
وار جایی بجای فرستند تا اگر تطیلی کند پنهان نماند نبرگ و نخت و بدایا را

پیش سلطان برند طریق مروت آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و بحسب
توقع او رتبه را یک پایه اش کند و تا خیره و ناز ندارد در چشم غرباء

روا باشد پادشاه را بیعت و شکوه نمودن اما در خلوت با خاصان گشاده
روی و خوش طبع و امیدگار او لی تر **نصیحت** دو کس را که با یکدیگر النتی

نداشته باشد در عمل انباز کردانند تا با خیانت هم در نسازند **حکمت**
سلطان خود مند رعیت را بنا زارد تا بخون دشمنی بیرونی روی ننماید دشمن

اندرونی نباشد بنده را که بنگاهی شنیع از حضرت براند
حق خدمت قدیم او فراموش نکند صد عیب و خطا بر خدمتگار

قدیم روا باشد غرامت اباو جداد او را عفو کردن **نصیحت** خدمتگاری
بجرمی مستوجب هلاک باشد اولاد و عیال او را مستظل گذارد لشکریان

که در جنگ عدو کشته شوند عیال ایشان را اسباب مرتب دارد **بیت**
چنان کن که تواند با غریب و شهری خاص و عام رفیق و تواضع کند که منصب و یار زبان ندارد

در دل مردم شیرین کردد **پند** خداوندان چون خواهد که گناهی را بیخشد
نایت در لباس معاتبت نماید تا نواب از افهم کند و شفاعت کند پس بعهد و توبه
بخشد **پند** خداوندان سوگند را چون بزندان و پسند عزت دارد و دلیری
با کول و مشروب و سکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی نوازش
همین باشد والد مربیان یوم لک و یوم علیک فراموش نکند **نصیحت**
از جمله جیش پیرامون پادشاهی کمی آنست که با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند
که پنجه با غالب انداختن نه مصلحت و پنجه مغلوب شکستن نه مروت **پند**
حاکم عادل شمال دیوار مستحکم است ملک را چون سیل عطائی کندان طرف سیل بادانی
بدارد **پند** اول نصیحت بزرگان گذشته اند و دیگر علامت دوران و از نفس تو
بزرگتر و دیگر عیبت تا کسان را خود را عمل نیکی در دیگران اثر کند **شعر**
ملک و دولت را تدبیر تنها دانی چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

نصیحت هر که نفس او سر طاعت بفرمان خدای نهد فرمان دهی را
شاید و دولت بر او پاید **حکمت** دین را نگاه داشتن توان الا علم
و ملک را الا علم **شعر** تا توانی نظری که میسری شود از معصیت پرهیز و اگر
عیاذا بالله قضایی رفت و خطایی شد از پی آن بخیر و صدقات کوش باشد که حق
تعالی عفو کند **پند** عنوان نگاه کسی کوید که دعای خیر کند هر که بیش را نه او را تنها

مثل فردای قیامت همه کس را بر نهند مگر آنکس را که امروز از خدای ترسد

دارا ردل مردمان بی سبب بجوید **حکایت** پیر آورده اند که عالی را پیشگاه
در پیش اسکندر زبان اوزی کردی بجهت انگذر کشت ازش تربیتی کنت جرا ترسم
که مرکه راپستی کنند از خدای عزوجل نترسند پرسش بنده از خیانت باشد ما از
ظلم خداوند کار و بش ازنمرده ایم از خیانت خود و از ظلم تو **مثل**
آذر ده اند که نوشیروان الرشید برکی از متعلقان دیوان دینار ی خبد بدید او را
معزول کرد طایفه بزرگان پیش از خبد روز شفاعت کردند که بدین قدر جنایت
بندگان را از خدمت درگاه محروم نکنند کفت غرض این قدر نیست انکه
مال بیرد و غم ندارد خون رعیت را بخورد و بریزد و نیندیشد **نصیحت** هرکه
از توبه ایمن است از دو ایمن نباشد کمار از بیم کرنه خویش فصد هلاک مردم
میکند و در مثل است که بای دیوار کندن و ساکن بودن و بجه مار کشتن و ایمن نشستن
کار خردمندان نیست **پند** هرکه بد اندیشان دیکران کفت از دو ایمن نباشد
و با وی منشین **نحن** انکه کویند کلام الملوک ملوک الکلام اغتنا در انشا بد
سخن اندیشیده کوی و معنی دار خبلک طاغان را مجال طعن نباشد درویش تواکر
حمت راضت است که بدیده حمت در مال رعیت پادشاهان نکرد و سلطان
کداطیع را اکر طمع در مال رعیت کند **شعر**
مروت نباشد برافتاده زور بر مرغ دون دانه از پیش مور
پند وظیفه خداوند مملکت ان است که دشمن کوچک را مهمل نهند تا دوست را

جندان نپاید دهد کر اکر دشمنی کند تواند **حکمت** قوت رای
آن است که دخل امروز فردا بکار نبرد و کار فردا را امروز نکند و کار
امروز بفردا نیفکند **پند** حق بزرکان بزیردستان بشرط
خدمت بجای آورد ن است و کمال تفرض اسباب و فراغ مؤنت
و فضل خداوند کار شکر خدمت بندکان کشن است و منت ناشناختن

شعر

اکر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بکوید نه صاحب هنر

پند خدمت کاران قدیم را که حق خدمت شناخت
اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرکاه بدان
خدمت درکاه **نصیحت** اثار خیر قدیم پادشاهان را محو
کمر دانند تا اثر خیر وی بجهان بماند جلیس حضرت
پادشاهان کسی کرشت بر دین ایشان پیشرو دارد که دنیا بابد و جیف
و رعیت بر سلطان آسانتر فرو کیرد که جیف پادشاه بر رعیت ۵

پند پادشاهان پدر یتیمان اند بهتر از پدر باید که غم خورد
باوفی باشد از پدر درویش تا پدر پادشاه **حکایت**
آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی بماند حاکم آن موضع پیش وصی فرستاد
وان زر خواست وصی ان زر در کنار ان طفل نهاد و بیرستاد و کفت

ای پسر از زبان این طفل است اگر ی شناسی وی ستانی ازوی سپاس
تا در قیامت بازپوی دهی حاکم ازین اشارت بگریست وطفل نوازش افزود
ازوی دعا رشش نیز دوصی فرستاد واسباب طفل را تا زنان بلوغ از خزانه
بدادند دست عطا تا نتواند کشاد دارد مگر آنک دخل با انفاق وفا نکند
وبخل واسراف نرود و مذموم است **پند** نیک مردی جای
خود دست نه خبد انکه بدان خیره کردند **بکند** مرکه خواهد که نیک مردی
باشش جاید بجف ناانصافان صبر کند **نصیحت** جوانمردی پسندیده
بخدان کر دستگاه ضعیف شود و مال ضبط کردن مصلحت بخدان
که لشکر وحواشی سخی پسند **پند** عیش وطرب ناکرده بخدان
که وظیفه طاعت ومصالح رعیت دران بسیرق شود **نصیحت**
خشم وظلالت درکارست بخدانکه مردم را ازو نفرت کیرد و بازی
وظرافت جایزست بخدانکه عقل مشوش کردد **نصیحت** زنده
عادت ناشایسته است بخدانکه زندگانی برخود ودیکران ناخوش کند
پند اخبار عوال پیش را پیش رامطالعه کند که از جند
فایده خالی نباشد یکی انکه بسیرت خوب کار بندد و دیکر نادیده
بداد وزخاست عاقبت احتراز کند و دیکر درحوادث روزکار
مشاید کند و مال وجاه مغرور نکردد و دیکر در نظر علا وصلحا مناسب

در طلب اسباب دولت

نصیحت لایق حال پادشاهان نیست خشم باطل کردن و اگر خانجه بحق خشم گیرد پای از اندازه اقدام بیرون ننهند که ایمن باشد و دعوی از قبل خصم **پند** با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود **نصیحت** خزینه باید که همیشه معمور باشد و خرج بی حساب رواندارد که دشمن در کمین اند و حادثها در راه **پند** در هر کار و حال اندیشه کن و حذر این مباش و از دشمن اندیشه کند

سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسب داند و بحق المعرفه شناسد تا جاسوس دشمن و فدایی را مجال نبود که اذیتی رسانند **پند** ارکان دولت و اعیان حضرت مشرف حال نهانی مدار تا تخلیطی نکنند پنهان نباند **نصیحت** هر یک خدمتی بندان را بفرماید که عزیمت موسم بر عارض حاضر کند و بقدر بروی مستظهر کند و اگر از هر دو طرف نا توانند شاید که کند و بفرماید از خزانه معمور ادا کردن که دعای پیشکسان در محافظت ملک بهتر از مال و لشکر است کاروان زده و کشتی شکسته را و مردم زیان زده را تفقد حال کند که اعظم صدقات است **نصیحت** متاجر بسیاریتن و ضامن بیستلات که دخل مشروط و فاکرده باشد در ایستاخت نگیرد و در اخر مسامحت بعضی تفرماید و نوعی دیگر علی از ان

بر منفعت ترا ازران دارد تا منتفع شود **پند** هنرمند را نیکو دارد
تا بی هنران راغب هنر شوند و بورزند تا مملکت کمال گیرد **پند**
بنده را که تقصیری از عمل بازداشته باشد چو ستی مالش عزل یا فرستادیگر
او را اعلم فرماید که چه حال بطلان از تخلیص تدانیان بهتر **فصیحت**
مردم غزل گشیدهٔ سخنی دیده را اعلم فرماید که جان در راستی کوشد از
پیمان نوایی **پند** لشکریان را بانواع ملاطفت و کرم نیکو دارد که چون
دشمن در دشمنی متفق اند دوستان در دوستی مختلف نباشند **پند**
سپاهی که در صف کارزار از دشمن نترسد باید کشش که خون بهای خود سلف
خورد **حکمت** عالم مردم ازار را حکم و عمل بندهد که دعای بدوی
شنا نکنند **نصیحت** از جمله خطاهای پادشاهان بروارث مملکت آن است
که درویشان و غریبان ایشان را حرمت دارد **نصیحت**
پادشاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و گندم دارد **مثل**
کن و تواضع پیش گیر که از همه بالاتر است ای که مال از بهر جاه دوست مداری کرم
سیری از پهلوی درویشان کرستگی به از
اگر غفار بنیلی برگی نبرد شکار از جنب گنجشکان نگیرد
تو برجای انانی که رفتند و انها که خواهند آمد پیش و جودی میان دو

حکایت

عدم چگونه اعتماد را شاید **حکایت** پادشاه جایی شنیدند که از
از حال داد خواه یا خبر باشد که حاجبان نه بمهمت وقت حال رعیت سمع
پادشاه رسانند **حکایت** آورده اند که نوشروان عادل زنجیری
جرسها بران بسته بود طرفی از زر بر بالین و دیگر طرف از زیر میدان تا صاحب
حاجت زنجیر را در حرکت آورد می او را معلوم شدی ملوک
عرب را بناشاخت بیرون آمدن عادت بودی تا اگر سکری بدیدندی
و همچنین کسان را بتخصص مختلفتا بر کاشتندی تا اگر پیدا دی بر ضعفی چو فود
اعلام کند **مثل** مردم بی خبر از رزندگانی مرده اند و نیکو کاران
نمیرند و نام نیکو بماند **مثل** شکر بزرگان آنست که بر خردان نبخشایند
و همت عالی آنکه دست بال مسکینان نیالایند جوانمرد
باید ان کن که اگر بر تو کرد تحمل مثل آن توانی کرد **مثل**
حق مسکینان و ضعیفان زخم ازان سخت تر زند که بازوی پهلوانان ۵
روزگار جیب رو انداز و هر آینه داد مظلومان بدهد
و دندان ظالمان بشکند ای که در خواب خوشی از پیکاران بیندیش که
اصل ایشان دارد در رفتن با ناتوانان بسیار ای که فراخ دستی
با تنگ دستان بسیار دیدی که پشیمان چه کردند و چه بردند ظالمان بر فتند
و جفا بر مظلومان سر آمد درویش سلامت به از پادشاهی بسلامت

مثل اپستوان مرده سخن می گوید اگر تو گوش هوش داری بجنبو ک
من بجز تو بودم وقیمت ایام حیات ندانستم وبخیره ایام زندگانی وقت
ضایع کردم

چو ما را نقلبت بشد روزگار تو باری دریغ جنید فرصت شمار

هر کس که کسی را نرخاند از کیس نترسد کژدم که می ترسد از فعل خود بی
که در خانه اینست از بی آزاری و کرگ در صحرا سر کردان از بد فعلی ⊙
که امان اسوده از پلیدی و در دان در کوه و کمر سر کردان از زشتی
از دشمن ضعیف بترس که در وقت بیچارگی بجان کوشد که به اگر چه ضعیف است
اگر با شیر در افتد بضرورت بحمال چشمانش برکند **پند** با خود و
زیردست دوستی و تواضع کن و بتقرب پادشاه مغرور مشو که اگر ناپاکی
نزا نکشد و پادشاه عوض تو ملکی خراب کند نزا سود ندارد

توان کن که خیر در قفای تو گویند نه اینک در حضور از بیم یا از طمع بدشمن

نصیحت در تنبیه کسی کن تا به از اقران باشی بتقلل و صلاح و کرم
کز در مردی همه یکسان خواسته بود دشمن خویش را شفیق داشت

پند تواضع کن که بعضی از ایشان را دل بدست آری
دشمن از خود مکدار که بزرگ شود و پاره شطرنج که بپرورد و وزیر
خواهد شد در حالت آسانی دلها را بدست آرید

با رجال دستواری نکاریند پادشاهان که بلهو و شراب از
ارتصالح ممالک غافل نشینند و مهمات خویشکان باز گذارند ایشان نیز
بجذب و شغف خود مشغول گردند بی بر نیاید که مملکت خراب کردد

پند از بد گویان مترس که گناه ازان تست جز اجان باشی که نکو
گویند چرا خود ترا بد نگویند چون دیگران را گویند

شعر

چو بیداد گردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در دیار

حکمت هلاک دشمن کسی شادمانی کند که بلال خویش را
بداند که خواهد بود طعام آنکه خورد که اشتها غالب بود

و سخن آنکه گوید که ضرورت باشد و شهوت آنکه کند که شهوت بنشها
رسیده باشد **پند** از ارذل ضعیفان سهل نگیرد که مورچه
باتفاق شیر ژیان را عاجز کنند و پشه پیل دمان را از پای در آرد

در حکم خان زندگانی نکند که اگر وقتی نباشد خانه و خجالت نبرد

چون زنبور نا توان که سر گران اورا افتاده پند پای در سر مالد

نصیحت خبان که از زبر و عذر و مکر حذر می کند از درون مظلومان و نالهٔ خستگان
نترسد سلطان غزنین رحمة الله علیه گفتی

من از نیزه مرد خبان نمی ترسم که از دو گز زبان یعنی از سوزنیه اشان

مثل از دیوان روی زمین چندان بر حذر نباید بود که از ادمیان

حکایت

اگر خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن نگیر پیش از وقوع
جایی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از بهر بهایم باشد و بجایی
که عنف باید کردن لطف مکن که شکر بجای پسته نیاسود ندارد
اگر از آن پس که فرمان ده قدرت اندیشناکی با فرمبرداران خویش دوستی کن

بیت

پوسته خیار شنبر کوبی دشمن بر درست تا اگر درآید تو
ناساخته نمانی تا کس را در حق تو نقصیر بیازمایی اعتماد مکن

حکایت

خداوند مملکت را واجبست که هرگاه که واقعه روی نماید
که موجب تشویش بود شبانگاه که خلایق خفته باشند استعانت بدرگاه حق
تعالی بایدبرد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواستن پس انگاه بخدمت
صلحا و عباد قیام نمودن و همت خواستن پس انگاه بزیارت تتابع
شریفه رفتن و مدد خواستن پس انگاه در حق مسکینان و طایفه ضعیفان نظر
شفقت و احسان فرمودن و بقدر جندار زندان رهایی دادن و نیت
خیرات کردن انگاه لشکریان و حواشی را نوازش کردن و بوعده چیز
امیدوار کردن پس بمشاورت وزرا و دوستان بدفع آن حادثه کوشیدن
و بعد از حصول بشکر نعمت گزاردن و از کفایت و قدرت خویش نا دانستن
پس بندرها و فاکردن و شکرانه بدرمزید تا چون دیگر حادثه واقع شود
دلها بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور بفتح و نصرت امیدوار بیضت

شیخ رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه بمیر رسیدم
و علاوصفای آن موضع را در یافتم خواستم که بواسطه حقوق مفت سابق خواجه
شمس الدین صاحب دیوان و خواجه علاء الدین برادر او را بینم روزی عزیمت
دیدن ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با سلطان آباقا برنشسته بودند
خواستم که بگوشه روم که در آن حالت رسیدن ایشان معذور بود ایشان را نظر
بر من افتاد پیاده شدند و خدمت بجای آوردند و تواضع بسیار
کردند چون نزدیک رسیدند زمین بوسه دادند باز دست شیخ بوسیدند و عذر
خواستند که ما را از آمدن شیخ خبر نبود و این بر پیش محسوب نیست چون
سلطان آباقا این حال مشاهده کرد گفت این خواجگان هرگز پیش من این نوع
تواضع نکردند چون روی بدیشان آورد گفت این مرد چه کس است گفتند
که پدر ماست گفت من پدر شما را خفته ام و او نمانده است گفت بلی
پدر حقیقی و شیخ طریقت و آوازه او در عالم منتشر و شیخ سعدی این است
چون سلطان این معنی بشنید گفت او را پیش من آرید ایشان قبول کردند و بعد
ازان شیخ را چند نوبت مدد دادند و شفاعت کردند که در صحبت ما دون فرمای از

بسم الله الرحمن الرحيم

وزمان وزیر دبیران بنشاید و بازرگان و مسافر را نگاه دارد و
زبان زورکان را دست کیری کند و مردم بدذا نیابت ندهد و بخن صاحب
غرض دانشود و بر اطفال و ایتام رحم کند و تا بفور کناه نرسد عقوبت
را روا ندارد و بهیچ روزه مهلت دینی معزور نکزدد که دینی را وفا
و بعایبی نیست

شعر

جهان نماند و خرم روان اُدیبی ۴ کزو بماند نیکی در بن جهان نشان باید

شاه دیشاه با رعیت مثل جوانست با کله اکر کله کناه ندارد مزد حرام می ستاند
و در حال کرشتکان نظر کند و بر نا آزمود ه اعتماد نکند و کاه بزرک
را بخردان نفرماید و بسیب خود را نکاه دارد و تیر و کمان و کوی زدن و صید
کردن و ملاهی را دایم عادت خود نکند و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست
و دشمن نکوئی کند و زندانیان را بهر وقتی نظر کند و کشتی را بکشد و ربا کردنی
را ربا کند و کناه کوچک را بقدر مالش دهد و بی کناه را دست باز دارد
و بی برک را صد قات فرماید و کسی را که از نظر خود بجرمی رانده باشد بیکبار
بجرم نکزداند دوستان قوی دارد و تا دشمنان قوی نشوند همه حال با دوستان
نکوید که هر وقت دوستی نماند و رعیت را نیازارد تا میل بجانب دشمنان
نکنند با غنیان بیبت نکزد و با نزدیکان و بزرکان کله نکیرند احترام مردم
و کرشتکان و رفقان و دوستان کذشته نکند و اهل و قرابت ایشان را کاهکاه

نوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را در بند کرامی دارد
خود رای و پسکبر سرودی را نشاید و دولت بروی نپاید پادشاهان را
حکم ضرورت در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و کرنه ملک و دین
خراب کردد خنداک تواند بدی بکند و اکر عیاذ بالله خطایی رود و تدارک آن
در بند کی بکوشد و باعفو و تدارک دلیری در کناه نکند که هرکز درست باشکسته
برابر نباشد و عفو ار کناه کسی کند که دعای خیر همه کس را کوید بدکوی مردم تا
بدو پشتی نکیرد که بادی همین معاملت کند که با دیکران کرد تا دفع دشمنان
بمال و مدارای توان کرد جان در خطر نهند بهزیمت پشت دادن به که با شمشیر
شت زدن اندازه بکار و با نکاه دارد و دست سخاوت راکشاده دارد
کز پیر جلد پندها این است نداند دست دهد بدرویشان رساند نظما
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش جو حق بر تو پاشد تو بر بنده پاش
اوقات عزیز خود را مونس کند قسمی بتدبیر و مصلحت ملک و قسمی بلذت و خواب
و قسمی بطاعت خصوصا در وقت سحرکاه که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند
و از حق تعالی مدد خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و وقت
خواب حساب نفس خود بکند که آن روز از وجه صادر شده است اکر نیکی را
کرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر خود
عزامتی نهد بخلاف ان که کرده باشد و به نیکی بکوشد اندازه کار و نکه دارد

پنک

یک مردی کذ بخدا نکه بدان خیره کردند بخشندکی کند بخدا نک دستکاه
ضعیف نشود چرینه نکاه دارد بخدا نک مردم از و منشر شوند یاری کند
بخدا نکه بیتیش برود جایی کرود توفیق از خدای خواهد و بحمایت
خود عمل نکند عهده ملک داری کاری عظیم است بلهو و طرب مشغول
بودن همه وقتی نشاید

شعر

بنا اهل دولت بازی نشت که دولت بیازی برفتش زدست

خنین بضعیف سعدی بشنود و در مهمات کار بند و بسر جلد پندها

کردست سخاوت راکشاده دارد

نرداشان جودینی نخواهد کداشت که سعدی سرافشاند اکر نه نیافت

تم اکر بیار آنیفه ○

الحکایة

الله ولی الاعانة

در زمان حکومت ملک شمس الدین ماذی نواسهسالان بیرار خرمایی چیدار
مال دیوان بنبالان می دادند و ملک را خبر نبود اتفاقا چند
پاره بیرا در شیخ فرستادند و بیرا در شیخ بر در خانه دکان داشت برخاست
و پیش بیرا در خود شیخ رحمة الله علیه برفت بدباط شیخ کپر قدس الله
روحه العزیز و صورت حال را بگفت شیخ این خبد پت را بر رقعه بو
و بخدمت ملک فرستاد

شعر

احوال برادرم بحقیق	دانم که ترا خبر نباشد
خرمایی بطرح می دهندش	بخت بد ازین بتر نباشد
واکه تو محللی و پرستی	شخصی که ازو بتر نباشد
خندان بزدندش ای خداوند	کز خانه رهش بدر نباشد
اطفال برند و مرد درویش	خرما نخورند و زر نباشد

ملک شمس الدین چون بشنید که نخواندند بخندید و در حال منادی کرد که
این جماعت که خرما بدیشان داده اند بیایند چون بیامدند هر کس
زر داده بود باز پس داد و هر کس که زر نداده بود خرما بدو بگذاشت

حکایت

راسهسالاران را مالش داد و برخاست و بخدمت شیخ آمد و عذر
خواهی کرد و گفت خندپاره خرما که بیرا در شیخ داده اند بازنستانند و
بیرون معلوم شد که بیرا در شیخ درویش است توقع است که از سر وی
قبول فرماید چه او را معلوم بود که شیخ بخاصه خود قبول نمی کند و هزار
درم دیگر پیش شیخ نهاد و در شیراز منتشر شد که ملک از بهر خاطر شیخ
خرمای تبالان را باز گذاشت تمام شد حکایت

ملک شمس الدین ماذی کو رحمة الله علیه
فلیشرع فی الکتب انشاء الله
تبارک وتعالی

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین وبه نستعین وبه نستعین

الحمدلله رب العالمین والعاقبه للمتقین والصلوه والتسلیم علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم این مقدمه مبنی است
بر قواعد فهرست الملک المتکلمین وقبله العارفین شیخ مشرف الدین مصلح السعدی
که در ترتیب دیوان و منشیات شایسته کارنامه انشا و نموده بدین
موجب که بتفصیل در ذیل این مقدمه مکتوب شده است والله اعلم

کتاب گلستان کتاب بوستان
کتاب قصیدهٔ عربی کتاب قصاید فارسی
کتاب مراثی کتاب ملمعات و مثلثات

کتاب طیبات
کتاب خواتیم
کتاب صاحبیه
کتاب جشتات و مجالس هزل
کتاب مفردات

تم الفهرست

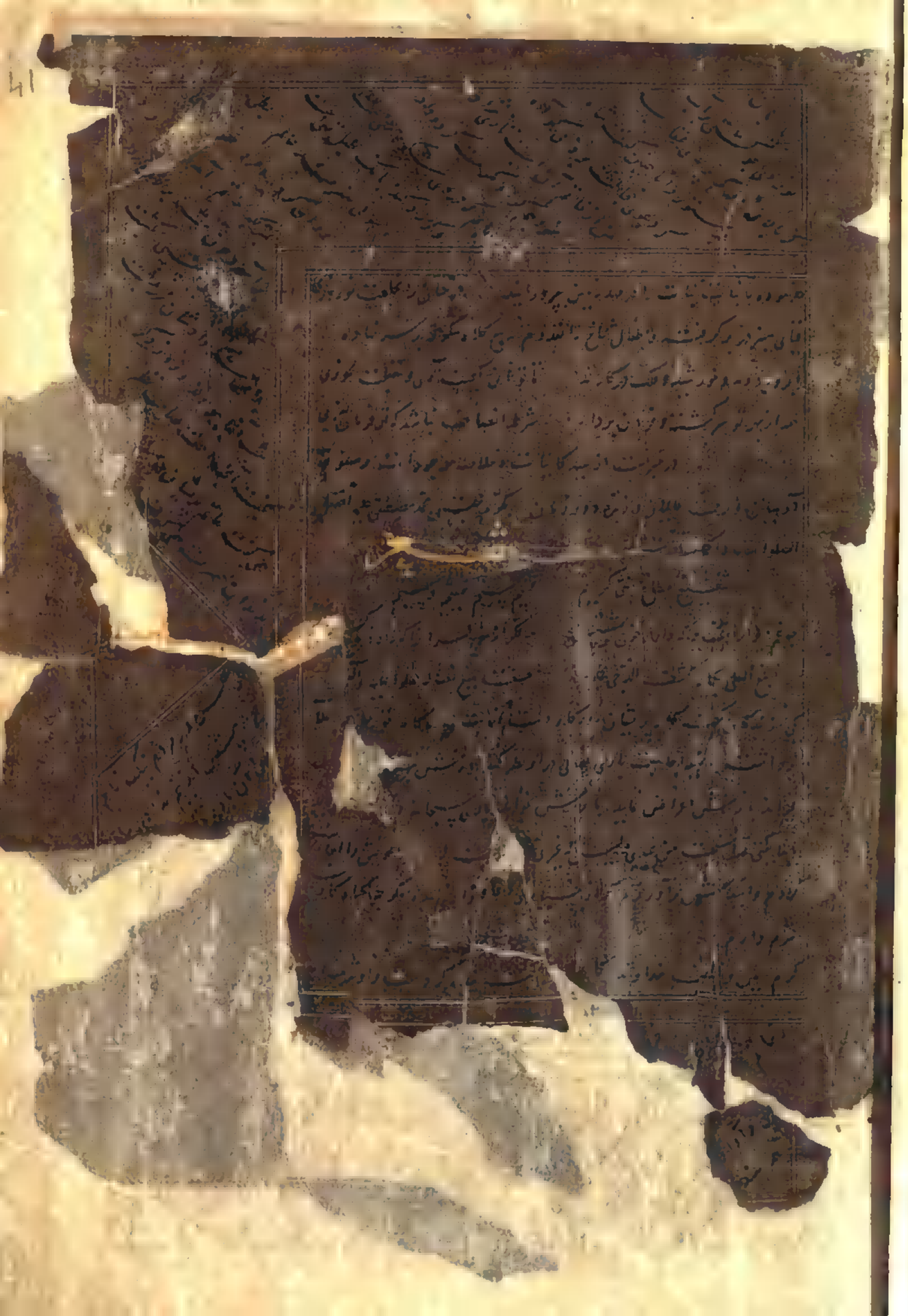

گلستان شیخ سعدی

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفس
دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

شعر

از دست و زبان که برآید — گر همه شکرش بدر آید

شعر

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدای آورد
ور نه سزاوار خداوندیش — کیست که تواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا
کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
بخطای منکر نبرد

شعر

ای کریمی که از خزانه غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را

حکایت

در جواب آن پادشاه خلد ملکه

یار ناپایدار دوست مدار | دوبیستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون می‌باید مرد | خشک و تر می‌سوزد با هیزم
برگ عیشی کور خویش فرست | کیس نبرد پس تو پیش فرست
عمر برفت و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای نهی دست رفته در بازار | ترسمت برنیاوری دیدار
هر که مرزوع خود نخورد بخورد | وقت خرمنش خوشه باید چید

شعر

زبان بریده بگفتم نشسته‌ام بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

بقیه ناگاه یکی از دوستان که در کاوه انیس من بود و در مجره مجلس از در درآمد جذابیت نشاط و ملاعبت کرد جوانبش قطعا نگفتم و سر از زانوی تفکر برنگرفتم ریخنده از پس نگه کرد و گفت **شعر**

گفت که امکان گفتار هست | بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که خود اجل پنک اجل در رسید | بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش برحسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است که بیت غم او کوشه بنشیند و دامن از صحبت فراهم چیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه بجانب پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم تا آنگاه که سخن گفته شود برطبق مألوف که آزردن دوستان حلال نیست

حکایت

وکفایت بین سهل است وخلاف رای ودنش عهد او لولا الباب ذوالفقار علی در نیام وزبان سعدی در کام

شعر

زبان دردهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در پسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پسته در
اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست — وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن — بگاه گفتن وگفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم وروی از محادثت او بگردانیدن مروت ندانستم گر یار موافق بود وارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز — که ازوی گریزت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گشتم وبا یکدیگر تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که ایام دولت وروز رسیده بود

شعر

پراهن برگ بر درختان — چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی — بلبل گویندهٔ بر منابر قضبان
برگل سیراب از نم او فتاده لآلی — همچو عرق بر عذار دختر غضبان
شب رابیوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش وخرم ودرختان درهم گفتی که حلقهٔ مینا بر خاک ریخته اند وعنادل برما از نادگش آویخته اند

شعر

روضه تا دوزها سلسال — دوحه بهر طیرها موزون
ان پراز لالهای رنگارنگ — وین پراز سبزهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرشهای بوقلمون

با مداد ان که خاطر آمدن بر برای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضیران فراهم کرده وروی بشهر آورده بود گفتم گل بستان را خانکه دانی تا بی نیست وعهد گلستان را وفا بی نه وحکیمان گویند هرچه نپاید دل بستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای تربت ناظران کتاب گلستان تصنیف توان کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش بهار او را بطپش خزیف تبدیل نکند

نظم

بحکم آنکه دلت زگل طبعیست — از گلستان من ببر ورقی
گل همین روز بنج وشش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگردم دامن گل بریخت ودامن من او بگفت اگر کریم ازاد عدو وفا فصلی دو همان روز اتفاق افتاد در چین معاشرت وادابی محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید ومتر سلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله از گل بستان سبوزنی نماند بود که کتاب گلستان تمام شده بود بتوفیق الله تعالی وحده

وتمام انگه شود تحقیق که پسندیده باید در بارگاه شاه جهان پناه و سایه کردگار
وخیر زمان وکهف أمان المؤید من السماء المنصور علی الأعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الله ابابکره جمال الأنام مفخر الأنبیاء سعد بن اتابک الأعظم شاهنشاه
المعظم مالک رقاب الأمم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله اقبالها وضاعف جلالها
وجعل علی کل خیر مالها وبگزیده لطف خداوندی مطالعه فرمایند

کرانتظامات خداوند نشین نگارد بباید — نگارخانه چینی ونقش آرزو نکنیت
امید هست که روی ملال در نکشد — ازاین سخن که کلیسای نجای دل نکنیت
علی الخصوص که دیباچه همایونش — بنام سعد ابابکر سعد بن زنگی است

ذکر امیر فخر الدین ابوبکر علیه الرحمة

دیگر عروس فکرش از پی جمالی سر برنیاورد و دیده یاس از پشت پای خجالت
برنیاورد و در زمره صاحب دلان متجلی نشود مگر آنگاه که متجلی شود بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مؤید منصور ظهیر سریر سلطنت ومشیر تدبیر مملکت
کهف الشعرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محبت الأتقیا افتخار اهل فارس یمین الملک
ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الأسلام والمسلمین عدد الملوک و
السلاطین ابی بکر بن أبی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف

اجره که ممدوح اکابر افاق است وبمجمع مکارم اخلاق

فصل

هر که در سایهٔ عنایت اوست — کهنش طاعت و دشمن دوست

بر یک از سایر بندگان وحواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای آن برخی
نهاده اید وتکاسل روا دارند در معرض خطاب ایند و در محل عتاب مگر
بر ین طایفه در وشیان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب وذکر جمیل
ودعای خیر وادای چنین خدمتی در غیبت أولی تر ست که در حضور که آن
بر باتر دیک واین از تکلف دور ست باجابت قرین باد

شعر

زشت وزیبای فلک راست شد از خوبی تو — تا چو تو فرزند داد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهانی آفرین — خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که تو نامش نهی — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف تو اگر کند دار نگند اهل دل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت وسبب اختیار غربت

تقصیر وتقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود تا بر ان است که
طایفه از حکماء هند در فضایل حکیم بود در جمع سخن می کشند که در سخن گفتن بطالت
بزرجمهر بشنید گفت که پشیمانی خوردن که چرا گفتم بتر از اندیشه که چگویم

نظم

سخن دان پرورد پیر سخن — بیندیشد انگه بگوید سخن

حکایت

زن تا توانی نکشاد رو دم — نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و انگه برآور نفیس — وزان پیش بس کن که گویند بس
نطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

تکلیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دانش و مرکز علما و فاضل اگر در سیاقت سخن دلیری کمتر شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند پیش کوه الوند پست نماید

شعر

مرکز کردن مدعوی افزارد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمدست پس دیوار
مخل بندم ولی نه در پستان — شاهدم من و بیدله نه درکفان

حد

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم در ننهند و عیب کوید قدم اخروج بعد الولوج مردیت

شعر

یاز مایی و انکه زن کن — کرچه شاطر بود خودش بجنگ
کربه شیرست در کرفتن موشش — چه زند پیش باز روپین چنگ
اما باعتماد وسعت اخلاق بزرکان که چشم از غرامت زیردستان بپوشند

و در اثنای جرایم کنران نکو شد که چند بطریق اقتصار از نوادر امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر کرانمایه بدان صرف کرد

شعر

بماند بیاد کار این نظم و ترتیب — زما هر ذره خاکی افتاده جایی
غرض نقشی است کز ما باز ماند — که هستی را نمی بینم بقایی
مکر صاحب دلی از روی رحمت — کند بر حال این مسکین دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا بر این روضه غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت بهشت باب اشتمال افتاد

شعر

ازین مختصر آمد تا علال نپذیرد — رنجرت شصد و پنجاه و شش بود
درین مدت که بارا وقت خوش بود — حوالت با خدا کردیم و برکشتیم
مرا و ما نصیحت بود و کفتیم

باب در سیرت پادشاهی

باب در اخلاق درویشان

باب در فضیلت قناعت

باب در فواید خاموشی

باب در عشق و جوانی

باب در ضعف و پیری

باب در تاثیر تربیت

نام ایزد دانای اکبر کز او زفهم و وهم ماست برتر

باب در آداب صحبت

باب در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی پادشاه را دشنام داد و سقط گفتن گرفت که گفته اند مرکرا زجان دست بشوید هرچه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت جو ماند گریز دست بگیرد هر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه کفور مغلوب یصول علی المکلب

پادشاه وزیر را پرسید که چه می گوید گفت می گوید الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را رحمت آمد او را بخشود یک وزیر دیگر که ضد او بود گفت ما را نشاید در حضرت پادشاه خلاف گفتن این مجرم پادشاه را ناسزا گفت پادشاه روی درهم آورد و گفت آن دروغ مصلحت آمیز به از این راست فتنه انگیز

شعر

مرکه شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

حکایت بر طاق بارگاه فریدون نوشته بود

جهان

جان اپی برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیی و پشت که بسیار مجنون تو پرورد و کشت
جو اسکندر رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را در خواب دید جمله وجود او ریخته بود و چشم درست ماند و نظری کرد و همگان در تعبیر این عاجز ماندند مگر درویشی گفت نکو آن است که ملکش یاد کرد آن است

بسی نامور زیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین برنشان نماند
وان پهلوانی که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندست نام فرخ نوشیروان بعدل کز جور بسی گذشت که نوشیروان نماند
کاری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

ملک زاده را دیدم کوتاه و جثه و برادرانی دیگر بلند و خوب روی بازی چه بگرانیت در و نظری کرد پسر بزرگ است معلوم کرد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه جثه است مهتریت بهتر که الشاه بطیئة والفیل ضیفة

شعر

اقل جمال الارض طوبی و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بأبلهی فربه
گاو تازی اگر ضعیف شود نخورانش ز طویلهٔ خربه

دریافت و در حجره بر هم زد او بفراست معلوم کرد و دست از طعام باز کشید
و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

کیس نباید بزیر سایه بوم ورهای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاه کردند دیگر بیران را بخواند و تادیب واجب داشت
پس مرکب راطرفی از ملاد داد و بداناخوشتاد تا فشه فرونشست کرد و
درویش در کلیمی نخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد

سعر

بیم تا نبی کز خود و مرد خدای	دل درویشان نکنی می دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منکدران
بیشه و رعیت بلدان از مکاید ایشان نام مرغوب و لشکر سلطان مغلوب تکلم
اتفاق ملاحی معین از قلزم کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته
مدبران ممالک ان طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت می کردند که اگر
این طایفه برین نسق روزگار برایشان گذارند دفع ایشان متعذر بود

درختی که اکنون گرفت پای	بیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنین روزگاری بهلی	بگردونش از بیخ برنتوانی
سرچشمه شاید گرفتن بیل	چو شاید نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد و جمعی تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند

در بجه بیدوار کان دولتش ببینید ند و برادران بجان برجهید ند

نظم

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیشه گمان مبر نهالی	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در ان نزدیکی دشمنی قوی بجنگ آمد و او لی کسی که محاربه را
میان در دست آن بر بود

شعر

آن نه من باشم که روز حنگ بینی پشت من	ان منم کاندر میان خاک و خون بینی سرم
کالک خنگ آرد بخون خویشتن رنگی کند	روز میدان داند که برنرد بخون دیگری

بر سپاه دشمن تاخت و تنی چند را بینداخت چون پیش نرفت آمد بنیش جذمت
بوسید و گفت

ای که تخم نخت ضعیف بود	مادر شتی هنر نپنداری
ثابت لاغر میان نکار آید	روز میدان آن نه کاره پروار آید

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و لشکر ایشان اندک جمعی روی در
گریز نهادند بسر بر ایشان نعره زد که چون مردان بکوشید یا جامه
زنان بپوشید ایشان غیرت را بکوشیدند و همان روز بر سپاه دشمن
ظفر یافتند چون بسر بار پیش پدر آمد پدر را از شجاعت و هنروی خوش
آمد او را احترام کرد و هر روز مرتبت او را افزود و او را ولی عهد خویش
کرد و او را بران نرسید چند روز زهر در طعام کردند خواهر در در بچه بود

حکایت

شنیدم که وقتی ملکزاده را در خانه‌ی خویش با مادرش زدوخورد لفظی افتاد و در حالت خشم دشنام مادر داد و گفت ای پیرزن تو را چه حرمت و محل باشد که با پادشاهان سخن گویی و چه مقدار داری که در مجلس ما حرف زنی مادر را از این سخن سخت رنجش خاطر حاصل شد و گفت ای پسر تو را با ما چه حرمت و ما را با تو چه مروت که ما را از خانه بیرون کنی و بیگانه را در آن راه دهی و ما را دشنام دهی و بیگانه را نوازش فرمایی و ما را از پیش خود برانی و بیگانه را در کنار گیری

ما وقتی که بر طایفه زده بودند جنبشی جند از مردان کارزیده جنگ آزموده در سمت جبل پنهان شدند شبانگاه که بازآمدند غافل را گرفته و غارت آورده سلاح را از تن بازکشادند و رخت و نعمت را نهادند نخستین دشمن که بر سر ایشان تاختن کرد خواب بود خاک پای از شب برگذشت

شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونسین اندر درون ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست بکان بکان برکتف بست بامداد آن همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همگان را بکشتن فرمود اتفاقا در میان جوانی بود مهوش بعنفوان شبابش نورسیده و سبز بگلستان عذارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را ببوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این سر از تاج زندگانی برخوردار و از زیبایان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و انعطاف خداوندی آنست که او را ببندگی بخشد ملک را ناخوش آمد و روی از این سخن درهم کشید و روی سوی وزیر آورد و گفت

شعر

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد ایشان منقطع اولیتر و بیخ و بنار ایشان برآوردن که ابقی را کشتن و بیخ را کندن نکار عاقلان است

نظم

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	گرنبری بر نیاشکر نخوری

وزیران سخن بشنیدند و طوعا او کرها بپسندیدند گفت آنچه ملک فرمود عین صلحت است اما اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی امانده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که طفل است و پسر بغی و عناد در نهاد او ممکن نشده است و در حدیث آمده است که کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

شعر

بایدان بازگشت همر لوط	خاندان نبوتش کم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی همی مردم گرفت ادم شد

شعر

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدم بسی که آب سرچشمه خرد	چون پیشتر آمد نتوان بیل برد

فی الجمله جماعتی از مردمان با او یار شدند و بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون آن پسر برخاست و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم پسر را نیازرد و نعمت برآوردند و تربیت کردند تا چنین خطاب و رد و جواب و آداب ملوکش بیاموختند و پسندیده ادب بار آمد و وزیر همه از جمایل او در حضرت ملک می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از مخیلت او بدر برده ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت

شعر

کل شیء یرجع الی اصله

مقرر و متعین است که

حکایت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت در و پوستند و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر و مرد و پسر ازا بکشتند و نعمت بی قیاسش را برداشت و در جای پدر بدزدی بنشست ملک دست تحیر را مدندان ندامت گزیدن گرفت و می گفت

شعر

تخم نیکی از انگشت چون نگهدارد کسی | ناید از نامرد نیکی چون ز بد یابد بسی
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زین شوره بوم هیچ نیارد بدست کس | ور تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است | کد بکردن بجای نمک مزدان

حکایت

سرهنگ زاده پدر پیرای اعلش دیدم که عقل و کیاست و فهم و درایتی و حفظ و فراستی تمام بل زاید الوصف داشت هم در عهد حدوث آثار بزرگی در ناصیه او پیدا خبانک دوستان او را در شان گفته اند نظم

بالای سرش زهوشمندی | می تافت نشان بلندی

فی الجمله قبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و حکما گفته اند که توانگری بهتر است ز مال و بزرگی بقدرست نه بسال. ابنای جنس او را بر او حسد آمد و ابنای جنس او را بخیانتی منسوب گردند و در کشتن او سعی بسیار کردند بی فایده

مصرع

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصومت ایشان چیست ارجن تو گفت در دولت حضرت سلطنت پناهی همکنان را راضی کردم حسود راضی نمی شود الا بزوال نعمت اقبال حضرت خداوندی باد

شعر

نرانم اشک نیازارم اندرون کسی | حسود را چه کنم کز خود برنج در دست
مرا تا بر سی ای حسود کاین رنجانست | کز آرزشت آن جز بمرگ شوان رست

شورنجتان تا آرزو خواهند | شیطان را زوال نعمت و جاه
گر بینند بور شپیره چشم | جشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی مرا ز چشم جهان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی از ملوک عرب حکایت کند که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از نکایت فعلش بجان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد و از نتاج نقصان گرفت و خزانه تهی شد و دشمنان زور آوردند

نه گر فریاد رس روز مصیبت خواهد | گور در ایام مصیبت بجز افزودی گوش
بندهٔ حلقه بگوشی ز نوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

یاری در مجلس او شماسه نخواندند در زوال ملک ضحاک و عهد فریدون ملک وزیر را پرسید که هیچ دانی که فریدون ملکت و مکنت را و خزانه و لشکری که داشت بادشاهی چگونه بروی مقرر شد گفت آنجان که خلق بروی بغصب گرد آمدند

پادشاهی قرار کرفت و پادشاهی یافت ای ملک تو چرا خلق را پریشان
میکنی مکر پیر پادشاهی نداری
همان به که لشکر بجان پروری که بیسلطان بلشکر کند سروری

ملک کفت که و آمدن سپاه و رعیت را بوجب چه باشد کفت پادشاه را
کرم باید و رحمت تا بدو کرد آیند و در پناه دولت او نیشنند و پادشاه
را این هر دو نیست

شعر

نکیرد جز پیشه سلطانی که نیاید ز کرکل سلطانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پایه دیوار ملک خویش بکند

ملک راند وزیر ناصح موافق رای مخالف نیاید و روی آرین در هم کشید و
و زندانش فرستاد بسی برنیامد که یکی از بنی عم او بنازعت برخاست
و بمقاومت لشکر آراست قوی کار از دست تطاول او بجان رسیده بود
بروی کرد آمدند و تقویت کردند تا ملک را از دست وی بیرون بردند

پادشاهی کورو اوارد ستم بر زیردست دو پسندارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن و ز جنگ خلق ایمن نشین زانکه شاه منشاه عادل یار رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرکز دریا را
ندیده بود و محنت کشتی را نیازموده کریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش
فتاد و چندانکه ملاطفت کردند ارام نکرفت و ملک را عیش منغص شد هیچ چاره

ندانست حکیمی در ان کشتی بود کفت من چاره سازم که او خاموش شود
ملک کفت بکو باشد حکیم کفت او را بدریا اندازید پس خان کردند جون
یک دو غوطه خورد موبش بکرفتند و بکشتی کشیدند پس خاموش نشست
ملک کفت این چه سر بود کفت اول محنت غرقه شدن نکشیده بود و قدر سلامت
کشتی نمی دانست این زمان قدر عافیت داند که بصیبتی ازان صعب تر

حکایت

ویلاهی شدید تر کرفتار شد

شعر

ای پسر تو از ان چنین خوش نمایید معشوق منست اکه نیز دیک تو رنجیست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف چیست

حکایت

سر فرا کشد از وزیران بدرجه خطا دیدی که بندشان
کرد و کفت ازیشان خطا ندیدم ولیکن دانستم که مهابت من در دل
ایشان بی کرانست ترسیدم که از بیم کرند خویش قصد هلاک من کنند
پس قول حکما کار بستم که کفته اند

شعر

ازان کز تو ترسد بترسش ای حکیم وکر با جوا و صد برابر بخیک
ازان بار بر پای دارید زند که ترسد سرش را بکوبد بسنک
بسی کز جون کز به عاجز شود بیارد بچنکال خشم پلنک

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امداد
از حیات منقطع کرده کر شخصی از در آمد و کفت فلان قلعه بدولت ملک

کشادیم ملک تنسی سپرد و برآورد و گفت این مژده فراغبت بلکه دشمنان مرا
کز ارثان مملکت اند و موقوف مرگ من اند

در بن امید سر شد در بغ عمر عزیز	کز انچه در دلم است از درم فراز آید
امید بست که عمر گذشته باز آید	

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سیر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
حلقه تودیع یکدگر بکنید
بر بنه او فتاده دشمن کام
آخرای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد نبا دانی
من کز دم شما چه خبر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به یمانی منسوب بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند — آنان که غنی ترند درویش ترند

و انگه مرا که از انجا که مت درویشان است و صدق معاملت ایشان همی خواهد که دشمنی صعب در پیش است و اندیشناکم کنش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت بینی

سعدی

یارد وان توانا و قوت سردست	خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
ترسد اک بر افتاد کان بخشاید	گر کز زمانی در اید کیش بگیرد دست

مرا که غم بدی گشت و چشم نیکی داشت	دماغ پهده بخت و خیال باطل بست
ز کوشش نبیه بزون آرزو دا دخلق بدم	و گر تو نیدی دا دروز دا دی بست

بنی آدم اعضای یکدیگر ند	که در افرینش ز یک گوهر ند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد بود حجاج بن یوسف او را گفت دعای خیری برای من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت او را بهر خدا این چه دعایت گفت خیرت این دعا تر او خلایق را

ای زر دست زیردست آزار — گرم تا یکی بماند این بازار
چه کار آید ت جهانداری — مردنت به ز مردم آزاری

یکی از ملوک ظالم پارسایی را گفت کدام عبادت فاضلتر گفت تا خواب بامروز تا در این ساعت مردم را آزاری و خلق ایمن باشند

شعر

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم او غفلت خوابش برده به
این چنین بد زندگانی مرده به	

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده بود و همه شب می خورده و در پایان مستی این بیت همی گفت

شعر

مارا بجهان خوشتر ازین نکدیم چیست کز نیک و بد اندیشه و از کین غم چیست

درویشی پیر و پای برسنه جثه بود گفت **شعر**

ای آنکه بناز حال تو در عالم نیست کز حال تو ما را غم عالم نیست

ملک صره از ترا بدینار برگرفت و گفت دامن از کجا آرم

ملک خلعتی بران افزود و بدو داد درویش زر نقد دید بانداک مدتی تلف

کرد باز آمد و گفت

زر بر کف آزادگان نیکو حال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند روی ازین سخن درهم کشید و

از انجا که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت را از حدت و شدت پادشاه

برحذر باید بود که غالب همت ایشان بمحظات امور مملکت متعلق است و

از دحام عوام تحمل کنند **شعر**

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این درویش مسافر را باید که بیت المال نه مسکین است نه طعمه

اخوان الشیاطین **شعر**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد دیر باشد کش بمیرد روغن اندر چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت خاموشی می بینم که

چنین گمان برد که معاش مقرر فرمایند و اسباب معین یابد روز بروز می ساند

و در نفقه اسراف می کند و آنچه فرمودی در رجوع مناسب حال ارباب همت

نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و بازش بنا امیدی چنین

روی خود در طاق بازشوان کرد جو باز شد بدر شتی فراز شوان کرد

کیش پندد که پسکان حجاز بر لب آب شور کرده اند

هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مور و مرغ کرده اند

حکایت یکی از پادشاهان در رعایت مملکت سستی کرد و

لشکر خود را بمنحنی داشت تا گاه دشمنی روی بمرو بشت برکردند

جو دارند کج از پسپای دریغ ار بخ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار جو دیستش تهی باشد و کارزار

یکی از ایشان باش طریق دوستی داشت او را بملامت بسیار خجیت کرد

که گمان نعمت و حق مخدوم را ماندگ چیزی نشاید گذاشت گفت اگر بگویم

معذور داری که اپشیم بی جو و مذرش نگرو و بسلطان گر زر بخلی کند

یا جان ما او جوانمردی کردن حکمه نه ممکن تواند بود **شعر**

زر بده مرد سپاهی را تا سر نهد ور کشد زندگی بر نهد در عالم

واسع بیمول بطشا وحاوی البطن بطشی بالعذاب

حکایت یکی از وزرای معزول شده بخلوت درویشان در آمد و برکت صحبت

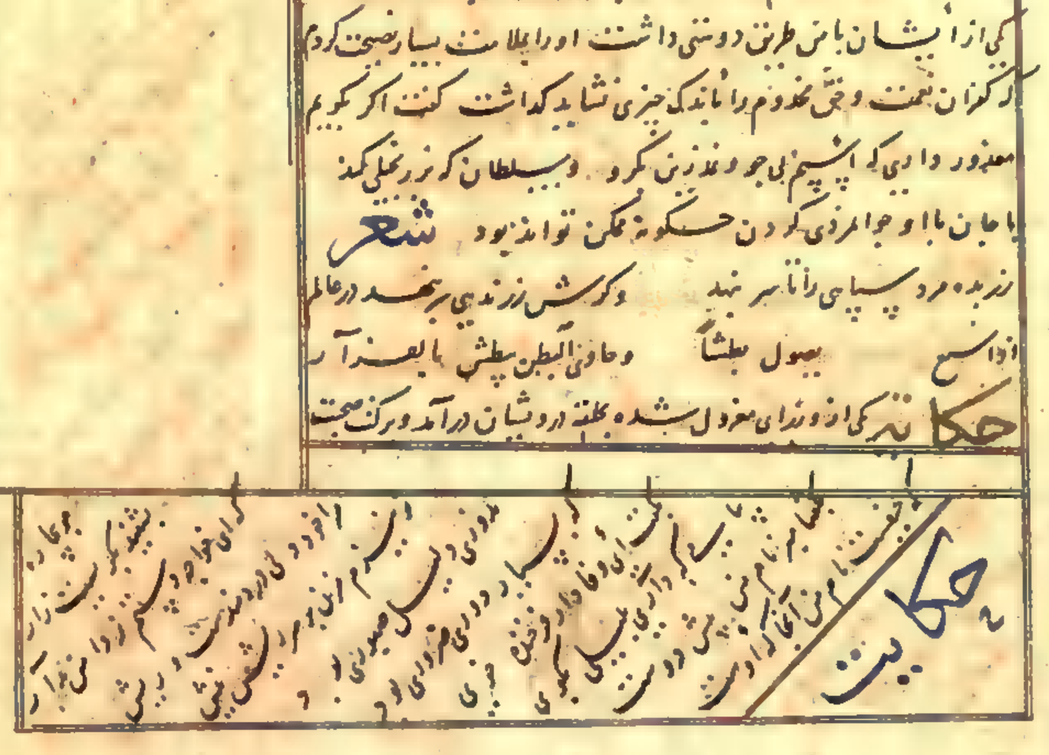

ایشان بروی اثر کرد و روی اثر کرد ملک بار دیگر عمل فرمود تفتیش نماید و
اختیار صحت ایشان کرد گفت معزولی بنزد خود مندان به از مشغولی
انان که گنج طاعت بنشستند وندان سگ و دهان مردم پستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت بلی مالا مردی خردمند باید که تند بر امور مملکت مشغول گردد گفت
خردمندیست که به اشتغال چنین کارهائی در دهد **بیت**
هانی برهمه مرغان ازان شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد
مثل سید گوشش را کشد تو اطاعت شیر بجه کار آید گفت که
فضله صیدش بخورم وار نشنود دشمنان در پناهش زندگانی بی کنم گفت اکنون
از سفل جایتش درآمدی و بسگوشش اعتراف نمودی چرا در زمره بندگان
مخلصت نشمارد گفت از بطشش ایمن نیستم **شعر**
اگر صد سیال بگرانش فروزد اگر یکدم در افتد بسوزد
افتد که ندیم زر پاید و باشد که او را سر برند ازانیست که از تلون طبع
پادشاهان بر خطر باید بود که وقتی بدشنامی خلعت دهند و وقتی بسیاستی
برنجند و آورده اند که طرافت بسیار هنرمندیان بود و عیب حکیمان **شعر**
تو بر سیر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت از روزگار مخالف بنزد من آورد

حکایت

کفاف اندک و عیال بسیار دارم و وظایف بار فاقه می آرم بارها در
خاطرم آید که با قلمی دگر نقل کنم تا مرجون که زندگانی کنم کس بر حال من مطلع
نگردد گفت اند **شعر**
بس کرشمه خط و کس غالیه کیست پس جان لب آمد و بر و کس نگریست
باز از شماتت اعدا برانديشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال
بعدم مروت حمل کنند و گویند **شعر**
پیش ان نی جیت را کو سر کز نخواهد دید روی نیک بختی
کز آبیاری کردند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بدبختی
و در عالم محاسنت خبا که معلوم است حزمی دانم که اگر بجاه شما حقی متعین شود
که موجب رفاهیت باشد بهتر از شکران پروین شوایم آمدن گفتم عمل
پادشاه دو طرف دارد ای برادر امید و بیم یعنی امیدنان و بیم جان و
خلاف رای خردمندان است بدان امید در معرض چنین بیم آمدن **نظم**
کیس نیابد ملک در ویشی که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه
گفت این موافق حال من نیست بیستی که مرگ جبانت ورزد پیشش از جبانت
بهتر و راست کار را اندیشه آن بود **شعر**
رایستی موجب رضای خداست کیس ندیدم که کم شد ارزه راست

حکایت

حکایت

وحکما گفته اند هر کس از هر یکی از سلطان و وزرا و

پاسبان و فاش از غار و روپیی از محتسب و از اگر حساب پاک است

از محاسبه چه باک

شعر

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که وقت رفع تو باشد مجال خویش تنگ

تو پاک باش و مدارای هر اراذل پاک — زنند جامه ناپاک کار زآن بر سنگ

گفتم حال تو مناسب روباه است که دیدندش گریزان و اشان و حیران گشته

چه افتاد که ترا موجب مخافت گفت شنیدم که شیر را می گیرند گفت ای احمق

ترا با شتر چه مناسبت و چه شباهت گفت اگر حسود ان گویند شترت و

گرفتار آیم گزاعم تخلیص من بود و تا نزیاق از عزان آرند مار گزیده مرده باشد

ترا چنین فضلات و دیانت اما متقدان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر

آنچه چنین سیرت تست بخلاف تو تر کرده شود در معرض خطاب پادشاه آیی

در آن حالت که را جمال مقالت بود و بس صلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست

کنی و ترک ریاست گویی

شعر

بدریا در منافع پی شمارست — وگر خواهی سلامت برکنارست

رفیق این حدیث شنید و بهم در آمد و روی از این حکایت برهم کشید و

سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل است و فراست و فهم و کیاست

قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان نگارانید که دشمنان در سفره

در تعریف سعد بن زنگی

دوست نماند جایی که گفته اند

شعر

دوست شمارش که در نعمت زند — لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

چون دیدم که متحیر می شد و نصیحت نمی پذیرفت نزدیک صاحب دیوان رفتم

و صورت حالش و استعداد باز گفتم تا بکاری مختصرش نصب کرده

جدی بر آید لطف طبعش بدیدند و استعدادش پسندیدند و بکاری دلالتر

ازانش نصب کردند همچنین تخم سعادت در ترقی بود تا باوج ارادت

برسید و مقرب حضرت سلطان شد و شاراله و مستدعلیه گشت

رنگ بسته نمیدیش و دل شکسته مدار — کآب چشمه حیوان درون تاریکی است

الا لا یحارن افواالبلیه — فلرحمن الطاف خفیه

عیشش ترش از گردش ایام گو مباش — نخست و لیکن بر شیرین دارد

دران قرن ما را اشتیاق سفر افتاد چون بازگشت مکه بازآمدم دو منزلم

استقبال کرد و دیدمش پریشان و در نقاب درویشان گفتم چه حال است

گفت خبا که دانی طایفه حسد برند و خیانتی منسوب کردند ملک در کشف

حقیقت آن استفصال نفرمود و یاران قدیم از کله حق خاموش گشتند و

صحبت قدیم را فراموش کردند

شعر

نبینی که پیش خداوند جاه — ستایش کنان دست بر بر نهند

وگر روزگار رستمی در آرد در پای همه عالمش پای بر سینه نهند

فی الجمله گفت با انواع عقوبت گرفتار بودم تا در این دو سه روز که خبر سلامت حجاج رسید و از بند گرانم خلاص کردند شبم آن نوبت نیندش شود و ندند یا مگر نیم عمل اوباشان چون سفر دریاست خطر اکه دو سوداگر را بر گیری برادر یا مرد دریا غرقه شوی نه برادر

شعر

یار زبهر دوست کند خواجه در کنار — یا موج دوری افکندش برده بر کنار

مصلحت ندیدم درویش را غمناک شدن و غمگین بودن بدین کلمه اختصار کردم و گفتم

شعر

خدایستی که پیلی بند بر پای	جو در گوشت نیامد چند مردم
وگر ره گم کند آدمی طاقت نیش	نگر انگشت در سوراخ کردم

همی جد در حبست من بود تا طایفه اعیان بصلاح آرا پسندیده دیگی از بزرگان ارغش این طایفه حسین الطفی بلیغ معین کرد تا یکی از ایشان حرکتی کرد که به مناسب حال درویش بود اعتماد آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریق کفایت یاران مستخلص کنم اسمک خدمتش کردم و درمان دها کردم و دعا کرد مقدور دشمن داشتم که لطفیان کشاند

در بهر دو دیر سلطان را	بیاراد نشت کرد پیرامن
سگ و دربان چو باشد غریب	این کر پانش کرد آن دامن

حکایت

حکایة وزیر عاقل را شنیدم که خانهٔ خلق خراب کردی تا خانهٔ

سلطان را آباد ان کند و عاقل از اینک من اعان ظالما سلطه الله علیه و

سوز سینهٔ مظلومان را اثر باشد **شعر**

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل دردمند

پادشاهان علما پرور حیوانات بیشرمند و اذل حیوانات

خر و خربار بردار به است از شیر مردم خوار **شعر**

مسکین خر اگر چه بی تمیز است — چون بار همی کشد عزیز است

گاوان و خران بار بردار — به زا دیبان مردم آزار

وزیر عاقل گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بتزاید معلوم گردانید

او را در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **شعرا**

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از مظلومان بر سر او بگذشت و حال تباه او را بدید

گفت و این بیت بگفت **شعر**

نماند بیستمگار بد روزگار — بماند بر و لعنت کردگار

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بخلق فرو برد اسپ تا زان را — ولی شکم بدرد جوی بگیرد انگشت

حکایة دزدی ازاری را حکایت کند که سنگ بر سر درویشی زد و او بحال اشام نداشت سنگ را نگاه می داشت تا زمانی که ملک را بران لشکری خشم آمد و او را در جامی محبوس کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ جزا دی گفت من غلام وا این همان سنگست که در فلان تاریخ تو بسرش زدی گفت که چندین روز در کجا بودی گفت از جنایت اندیشه می کردم اکنون در جنایت دیدم فرصت را غنیمت شمردم

شعر

ناسزایی را که پیشی بحث بار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون بدادی ناخن درنده تیز — باد دان آن به که گردم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود در رنجه کرد
باش تا دشمن بیفتد روزگار — بر نگام دوستان مغزش برآر

حکایة یکی از ملوک ماضی مرضی صعب داشت حکما اتفاق کردند بر آنکه او را زهره آدمی می باید که موصوف بحذاقت بود دستان پسری را یافتند و مادر و برادرش را بحیلتی قیاس راضی کردند و قاضی فتوی بهلاک داد که یکی از رعیت منقص صحت تنش پادشاه را دوست تا جایز باشد بس ان پسر را بجلاد سپردند در ان حال خندیدن آغاز کرد پادشاه سوال کرد که موجب تبسم چیست گفت از سه طرف امید ندارم از طرف مادر و پدر

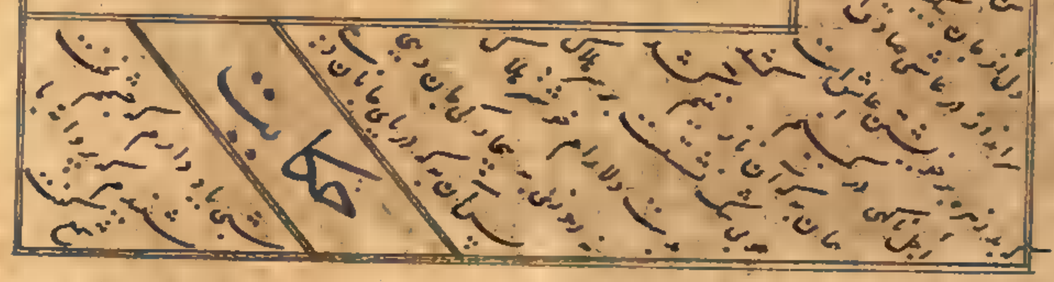

مال مرا بزور خصم و از قاضی کبکشن فتوی داد و از سلطان کصحبت خود در پای من بیداد یا یوسف کشتم بحق خدای عزوجل نیایی نمی بینم

شعر

پیش که برآورم ز دست و فریاد — هم پیش تو از دست تو کر خواهم داد

سلطان را دل بهم برآمد و گفت پاکی من او نیز از خون بی گناه ریختن او را در بر گرفت و نرزی قبا پیش داد و گویند هم از ان تهمتگاه شتابان

نجان از مکر آن پیر کهن — پل بانی بود اب دریای نیل
یا کن با پل بانان دوستی — یا بنا کن خانه در خور خویش

حکایة یکی از بندگان عزلت را گویند که رنجه بود دیگر بندگان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر با او غرضی داشت بکشتن اشارت کرد تا دیگر بندگان را مثل این جزات بحال نماند بنده پیش عمر سر بر زمین نهاد و گفت

شعر

هر چه رود بر سرم چون تو بلندی روا ست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

انا موجب اک پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم و انگاه بقصاص بنده را بکشند تا خون ناحق ریخته نباشد پادشاه بخندید و روی بوزیر آورد و گفت که چه مصلحت می بینی گفت از بهر خدا او را آزاد کن تا در قصد بنده نرود

شعر

چو کردی با کلوخ انداز نیکی — پسر خود را نبادانی شکستی

جو تیر انداختی در روی دشمن خبان دان کاندر اماجش نشستی

حکایت ملک ارزروم را خواجه بود کریم النفس نیکو محضر که همکار
در دولتخانه حرمت داشتی و در غیبت نیکو بی گفتی اتفاقا از و حرکتی در نظر
ملک ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سر سنگان پادشاه بستدند
نخست معترف بودند و بسگران مرتهن در مدت توکل او می شفقت بر وفق مراد
او ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

شعر

صلح با دشمن اگر خواهی مکن با دوست جنگ ور تقاضا کند در نظرش تحسین کن
سخن اندر بدش می کند و موزون را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

انچه مظنون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر امد و بعضی در زندان ماند
یکی از ملوک ان نواحی در خفیه شفاعتش کرد که ملوک آن طرف خود را بخان
نذر گوارند ندانند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز او اعلی الله خلاصه بجان
با التفات کند در رعایت او هرچه تمامتر سعی رود و اعیان این مملکت را
بدیدار مفتخر فرمایند و جواب این مکتوب را مشتظر عم از حافظ خواجه کرمان
مطلع شد و از خط خود ترسید در حال جوابی مختصر نوشت که اگر بر ملا
افتد فتنه بنا شد بر قفای همان ورق روانه کرد اتفاقا بر ملک عرض کردند
که وزیر محبوس را با ملوک نواحی طریق مراسلت معهود است ملک بهم برآمد
و تفحص کرد و قاصد را بگرفتند و مکتوب بیاوردند جواب نوشته بود که

که کوشه خاطرش بکمال یکی از شاگردان میل داشت واورا صحبت بدنا تعلیم داد
که یک بندی الجمله آن پسر در قوت وصنعت پیش آمد پیش پادشاه عهد دعوی
کرد که استاد برش فضیلتی که دارد از روی قوت برزگیست و گرنه از
روی قوت کشتی از و کمتر نیستم ملک را دشوار آمد جای معین فرمود و ایشان را
بمبارزت داشت جوان چون پیل مست در آمد استاد دانست که بزور با
وی برنیاید بدان پند پنهانی با وی در آویخت جوان دفع آن نتوانست کرد
واو مغلوب شد ملک استاد را خلعت داد و جوان را برنجانید که دعوی مقابلت
با استاد کرد پسر گفت استاد بقوت دست نیافت از علم کشتی وقفه
نبوده بود بدان دست یافت استاد گفت از بهر چنین روزی نکوی داشتم
که گفته اند دوست را بجای قوت مده که دشمنی تواند کرد شنیده که
اگه از بزرگ خود چاه مکند

شعر

یا وفا خود نبود در دو عالم	یا مگر کیس در بن زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	کو مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بکوشه صحرای نشسته بود پادشاه برو
گذر کرد و هر درویش از انجا که ملک قاعدت سر برنیاورد و التفات نکرد
سلطان از انجا که شوکت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان
بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند و نزدیک راند و گفت که

حکایت

پادشاهی بکشتی بی کفاهی فرمان داد گفت ای ملک
مجرد آزاری که من از تو مستوفر کردم و بران مطلع شدی بعقوبت میجوئی که
عمر من یک نفس بر آید و بر تو این نزه جاوید بماند

دوران قبله جو باد صبا گذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا گذشت

ملک بدین واسطه متفکر شد و آتش قهر را با آب کرم ننشاند **حکایت**
وزرای نوشیروان را در مهمی از مصالح ملکی اندیشه بود و هر یک رایی همی زدند
بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزرا از نهانش کشند که رای ملک را چه مزیت
دیدی که بر رای حکما بگزیدی گفت که موجب انگه انجام کار معلوم است که معلوم
نیست و رای حکمان در شبهت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای
ملک اولیترست تا اگر صواب آید و اگر خطا باشد معذت متابعت آورد

معانیت این ما شیم

شعر

خلاف رای سلطان رای جستن	زخون خویشتن باید دست شستن
وگر خود روزی کوه شست این	نماند کنش ماه و سرو سین

حکایت شیادی کبسوان یافت یعنی علوی است و با قافله مجاز بشهری
درآمد و عزم کرا رنج می آید و قصیده خوب پیش ملک برد و دعوی کرد که وی

ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذشت جز خدمت نکردی و شرط
ادب بجای نیاوردی گفت پادشاه توقع خدمت از کسی دارد که او را
توقع منفعت او باشد و دیگر ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت برای طاعت
و پاس ملوک

شعر

پادشاه از بهر درویش است کز چه رامش نز دولت اوست
کو ستند از بهر جویان نیست بل که جویان بهر خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از جا بهر ریش
دوزکی خدمتش نه ما نخورد خاک مهتر از سر جمال اندیش
فوق شاهی و بندگی نرخاست جون قضا نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند نشاید تو انکار او در ویش

ملک را گفت درویش پسندیده آمد گفت من تمنایی بکن گفت تمنای
گر زخمت من نمی گفت مرا بندی ده گفت

بیت

در یاب کنون که نعمت هست کین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون آمد و گفت همی خواهم که دایم
ملازم سلطان و بخدمتش اندر باشم و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست
و گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدی که تو از سلطان از جمله
صدیقان بودمی

شعر

حکایت

پادشاهی بکشتی بی کفاهی فرمان داد گفت ای ملک
مجرد آزاری که من از تو مستوفر کردم و بران مطلع شدی بعقوبت میجوئی که
عمر من یک نفس بر آید و بر تو این نزه جاوید بماند

دوران قبله جو باد صبا گذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا گذشت

ملک بدین واسطه متفکر شد و آتش قهر را با آب کرم ننشاند **حکایت**
وزرای نوشیروان را در مهمی از مصالح ملکی اندیشه بود و هر یک رایی همی زدند
بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزرا از نهانش کشند که رای ملک را چه مزیت
دیدی که بر رای حکما بگزیدی گفت که موجب انگه انجام کار معلوم است که معلوم
نیست و رای حکمان در شبهت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای
ملک اولیترست تا اگر صواب آید و اگر خطا باشد معذت متابعت آورد

معانیت این ما شیم

شعر

خلاف رای سلطان رای جستن	زخون خویشتن باید دست شستن
وگر خود روزی کوه شست این	نماند کنش ماه و سرو سین

حکایت شیادی کبسوان یافت یعنی علوی است و با قافله مجاز بشهری
درآمد و عزم کرا رنج می آید و قصیده خوب پیش ملک برد و دعوی کرد که وی

گشته است ملک اورا اکرام و نوازش کرد و نقش داد یکی از مذمای حضرت
که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحا در بصره دیدم و حاجی
نیت دیگری گفت من او را می شناسم بد کیش نصرانی بود در [illegible]
گردید نیت و شعرش در دیوان او نوزی یافتند ملک فرمود تا زجرش کنند تا
چند من دروغ چرا گفت گفت ای خداوند مذمت نخستی بگویم و انگاه عقوبت
فرمای ملک گفت که بگوی گفت

شعر

غرضی کرت ماست پیش آورد — دو چیز ناذ آبت و یک جشمه دوغ
اگر راست بینوای از من مشنو — جان دیده بسیار کوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست تر نگفته است او را دل خوشی داد و فرمود
دل روانه کردانید یکی از وزرا سیرتهای پسندیده داشت
و با زیردستان طریق خلق پیش گرفته اتفاقا بزجر پادشاه گرفتار آمد
کلی ارکان دولت باستخلاص او سعی بلیغ نمودند تا ازان خلاص یافت یکی
از اصحاب دلش گفت که

شعر

تا دل درویشان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
باید اندیشه هم نکوبی کن — دشمن بلطف دوخته به

حکایت یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد و گفت که سرهنگ
زاده مرا دشنام داد گفت سزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بقتل

گرد و دیگری بزبان بردین و دیگری تصدیق کرده گفت ای پسر بهتر آن است که او را
عفو کنی و اگر بتوانی او را دشنام ده نه چندان که دعوی از طرف خصم و ظلم از
طرف تو باشد

شعر

نه مردیست آن نبرد یک خود — که با پیل دمان پیکار جوید
یکی مردانکس است از راه نخجیر — که کرخشم اید شش باطل نکوید
یکی را زشت خوی داد دشنام — که کر خشم اید شش باطل نکوید
بترزام که خواهی گفتن ای خوش — تحمل کرد و گفت ای خوش فرجام
که دانم عیب من چون من ندانی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم روزی در دریا
غرق شد دو برادر کودکی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت کیر
این مرد و برادر را ملاح در گرفتن یکی بتعجیل بود و بگرفت و در دیگری تاخیر
کرد و هلاک شد گفت که عرش آخر رسیده بود و میل خاطر من خلاص این یکی
بود که وقتی در بیابان مرا بر شتر نشاند و از ان دیگر تازیانه خوردم گفتم صدق الله

شعر

من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعليها

تا توانی درون کسی مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بساز — کز ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری از زور
بازو نان خوردی باری تواضع کرد پدرویش که چرا خدمت نکنی تا از دشت

کار کردن بر می گفت تر اکار کردن او نیز ما از مذلت خدمت رهایی یابیم
گر عافیان گفته اند نان جو خوردن و نشستن به که بر خدمت اکابر
را بر میان بستن

شعر

بدست اسک تذلل کردن هنر — به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه در این صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
گر شکم خیره بنانی نباز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی بزرده پیش نوشیروان آورد که فلان دشمن تو
را خدایش برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا در عالم فرو گذاشت
اگر مرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از علما از برای فیصلی سخن همی گفتند و
در هر جمع که مهتر ایشان بود خاموش بود گفتند با ما در این مصلحت چرا
سخن نگوئی گفت حکیمان بر شمال اطبا اند و طبیب دارو ند هد مگر بینم را
چون چنم که رای شما بر صواب است سخن گفتن در این هیچ حکمت نیست
چو کاری نیاید فضول من زاید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر چنم که نابینا و جاهل — اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت خلایق
آن طاغی که بغرور دعوی خدایی کردی ملک مصر را بخوارترین کسی داد بنده

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بخردی برد

این حرسیجت چون می بگذرد بخت و تخت زاهرونهی و گیرودار

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم
در اخلاق درویشان

حکایة یکی از بزرگان حکایت کرد پادشاهی را که چگونه در حق فلان عابد کرد کران بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

نظم

هر که را جامه پارسایی نیست پارسا دان و پارسا انگار

ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چکار

حکایة درویشی را دیدم سر بر آستانه کعبه نهاده بود و می گفت

شعر

یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان بهای بضاعت

من بنده امیدم آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بضاعت

شعر

اشتر نالد ما مات ابله ولا بغیل بنا مانحن اهله

حکایة عسل فروش

بر در کعبه سایلی دیدم که همی گفت و می گریست چو من
می نگویم که طاعتم پذیر قلم عفو بر گناهم زن

حکایت عبدالقادر رازی را دیدند رحمة الله علیه که روی بر زمین عجز نهاده می گفت که بخشای و اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا بر

ما در روی نیکان شرمسار نکردم

شعر

روی بر خاک عجز می گویم هر سحر که گه باد می آید
ای که هرگز فراشت نکنم هیچت از من بیاد می آید

حکایت در دزدی بخانه پارسایی در آمد خدا که حسب چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گفتی که در آن خانه بود در راه در داند

که محروم نشود از کرم او

نظم

شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند تنگ
تو اگر بیشتر شود آن مقام کرم با دوستان ظلافت و جنگ

حقیقت مودت اهل صناعت در روی و حرفه در قفا نجان زی که در پشت عیب گیرند و در پیش بپذیرند

شعر

در برابر چو گو پسندد سلیم وز قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و ببرد پیش عیب تو پیش دگری خواهد برد

حکایت شنیدم که جماعتی از درویشان بر سبیل سیاحت بودند و سر بگریوه در آن

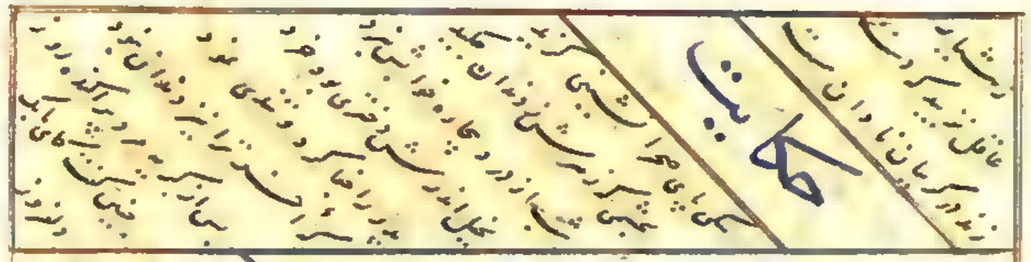

خواستم ناموافقت کنم رفاقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان درخ است روی از مصاحبت درویشان نافتن کرمین در خدمت ایشان

شاطرم نه بار خاطر و این معنی در خود می بینم

شعر

ان لم اکن راکب الوا شی اسعی لکم حامل الفراسی

یکی از ان میان گفت که از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها درزی بصورت درویشان در آمد و خود را در سلک صحبت ما منظم گردانید.

چه داند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشان است گفتند فضول استدعا او نبردند

شعر

و بیاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دل است این قدر پیش که روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیی و شهوت و هوس پارسایی ترک جامه و پس
در نواکند مرد باید بود در بحبت سلاح جنگ چه سود

یکروزی با شب رفقه بودیم بحرکاه خشه بذیواری برفت و درجی را

بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل چیلی راه رفته بود و رفیقان بیخ کاه خشه با مداد ان حدود را تعلیه در آوردند ازان تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت پیش آوردیم که السلامة فی الوحدة والافات

شعر

پس الاشین

چو در قوی بتگی بی دانشی کرد — نه کرد را نزلت ماند نه مه را

شنیدستی که گاوی در علف زار — بیالاید همه گاوان ده را

گفتم پیش از وقت خدایرا اگر از برکت او نیان محروم نماندم اگرچه صورت

دور افتادم بدین حکایت سنبید گشتم

شعر

بیک ماترا شنیده در مجلسی — بر جهد دل سوختدان بسی

اگر پر کبر برکشند از کلاب — سگی در وی افتد شود بنجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی رفت چون بطعام خوردن بنشست

گفتا زان خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند زیادت

ازان گزارد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او

زیادت کردانند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کین ره که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا شاول کذ پیری صاحب فراست داشت

گفت در خانه پیسلطان چیزی نخوردی گفت چیزی نه که بکار آید گفت

نماز را نیز قضا کن که چیزی گزارده باشی که بکار آید

شعر

ای سر ما نهاده بر کف دست — غنیمت بر گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز در ماند یک بیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت میبودی و شب خیز در خدمت

پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم ننهاده و طاعه کردیا خفته گشتم ای پدر

ازایشان یکی سر بر نیدارند که دو گانه بگزارند گفت ای جان پدر

تو نیز نخشی به که در پوست طفل اقتی

شعر

بینند مدعی چو خویشتن را — کو دار و برد و پند دار در پیش

کرت چشم خدا بینی بخشند — بینی هیچ کس بیکین تر از خویش

حکایت یکی از بزرگان را بخلقی می پیوندند و اورا وصف

جمیلش ابلاغ می نمودند سیر بر آورد و گفت که من آنم که من دانم

گفت اذا ما من بعد محاسنی — علامتی بها و لم یدر ما نطقی

شخص بحشم عالمیان خوب منظرست — وز خشم با طلم سر جهلت فتاده پیش

طاووس را بنقش و نگاری گرست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار مغرب بود و

کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کناره برکه گلابه طهارت می کرد

پایش بلغزید و به آب در افتاد و بشت بیازاران جایگاه خلاص یافت

چون از غار بیرون آمد یکی از جمله اصحاب گفت مرا شکلی هست گفت آن

چیست گفت یاد دارم که شیخ بر دوی دریا برفت و قدمش تر نشد امروز چه

سر بود امروز ازین قدر آب هیچ از پلاک باقی نماند بود شیخ زمانی در من فکرت

زمانی فرورفت و بعد از تأمل سر برآورد و گفت شنیده که سید عالم
صلوات الله علیه و علی آله وسلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و نقرموده علی الدوام و تقی چنین بجبرئیل و میکائیل پرداختی و در
دیگر حال با حفصه و زینب در ساختی شایده الابرار این التجلی والاشتار جون
می نمایند می ربایند

شعر

دیداری نمایی و پرهیزی کنی — بازار خویش و آتش ما تیزی کنی
اشاره مش انتوی بغیبه و بیلته — فیلتفتی شان اصل طریقتا

شعر

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند — که ای روشن روان پیر خردمند
ز مهرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق یمان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم

حکایت در جامع بعلبک وقتی گله می کردم بطریق وعظ با جماعتی امرد
دل بردند ره از عالم صورت بمعنی بردند دیدم که تنعم در نمی گیرد و آتشم در پیه
تر اثر نمی کند در بیخ آدم تربیت ستوران و آبینه داری کودکان و لیکن در معنی
باز بود و بسلسله دراز در معنی این آیت و نحن اقرب الیه شکم و لکن لا تبصرون
و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسید که می گشتم

نظم

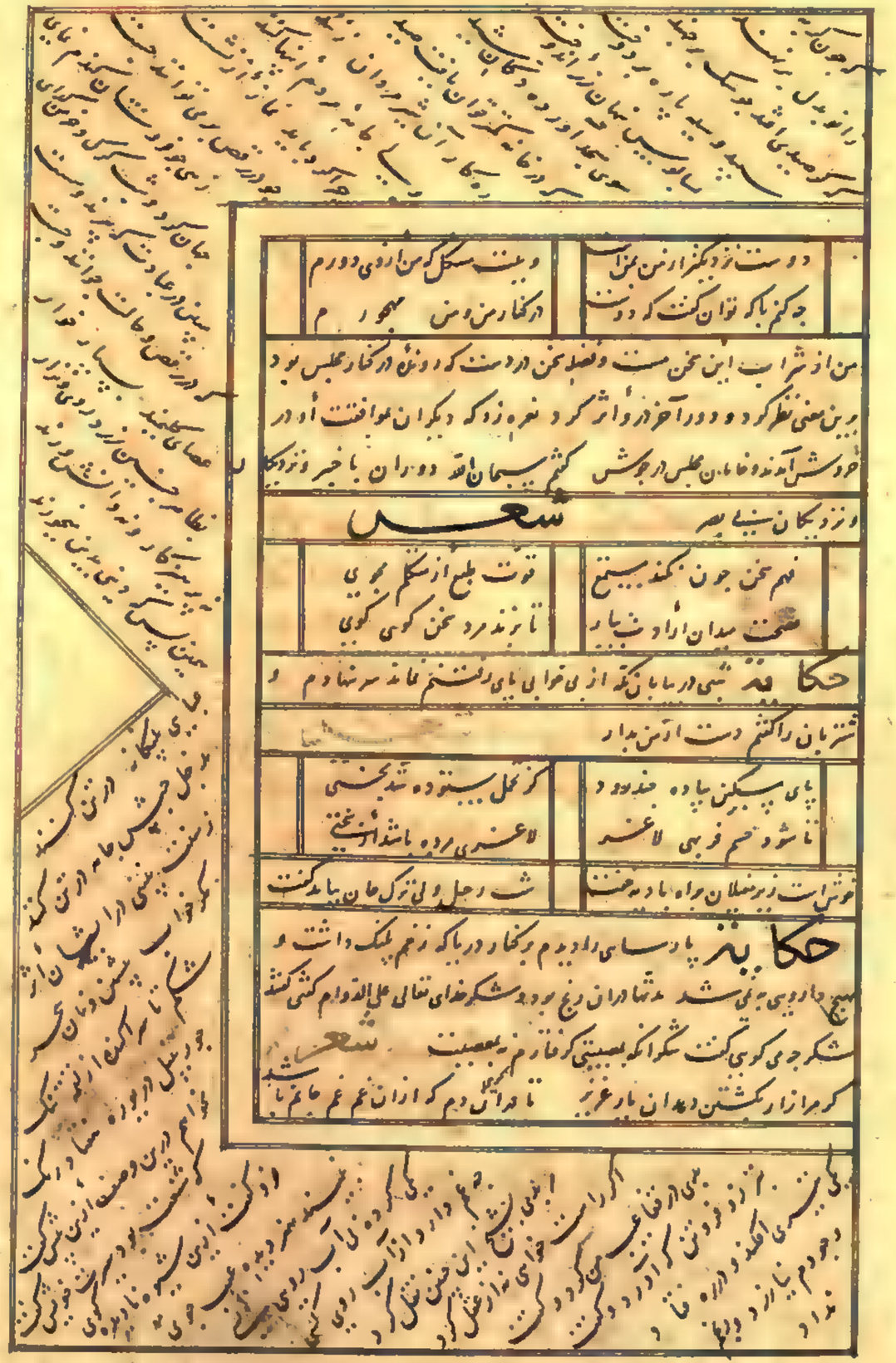

دوست نزدیکتر از من بمن است — ویت مشکل که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که دوست — در کنارم و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فصل سخن در دست که رونق در کنار مجلس بود
بر این معنی نظر کرده و دور آخر در اثر کرده نعره زد که دیگران موافقت او در
خروش آمدند و خاطر ان مجلس در جوش کیش سبحان الله دوران با خبر و نزدیکان
و نزدیکان بی بصر

شعر

فهم سخن چون نکند بیدلی — قوت طبع از سکلم مجوی
صحت میدان ارادت بیار — تا بر تند مرد سخن گوی کوی

حکایت شبی در بیابان نگه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و
شتربان را گفتم دست از من بدار

پای پیکن پیاده چند دوم — کز تحمل بیستوده تند بختی
تا نشوم خصم خویش لاغره — لاغری مرده باشد از بختی

خویشتن را زیر هیلان بیابان دیدم گفت
شتر جمل و لی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریاچه زخم پلنگ داشت و
بیچاره و بی حوصله شده مدتها دران رنج بود و شکر خدای تعالی علی الدوام کشی کنند
شکر چی کویی گفت شکر آنکه بصیرتی کرفتارم نه بصعبت

شعر

گر هزار از بکشتن دهدان یار عزیز — تا دران دم که ازان غم غم جانم باشد

کوئم از بند پیشین چه کنه صادر شد کودی آرزده شد از من غم ام باشد

حکایت درویشی را ضروریتی پیش آمد کلمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دویش بدر کنید صاحب کلم شماعت کرد که او را بگذارید که من او را بحل کردم گفتند شماعت تو تعدی شرع نگذاریم گفت آنچه فرمودی راست گفتی اما بدزدیدن مال وقف عدلازم نیاید که مرجه ازدشان راست وقف محتاجان است حاکم ازت از و بداشت پس ملامت کردن گرفت گفت ترا شرم نبود و ترسکر آن گفتی که از خانه کسی دیگر بود که اکنون استخلاص آن ناممکن بود گفت بلی گفتند

شعر

درخانه دوستان مرجه باشد بروب و در دشمنان مکوب
خون بتنی در بیابانی تن بجز اندرشه دشمان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت هیچت از یاد می آید

شعر

گفت بلی مرگاه که خدای را فراموش کنم
مرمود و انگشتی زبر خویش براند وان را که بخواند بدرگین نشاند

حکایت پارسایی پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ دید در واقعه پرسید که موجب درجات آن و درکات این چیست که برعکس این صورت واقع شده است گفتند این پادشاه پارا دات درویشان در بهشت است و آن درویش بتقرب پادشاهان در دوزخ رفت

شعر

دلت بحکایت آید و تسبیح ترا فتح تو در ارعلمای تکو سیده بری دار

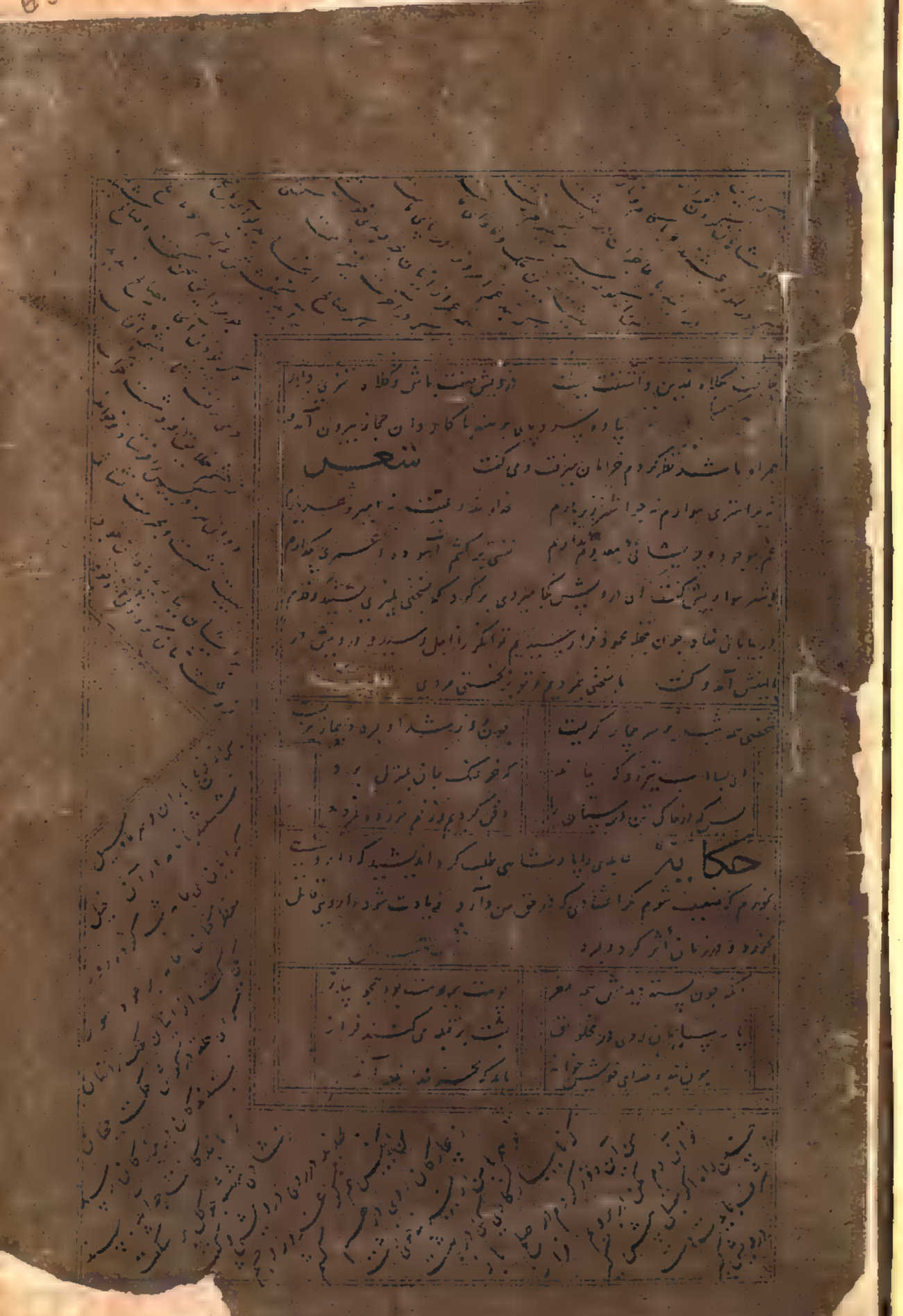

باشی بجمع قوی برسیدم و دوان میان مطربیان دیدم

گویی رگ جان می گسلد از نفسارش تا خوشتر از آواز نیارد مرگ آوازش

شعر

یهاج بالی صوت الأغانی لطلعة وانت متی ان یلبث یطیب

بیندد اندر ساعت خوشی مگر وقت رفتن گردم درکشی

چون در آواز آمدان بربط سرای که خدا را کمتر از بهر خدای

زینهار در کوشش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بخندین محنت

بروز آوردم

شعر

سوزن مایگی سنگام برداشت بیندیشد که چندین شب گذشت

درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشت

بقیت کلام بامداد آن حکم ترک دیبستانی از سر و دیباری از کمر گشادم

و پیش مقنی نهادم و بسی شکر کردم یاران ارادت من بخلاف عادت دیدند

و در خفت علم بخندیدند یکی از ایشان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن

آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نگردی خرقه مشایخ بچنین مطربی

دادن که سرگذرتی در کنک و قواضه از دست بنوده است

مطربی دور از این خجسته سرای پس دو یارش نشین در یک جای

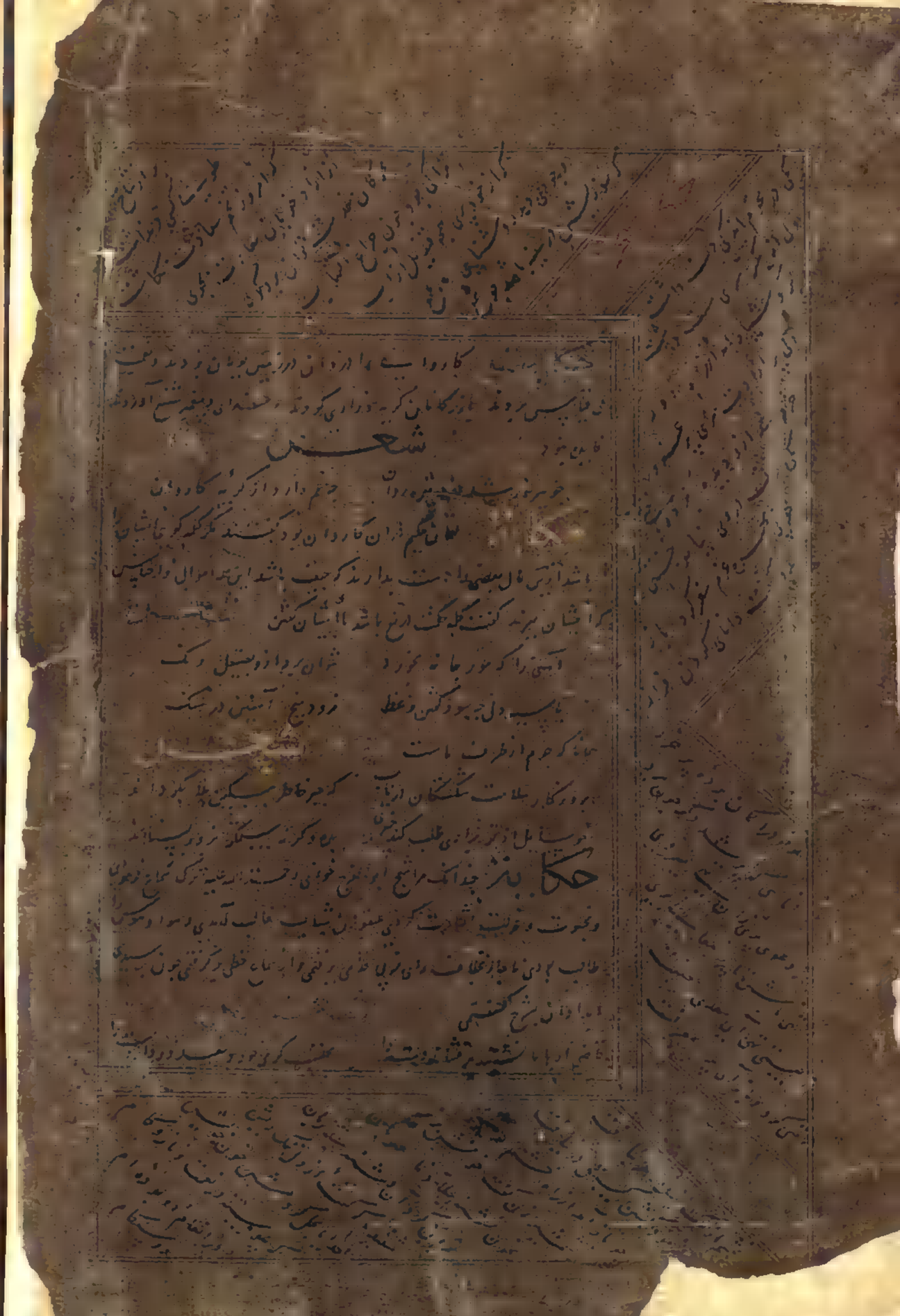

حکایت

راست چون بگشاد زهمن برخاست خلق را همی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید هفت ماه بره حمل خود بدرید

گفتم زبان تعرض کوتاه کن که مرا کرامات این شخص ظاهر شد است گفت ما را

بزرگوی ناواقف شویم و تعرض نمانیم گفتم لکن شیخ مرا بتر کی جماع فرمود و در

جمع قبول من نیفتاد تا آفتاب طالع همون و بخت همایون برین جمله رهبر شد

و بدست این تزرک مرا توبه شد که بیست زندگانی کرد جماع و مخالفت نکردم

که گفته اند

شعر

او از خوشش ارکام و دهان و لب شیرین کز نفه کند ور نکند دل بفریبید

ور رد و قبول عشاق و سیاستان و احتجاب از جنبره مطرب نکروه نژیبید

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه

از ایشان در نظرم زشت آمد نکردم

شعر

گویند ار نیز بازیچه جویی گوان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان بخواند ایدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی مهمان شد ده من طعام بخوردی و بخفتی و تا سحر بجنبی

بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر چنین خوردی و بخفتی بسیار فاضل بتوانی

ازان پیدا نی تا خم گردن

شعر

اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی

حکایت

تهی از حکمتی بعلت آن کز پری از طعام نابینی

بخشایش الهی گم شده را در نمایی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحقیقت

اهل تحقیق در آمد چون قدم در ویشان و صدق نفیس ایشان دیدم اخلاص

بجاید مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان

در حق او دراز بود که بر قاعده اول است و زهد و طاعتش معقول

شعر

بعذر و توبه توان رست از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان

مردم بر نجم جوابش داد که شکر این نعمت را چگونه گزاری که بهتر از آنی

که همی پندارند

شعر

چند گویی که بد اندیشم و حسود	عیب گویان من پسکین اند
گر بخوبان ریختم بر خیزند	گر بید خوابیستم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به گو بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق کمال است و من در عین نقصان روا ندارم که

گویند شرم و تمار خورم

شعر

نکو سیرت و پارسا مردمی	اگر آنچه گفتی تو کردی
آن نیستم من بین خدایا	والله بعلم اسراری و اعلانی
در پیشه بروی خود نزدم	تا عیب نگویند ما آ را

حکایت

در پیشه جهود و عالم ابلیس دانای نهان و آشکارا را

حکایت با یکی از بزرگان شتاب کلمه بردم که فلان در حق من بدی کرد و جوابی داد که مستحق آن نبود گفت

تو نیکو روش باش تا بد سگال منغص نگردد نیاید بحال

جوانمرد بربط بود دوستم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین آن طایفه در جهان متفرق بودند و بصورت جمع. اکنون جمعی بصورت متفرق اند و بعضی بصورت جمع.

شعر

چو هر ساعت از تو جدایی رود دل تنهایی از رضای جهانی نمی‌شود

صورت جاه و مال ازینت و زرع و تجارت جوی از طاعت خلوت نشینی

یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در ان پیرامن راه بود دزدان فرود آمدند و کاروان را زدند و یک نفس آرام نیافت چون روز شد کشش آن چه حالت بود که ذکر می‌کرد پیلبان را دیدم که بالش در آماده بود نداز درخت و بگذاشت گوسپار و عوکان در آب و بیابان در پیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح بیدار و من تعبیت خفته

شعر

دوش مرغی بصبح می نالید صبر و عقلم بر و طاقت و هوش

حکایت

یکی از دوستان مخلص را کز آوازم رسید بگوش

گفت با وزندانشتم گر ترا بانگ مرغی کند چنین مدهوش

گفت این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحب دل همدم من بود و هم قدم و قضارا رفیقه بگرد دزدی و پیشی محققانه بگفتندی و عابدی در سپیل سنگر از حال درویشی بنا خبر تا برسیدیم بخلّه بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد اشتر عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت

گفتم ای شیخ در حیوانی اثری کند و در تو نی کند

شعر

عذر موت الماشراب علی الحی لیس عضو الا بان الا الحجر الصلد

بذکر شش مزه بینی در خوشی است ولی داند در بین معنی که گوش است

نه بلبل را بکش تسبیح خوانیست که هر خاری تسبیحی زبانیست

حکایت یکی از ملوک عمرش بسر شد وصیت کرد که بامداد نخستین کسی که بشهر در آید تاج پادشاهی را بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا کسی که بملک در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت کرده ملک را بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین را بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرا گردن از ربقه فرمان و اطاعت او پیچیدند و ملوک از هر طرف ابتدا و منازعت کردند و

حکایت

وبقاوت لشکر اراپسند فی الجمله پسیاه ورعیت بهم برامدند و بر حی
طرف بلاد از قبضه تصرف اوبیرون رفت یانکی از درویشان قدیش کر
درحالت درویشی قرین بود از سفر بازآمد و درخیان مرتب دیدش گفت
الحمدلله که کلفت ازخار برامد و نخت سلطنت رهبری کرد و اقبال یاوری

نابدین پایه رسیدی ات مع العسر یسرا **شعر**

شکوه نکاه شکفت و کاه خوشید درخت کاه برسناست و کاه پوشیده

گفت ای عزیز تغزیتم کوی که جای تهنیت نیست انکه کو دیدی غم نانی داشتم
وامروز تشویش جانی

شعر

اکر دنیا نباشد دردمندیم وکر باشد بهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوبتر نیست کر زخ خاطرت ازست وکر تست
منغص کر تو انکری جوابیست جز قناعت کر دولتیست بینی
کر عنانی زر بدامن افشاند ما نظر در ثواب او نکنیم
از بزرکان شنیده ام بسیار صبر درویش به کر شکر غنی
انشاء الله کر زمان کند بکرام کردی نخوان نانی ملح باشد زمویزی

حکایت

ابوهریره رضی الله عنه مردوز بحضرت رسالت آمد
روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند نهر زنی عابر و دجا وصاحب
دلان کشته اند بدین خوبی کر اقامت نشنیده ایم که کسی اورا دوست کرفته

بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از هجت
اعیار کدورتی باشد اختیار باقی است اورده اند که عابد شهر اندر
آمد بیستان سرای ملک رابدید پرداخته و منای دلکشای دید **شعر**

گل بر خش جو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز شیر نا خورده طفل را بینوز
و افاعین علیها جلبار علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی نیکو روی پیش فرستاد **شعر**

از زمره پارهٔ عابد فریب ملایک صورتی طاووس نسبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را نشیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **نظم**

ملک الناس هوله عطشی وهو ساق سری و لا یسقی
و دیده از دیدنش نکشی بهر همچنان کردات ستقی

عابد آن طعمهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از نوا که و
وعلاوه تتبع یافت و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن گرفت خردمندان
گفته اند که زلف خوبان زنجیرهای عقل است و دام مرغ زیرک
در سر کار تو کردم دل و دین بایمه داشتم مرغ زیرک بخشت نیم امروز و تو دانی
فی الجمله دولت و تنهای مجموع بر او بزوال آمد **شعر**

چون بدنیای دون فرود آمد	بیل دریاند پای پیلس
که کست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس

بار دیگر ملک بدیدار زاهد رغبت کرد او را دید از طریقه خود بگردیده و فریفته شده و بر بالش تکیه زده غلام پری پیکر بر سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و گفت که من در جهان علما و زهاد را عظیم دوست دارم وزیر گفت جوانیشان را دوست می داری با ایشان نیکویی کن عالمان را تحریص تا دیگر نخوانند و زاهد را چیزی کم ده تا زاهد بماند

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهد ترا و نو کسی بدست آر
خاتون خوب صورت باکیزه روی را — نقش و نگار و خاتم پیروزه کو بباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را — نان رباط و لقمه دریوزه کو بباش
تا مراست و دیگرم باید — کر نخواند زاهدم شاید

حکایة مطابق این سخن پادشاهی را رهی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت مرا دست آید خندین درم زنا در ادهم چون حاجتش برآمد وفای ندرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان خلای عاقل هشیار بود هر روز بگردید و بدید شبانگه باز آمد و درم را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را خدایا که طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم

در حق ملک چار صد زاهد است — گفت ای خداوند ابلخ زاهدست کی ستاند
واتکی می پستاند زاهد نیست — ملک بخندید گفت چندانکه مرا بجانب خدایی
ترسان اراد تست این شوخ دیده — راعداوتست و حق بجانب اوست
انرا کو پیرقی خوش و تربیت با خدا — نان وقف و سفره در پریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و نباکوش دلفریب — می کوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایة یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه کوی در نان وقف کنند گفتا نان از بهر جهت خاطری پستاند حلالست و اکر جمع از بهر نان وقف می نشیند حرامست

نانان از برای کنج عبادت کرفته اند — صاحب دلان کرکنج عبادت بر نان زنند

حکایة درویش بقایی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او مرتبک بذله و لطیفه می گفتند درویش را بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از ان میان بطرافت گفت که ترا هم چیزی باید گفت گفت مرا چون دیکران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت ازین قناعت کنید

شعر

من کریسه در برابر م سفره نان — همچون عیسم بر در حمام زنان
یاران بیانه عجز او را بدانیشند و سفره در میان آوردند صاحب دعوت گفت زمانی توقف کن که پرستاران کوشه بریان می بیاورند درویش

سر برآورد و بخندید و گفت

نثر

گوفته بر صفحه من کو بپاش گوفته را مان چوین کوشت

حکایت مردی گفت پیر را بگفتم که خلایق بر تو انکار میکنند که با اول زنان صحبت میداری و با آخر نمی‌پردازی گفت بزیارت من می‌آیند و اوقات مرا مشوش میدارند گفت تو انگار انند از ایشان چیزی بخواه و آنچه در ویش انداز ایشان روا می‌بیند تا دیگر کرده نکنند

شعر

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت از بهر نخان دلاور مسلمانان در من اثر می‌کنند بگو تا نکنند مرا ایشان را فعلی خلاف موافق کشاد

ترک دنیا بر دم آموزند	خویشتن پیر و خلا اندوزند
عالمی را گفت باشد و بس	هرچه گوید بگیرد اندر کس
عالم انکس بود که تا نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

نثر

اثار درون انها بیرون بانیر و نشون انشکم

عالم کو کامرانی و تن پروری کند از خویشتن کم است که را رهبری کند

بدرگفت ای پسر مجرد این خیال نشاید روی از تربیت نامحان گردانید خانگه آورده اند **حکایت** آورده اند که نابینای شبی در وحل افتاده بود دی گفت آخر کی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی بشنید گفت

در دماغ آورده گفت این چه طاقت گفت فلان دشنام داد بش گفت
این فرومایه هزار من سنگ را تحمل دارد و طاقت سخنی نیارد **شعر**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفیس فرومایه چو مردی حربا
گرت از دست برآید دسنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بنوایی بدهی
اگر خود بر درد پشه‌ای پیل — نه مردست آنکه در دی مردی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

بزرگی را شنیدم از سیرت اخوان الصفا گفت
کینه آنکه برادر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر کلا
در بند خویشتن است نه برادر درنه خویشتن است **شعر**

همره اگر شتاب کند همره تو نیست — دل در کسی بند که دل بسته تو است
چون بنود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

حکایت یاد دارم که مدعی در این بیت از قول من اعتراض کرد
بود که حق تعالی در قرآن از قطع رحم نهی فرموده است و اگر گوئی
مناقض آن است کشتم غلط کردی که موافق قرآن است و آن جا پاک
علی ان بسرکی مالیس لک به علم فلا تطعهما وصاحبهما فی الدنیا معروفا
هزار خویش گر بیگانه از خدا باشد — خدای یک تن بیگانه گاشنا باشد

حکایت منظوم

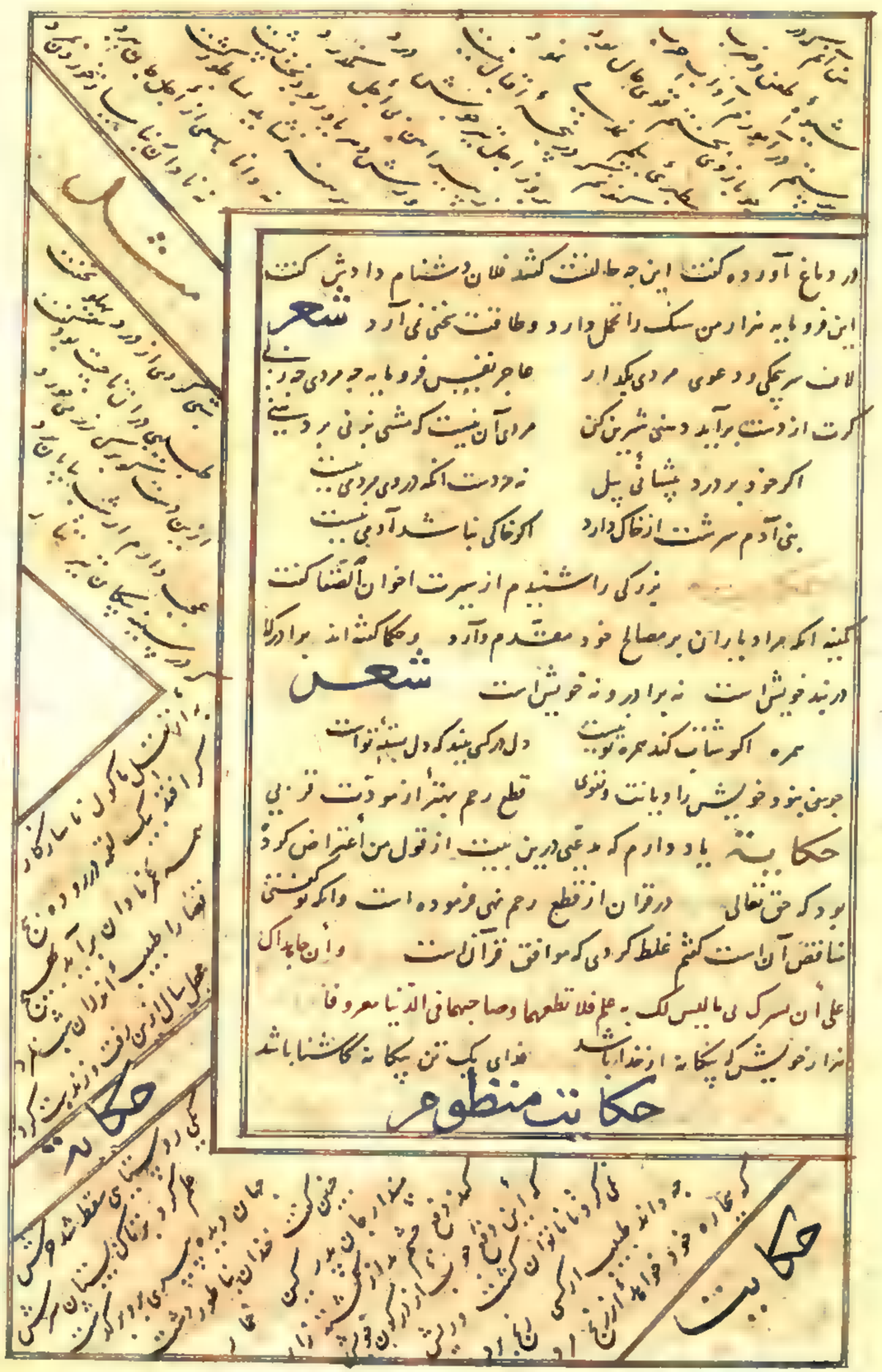

حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود بگیشه دزدی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون از او بچکید

بامداد آن پدر چنان دیدش
پیش دایه در رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندان است
چند خایی لبش نه ابنان است

بزاحت نگشتم این گفتار
منزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود خو بوقت مرگ ز دست

آورده اند که فقیهی را دختری بود نهایت زشت روی و بجای زنان رسیده و کس بنکاح او رغبت نمی نماود با وجود نعمتی که داشت

شعر

زشت باشد دیبتی دیبا کربود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت نکاحش باضریری پیوستند. آورده اند که یکی در ان تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن می کردی فقیه را گفت چرا دیدهٔ دامادرا روشن نمی کنی گفت ترسم اگر معالجت پذیرد و بینا شود دخترم را رها کند

مصرع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایة پادشاهی بدیدهٔ استخفاف در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک با درویش دنیا بیش از تو کمتریم و بیش از تو خوشتر و مرگ با تو برابر و قیامت نیز انشاالله تعالی

اگر

اگر کشور خدای کامران است وگر درویش حاجتمندنان است
دران ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان پیش از کفن برد
خوراز مملکت برست خواهی گدایی بهتر ست از بادشاهی

حکایة ظاهر طریق درویشی دگرست و سکرد طاعت و خدمت و ایثار و قناعت و توجد و توکل و تسلیم و تحمل مرکوبیدن ضعفا که کشم موصوف است بحیت درویش است و اگرچه در جبات اما مرزه کردی بنیاز خود پرست پس باز که روز بازیب آرد در بند شهوت و شبها روزکند در خواب غفلت و بخود مرجه در میان آید زشت اگرچه در عبای است

کم مؤمن بی فتاد و کم کافر فی عباد

ای درونت برهنه ازهوی گر برون جامه ریادار ی
پردهٔ هفت رنگ در بگدار تو که در خانه بوریا داری

مثل ظاهر درویشی جامه ژنده است و هوی ستر ده و حیت

شعر

دل زنده است و نفس مرده وگر خلاف کند شخص برخیزد
نه اشک بر در دعوی نشیند از خلقی نه عارفت که از زراه شک برخیزد
اگر زکوه فرو غلطد اشیا سنگی

دیدم گل تازه چند دسته بر گسبدی اند کیا شسته

باب هشتم
در فضیلت قناعت

حکایت خواننده‌ٔ مغربی در صفاهان بزاز ان طلب می‌کنت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت دم سوال کردن از روی جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان — کز تو در هیچ نعمتی نانیست
کنج صبر اختیار رحمان است — هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دیگر مال اندوخت عاقبة الامر این یکی علاقه عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد بس این تو انگر بخشم حشمت در قعر نظر کوری و گفتی من سلطانی رشیدم و تو نجات در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه بر من پیشرات کو میراث پیغمبر یافتم و تو میراث قرعون و هامان و قارون یابی

من آن موردم که در ایام عالمند — نه دینورم که از دو سیم تنبالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه‌ی سوخت و خرقه بر خرقه‌ی دوخت و بنگین خاطر بیکین خود درا نگنت

شعر

گفتم چه بود گیاه نا چیز — با در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاهی کوی اویم
من بندهٔ حضرت کریمم — پرورده‌ٔ نعمت قدیمم
گر چیزی هنرم و گر هنرمند — لطفت امیدم از خداوند
او جاره‌ٔ کار نده‌ٔ داند — چون بیچ وسیلتش نماند
با لابک بضاعتی ندارم — سرمایه‌ٔ طاعتی ندارم
رحمت گر مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای — بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر
بد بخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت جمعی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه را سخاوت هست شجاعت حاجت ندارد که

شعر

نزرگان گفته اند

ماند حاتم طایی و نیک نام بلند — باند نام بلندش بنیکوی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ زر را — جو باغبان بپرد پشتر دهد انگور
نوشت بر گور بهرام گور — که دست کرم به که بازوی زور

حکایت

نان خشک قناعت کن و بجامه دلق — کز بار تخت خود به ز بار منت خلق

کسی گفتش چه نشستی که فلان در این شهر طبیبی کریم و کری عمیم دارد و میان بخدمت آزادگان بسته است و بر درد لها نشسته اگر بر صورت حالت اطلاع یابد خالک ست پای خاطر عزیزان داشتن زشت دارد و غیبت شمار دگفت خاموش که پدرویشی مردن که حاجت بدر غیر بردن

شعر

هم رقعه دوختن به والزام کیج صبر — تا کز پا عقوبت دوزخ برابرست

کز آنچه می برم از خوان فاقه شرح دهم — کسان نشنند حالم گشند یا نکشند

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بحضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم سالی در دیار عرب بود کسی پیش او نرفت و معالجه ازو درنخواست بحضرت پیغمبر آمد و عتاب کرد که درین مدت که مرا بحضرت رسالت فرستاده اند هیچ کس جهت معالجه مرضی التفات بمن ننمود حضرت نبوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات فرمودند که اینطایفه را عادتیست که تا اشتهی نیک غالب نشود دست از طعام بدارند حکیم گفت صدقت یا رسول الله موجب آن درویشی ایشانست

شعر

حکایت

سخن اگر گند حکیم اغاز — یا سر انگشت سوی لقمه فراز

کز زیاخوردنش خلل زاید — یا زناکشتش بجان آید

لاجرم حکمتش بود کفار — خوردنش تن درستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه پایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفتند این قدر چه قوت دهد گفت ندا آنقدار تحلک و مازاد علی ذلک فانت حاطبه یعنی این قدر ترا برپای دارد و آنچه زیادت ازین باشد تو حمال آن طعام باشی

شعر

خوردن برای زیستن و کار کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر گز غیر از دو شبانروز افطار نکردی و دیگری قوی بود که هر روز چند بار بخوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بقفل برآوردند بعد از هفته معلوم شد گرسنگان قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم در این عجب ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف این واقع شدی عجب بودی این یکی بسیار خوار بود طاقت بی نوایی نداشت و این دیگر قانع بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند

شعر

جوحکم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش آید سهل گیرد
وکرتن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسررا از بسیار خوردن نهی کرد که بسیری مردم را ریخه دارد گفت ای پدر اگر چه بسیار خوردن مردم را بکشد من شنیده ام که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت ای پسر اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

شعر

بخندان بحور کز دهانت برآید بخندان که از حلق جانت برآید
باانکه در وجود طعامت حظ نفس رنج آورد طعام کم پیش از قدر بود
گر کل شکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری کل شکر بود

حکایه ربحوزی را گفتند دلت چه میخواهد گفت انکه دلم هیچ از من نخواهد

شعر

معده چو پر گشت دلم از دعات سود ندارد همه اسباب راست

حکایه بقالی را در پی چند برصوفیان گرد آمده بود در شهر واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای ناخوشت گفتی واصحاب از تعب او خسته خاطر بودند واز تحمل چاره نبود صاحب دلی دران میان بود گفت نفس را بطعام وعده دادن آسان تر است که بقال را بدرم

شعر

ترک انعام خواجه اولیتر کاحتمال جفای نوآبان

تمنای

تمنای کوشت مردن به که قاضای زشت قصابان

حکایه جوانمردی را در جنگ تتار جراحتی هولناک رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشش دارو دارد اگر خواهی باشد که دریغ ندارد گوید

شعر

گر آن بازرگان بخل منسوب و اسماک معروف کجای نانش اندر سفره باشد اشتهاب
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دید یا ندید ناچیات روزروشن کس نبیند در جهان
یادی از تو خوابیدن زهر قاتل است واگر دید نافع بود یا نبود باری

شعر

هرچه از دونان نعمت خواهی از تن جوانمردی و از خان گاهی

وحکیمان گفته اند فی المثل اگر آب حیات فروشند بآب روی نخری

شعر

گر مرد بغربت به که زندگانی بمذلت ور خطل خوری از دست خوش خوی
به از شیرینی از دست ترش روی

حکایه یکی از علما خوردن بسیار داشت وکفاف اندک با یکی از بزرگان گفت چنین اقطی بلیغ در دست او داشت بگفت روی از توقع او درهم کشید وتعرض سوال در نظرش از اهل ادب قبیح آمد

شعر

نرجت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو کعیش و نیش تلخ کرد با نیشابور
کاجتی کردی روتازه روبرخلق کار بسته نماند گشاده بشیراز

آورده اند که اندک در وطیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت

حکایت

کم کرد و دانشمند چون ارادت معهود بر قرار ندید گفت

شعر

بیش الطعام حین الذل کیسها الدر منتصف والقدر محفوض
نام افزود واب رویم کاهد بی نوایی به از مذلت خواهد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گفتی فلان نعمتی را
یاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد چنانکه در قضای آن توقف
رو ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دیبتش بگرفت و
بنزل آن شخص در آورد درویش یکی را دید تند نشسته و لبها را فو هشته
برگشت و هیچ نگفت گفتش که چه کردی گفت که اعطای او را بلقای
او نخریدم

شعر

مر حاجت بنزدیک ترش رویی کز خوی بدش فسرده گردیی
اگر گویی غم دل با کسی گوی کز ارزوش نبود آسوده گردیی

حکایت خشک سالی در ایبکدز به غان طاقت خلق از دست رفته بود
و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته بود
بدان حیثیت که

شعر

نماند جانور از وحش و طیر دمایی و مور کز برگ نشد از نامرادی افغانش
عجب کردم دل خلق جمع می نشود کز ابر کرد و سیلاب دیده ما رانش

از حنین سالی محنتی دور از دوستان که سخن در وصف او گفتن خاصه در حضرت بزرگان

حکایت

شعر

بطرین احمال از نهاد کین در کشتن هم خفتند کز طاینه بوحلی بگویند کشتیبین
دو بیت اختصار کنم که اندکی دلیل بسیار باشد و مشتی نمونه از
هزاری بود

شعر

گر تو نگذاری که بد گوید کسی ور بگوید هم نگوید با بسی
گر تو نیکی بر نتابی بر مگرد ور بگردی دیگران گردند سرد

چنین شخصی که یک طرف از بعث او شنیدی ار آن سال نعمتی بگران داشت
تنگ دستان سیم و زر دادی و بیگانگان را سفره نهادی گردی از درویشان
از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ او کردند و مشورت پیش من
آوردند سر از موافقت باز زدم و گفت

شعر

نخورد شیر نیم خورده سگ ور بسختی بمیرد اندر غار
تن بیچاره گر بسگی ندهی به که دست پیش سفله مدار
گر خردمند شود نسبت و ملک بی هنر را بهیچ بر نشمار
پرنیان و پنیر بر نا اهل لاشه مرده و طلی است بر دیوار

حکایت حاتم طایی را کشند از خود در جهان بزرگ همت تر
دیدی یا شنیدی گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم بحاجتی بگوشه
صحرایی بیرون رفتم غلامکی را دیدم پشته در پشت کرده و ابلنگ شهر داشت
گفتم بهمانی حاتم چرا نزدی که چهل شتر کشته و خلقی بر سماط او گرد آمده اند

پرکنت که

شعر

هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طایی نبرد

حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از خود زیادت دیدم

حکایه

موسی صلوات الرحمن علیه درویشی را دید که از تنگی
در ریگ پنهان شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی
مرا کفافی دهد که از
طاقتی بجان آیدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد آن مرد را
دید گرفتار و خسته گرداو در آمده گفت این چه حالت گفت هر خورده ات
وعده کرده و کسی را گشته اند زیر کان گشته اند

شعر

گربه بیکین اگر پرداشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت باید برخیزد دست عاجزان برتابد

و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض موسی علیه السلام گفت
جان آفرین اقرار کرد و از طلب حاجت نیز استغفار

شعر

نعله جو جاه آمد و سیم و زرش	آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
آن خواند بخشت بر سرش	سورمان به که نباشد برسرش

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که
وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل
بلاک نهاده بودم که ناگاه کیسه یاقوت پر از مروارید بر گرفتم ذوق و شادی را

حکایت

فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان کرده است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم
کردم که مروارید است

شعر

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را دندان چو در جوهر صدف
مردی توشه کوفتاد از پای برگرفت او چو زر جعفری ظرف

حکایت

یکی از اعراب در بیابان از تشنگی می گفت

بیت

یا لیت قتل هذا الصبی یوما و لم یرنی هر ظالم رکبنی ام ظل اظلاما

همچنین در قفار بسیط مسافتی گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده در می چند
داشت بسیار بگردید و راه بجایی نبرد و هلاک شد چون طایفه بر سر وی رسیدند
آن در رهایش وی نهاد و قطعه بر خاکی نوشته بود

شعر

گر همه زر جعفری داریدریغ مردی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش
دوران نپیچیده ام و بیداد قضای آسمان نگردانیده ام مگر روزی که پایم بر سنه
بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم یکی را دیدم که پا
نداشت شکر نعمت حق را گزاردم

شعر

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوان است
واکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با شتی جند از خاصان از عمارت دور افتادند شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب اینجا رویم تا رخت سرما بنا شد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی التجا کردن همین جا یکه خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن تواضع کند که پایه دهقان زیادت کرد و ملک را سخن گشن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامداد انش خلعت و نعمت فرمود و بدان ملطف منوازش بنشیدند گشن که قدری جند در رکاب سلطان میرفت و این بیت رای خواندند

شعر

بقدر سوگت سلطان بگشت چیزی کم — از التفات بهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بر آفتاب رسد — که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت

گدایی متوسل را حکایت کند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک را گشند ملک او را گفت می نماید که نعمتی گران داری و ما را تهنیتی هست اگر برمی از آن ما دهی بینگیری گفت جون از قلع برسد حوض آن ما دا شود و نیز نعمت باشد گفت ای خداوند روی زمین قدر بلند پادشاه را لایق نباشد دست همت بمال جون من گدایی دراز کردن کجا جوگدایی فرا هم آورد گفت ازان غمی نیست بگدایی دهم

شعر

حکایت

کدایی متوسل را حکایت کند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک را گشند ملک او را گفت می نماید که نعمتی گران داری و ما را تهنیتی هست اگر برمی از آن ما دهی بینگیری گفت جون از قلع برسد حوض آن ما دا شود و نیز نعمت باشد گفت ای خداوند روی زمین قدر بلند پادشاه را لایق نباشد دست همت بمال جون من گدایی دراز کردن کجا جوگدایی فرا هم آورد گفت ازان غمی نیست بگدایی دهم

شعر

قالوا اعجمین الکلس لیس بطاهر — فغا تقربه شقوق المیزر
کراب جاه نصرانی بناکلات — جهود مرده می شوید جه باکلات

شنیدم سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن آغاز کرد ملک فرمود تا مصون خطاب بزجر و تقبیح آوردی پسندند

شعر

بلطافت جو برنیاید کار — سر بچماریک گشد نا چار
هر که بر خویشتن نه بخشاید — گر بخشد کسی بر و نشاید

حکایت

بازرگانی شنیدم کر صد و پنجاه خروار بار داشت و جمل بنده مذ سکار شبی در حضیره از جزیره قیس را دعوت کرد حمد شب بیدار ماند از سخنهای پریشان کشن که فلان انبارم ترکیتان است و فلان مال را فلان کس ضمان است کاه کشتی خاطر اسکندریه دارم کهوایی خوشتر است باز کشتی نه که دریای مغرب خوشتر است سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر آن کرده شود بیت عمر در کوشه بنشینم کفتم ان کدام است کت کو کرد پارسی خواهم بردن چین که کشد قیمتی عظیم دارد و ازانجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی ببندد و فولاد هندی بحلب و ابکینه حلبی بچین و بردیبانی بغداد پس و ازان پس ترک تجارت کنم و بکوشه دکانی بنشینم بعد ازان مراکت

شعر

سعدی تو نیز بخشی بکوی کشم — ان شنیدستی روزی تاجری — در بیابانی بیفتاد از شتر

گفت چشم تنگ دنیی دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایة مال داری را شنیدم که بخل در جهان معروف بود چنانکه خاتم طایی بکرم مشهور است چالش نعت دنیی آراسته تا جایی که نانی را بجانی ازدست ندادی و گربه ابوهریره والتفات ندادی و سگ اصحاب کهف را استخوانی تنهادی نی الجمله خانه او را کسی ندیدی درگشاده و سفره او را سرگشاده

شعر

درویشی بخوبی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او برنجیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر را برگرفته بود و خیال فرعونی در سر او فتاده کرباد مخالف کشتی شکن درآمد

بیت

باطبع طولت چه کند دل که نسازد شرط سفر وقتی بود لایق کشتی

دست بدعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

شعر

دست تضرع چو سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در نیل

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر

وانکه ان خانه گر تو خواهی ماند حشتی از سیم و حشتی از زر گیر

آورده اند که در حصر اقارب درویش داشت بعد از وفات او بمیراث مال او توانگر شدند و جاهای کهن مرگ او مدرسه دیدم در ان هفته یکی را دیدم

از آنیان بر بادپای نشسته روان و طلای در دوان گفتم

وه که گر مرده باز گردیدی	بنیان قبیله و پیوند
رو بمیراث مختصر بودی	وارثان را که مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آهستگیش را گرفتم و بطریق مضحکه باو گفتم

شعر

بخورای نیک سیرت سره مرد کان نکون نخت کرد و نخورد

حکایة صیادی ضعیف را ماهیی قوی در دام افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام را کشید و با او رفت

شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد

دام بر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نهد بار شکارتی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد

نقیضة دیگر صیادان در یخ خورند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دست افتاد و تو انبیتی نگاه داشتن گفت چکنم مرا زوری نبود و ماهی را بستور زور ماندن نبود **حکمت** صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی اجل در خشک نمیرد **حکایة** دست و پای بریده مزار پای را گفت صاحب دلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با مزار پای که داشت چون جلش فراز آمد نتوانست کرد بخشن از پی دست و پای

شعر

جوانمرد را دشمن جان شیرین — بلند و اجل پای مردد دوان

دران دم که دشمن پای رسید — گمان کجا فی شاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم خلقی تمین در برو مرکبی تازی در زیر ران وقصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم براین جوان لابعلم گفتم خطی نشست که آب زر نوشست **شعر**

قدشاه بالوری چار — فلا حداله حوآر

گشته اند یک خلعت زیبا بناز خلعت دیبا **شعر**

با آدمی توان گفت مانند این حیوان — گر دراعه و دستار و کفش پروانش

بگرد در همه آفاق ملک و پیشی او — که هیچ چیز نبینی حلال خوخوانش

شریف اگر متصنف شود خیال مبند — که پایگاه صعفص بلندش ضعیف خواهد شد

وراستانه بسیمین پنج زر بزند — گمان مبر که بهودی شریف خواهد شد

حکایة دزدی گذایی را گفت شرم نداری که از بهر جوی سیم دست در پیش سر لیم دراز می کنی گفت **شعر**

دست دراز می یک جه سیم — به کو بمزند بداکی و نیم

حکایة شب زنی را حکایت کنند که از دست خالف بتنگ آمده بود واز دست تنگ وحلق فراخ بجان آمده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت مازو دانکی بخنگ آرم

بدرگفت ای پسر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب منافع ودیدن عجایب وشنیدن غرایب وتفرج بلدان و مجاورت خلان وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکنت ومعرفت یاران وتجربت روزگاران خیاک سالکان طریقت گفته اند **شعر**

مایه کان و خانه در گروی	سرگرانی خام آدمی نشوی
پرو اندر جهان تفرج کن	پیش ازان روز کز جهان بروی

بدرگفت ای پسر منافع سفر بسیارست ولیکن مسلم بخ طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت وغلامان وکنیزکان و شاکردان حایک دارد سر روز شهری و سر روز صحرایی و سردم در

تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع بود
شعر
هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

سیم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
وانرا که برمراد جهان نیست دسترس
دررا دو بود خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که
فرو نزول کند اعیان و اقران بخدمتش اقدام نمایند و محرمتش
التزام فرمایند

شعر
که هرکجا که رود قدر و قیمتش دانند
وجود مردم دانا مثال نادر طلاست
که در دیار غریبش بهیچ نستانند
نه هر که زاده نادان شود بمادر باز

سوم خوبروئی که درون صاحب دلان بمخالفت او میل کند که بزرگان
گفته اند جمال به از پیادی مال که روی زیبا مرهم دلهاست و کلید
درهای بسته اگر خدمتش را واجب دانند مرید نفس خاطر
و تحفهٔ باطن و ظاهر بود

شعر
وز برای بهترش پدر و مادر خویش
شاید آنجا که رود خدمت و عزت بیند
کشتم این تحفه از قفا توی نیم پیش
پر طاوس برآوردی و صاحب دیدم
هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
اندیشه نیست گر پدر او نوی بی بود
چون از پسر موافق و دلبر بیا بود
قدر متیم را همه کس مشتری بود
او کو هست گو هدفش در جهان مباش

چهارم خوش آوازی که بمعجزهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد و بس بوسیلت این فضیلت دل مشتاق صید کند و ارباب معنی
بندگی او میل نمایند و بانواع خدمت کمند

شعر
سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی حسن الامانی
چه خوش باشد آواز نرم خوش بگوش حزینان مست صبوح
به از روی خوب او از خوش که این خط نفس است و آن لوح روح
غم کینه پیش دوی که بتوت بازو کفاف حاصل کند تا آب روی را از بهر
نان ریخته نگرداند که گفته اند

شعر
کز بغربی رود از شهر خویش تخت و بختی نکشد پنبه دوز
ور بخداوندی فتد از مملکت کز پیشه خفته ملک نیمروز

چنین صفتان بیان کردم و لیکن در سفر موجب جمعیت خاطرست و انگه
زین جمله ذی بهره است بجمال باطل در جهان نیرزد

شعر
سر انگشت کردش گنی بگیتی او برخاست بغیر مصلحش رهبری نکند ایام
کبوتری که دکر اشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه دام
آنرا که نه حرفت و نی فضل به نیم که اصل شادمانیست
در کرد جهان دویدن او را از غایت خام قناعتیست

بس کنت ای پدر قول حکما چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است

باب چهارم در عشق و جوانی

باب چهارم در عشق و جوانی

باب چهارم در عشق و جوانی

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی
که از دزدان در خطر بودند کاروانیان را دید لرزه بر اندامش افتاده و
دل بر بلال نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد
را بزنم و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان از بلاف او قوی دل گشتند و
بحقیقش قوی دل گشتند و زاد و وایش دستگیری کردند جوان را آتش معده
بالا گرفته بود گفت اجل از بهر اشتها شاول کرد و دی چند آب بزیرش
آشامید تا دیو درونش بپرامید سرمردی جهان دیده از کاروان بود گفت
یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکترم که از دزدان خبا لک گشته اند
اعرابی را خندهٔ گرم گرد آمده بود و بشب از تشویش آن در خانه خوابش
نبرد یکی را از دوستان برخود خواند تا وحشت شبی بدیدار او
مصروف کند خدا که بر درماندهٔ وقوف یافت ببرد و سفر کرد و بامداد آن
غریب را دیدند گریان گشتند این چه جالنست گفت آن دزدها را
بدرقه ببرد

شعر

هرگز این زمار نشنیدم — چون بدانستم انچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مردم دوست

چه داند اگر خود این از جمله دوستان باشد با دزدان را و خود را در
میان ما تفصیه کرده است تا بوقت فرصت دزدان را خبر کند بصلت

کتابخانه خطابی

حکایت

ای پسر تا توانی بنشانی خرمن برگیری بنشینی که باندکی رنجی که بردم جمله
بایه تحصیل راحت کردم و بهر نیشتری که خوردم جمله بایه عسل آوردم
وگفته اند

شعر

گر چه بیرون رزق توان خورد در طلب کاهلی نباید کرد
خواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در کرانه نخنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می کند
چو خورد شیر شرزه در آبی غار بار افتاده راجه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود
بدر گفت ای پسر ترا در زین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال راهبری
تا صاحب دولتی در تو رسید و بر تو نجنبید و کسی در حال تو شبقد نظری
کردی این نادر افتاد دست و بزمانه در حکم توان کرد

شعر

صیاد نه هر بار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت خاکه آورده اند که یکی از ملوک پارس را یکمنی کرانمایه
در انگشتری بود یاری بحکم تفرج بمصلی رفت قضا را که انگشتری را بکند
و انگشتر بن را آب بگشاد امر کرد که هر که تیر از حلقه انگشتری بیرون کند یکمن او را
باشد آورده اند که چهار صد حکم آنداز تیر انداختند و خطا کردند اتفاقا
کودکی از بام رباطی بازیچه تیری انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری

حکایت جماع

آن پنجم که وی را خشه نگذاریم و رخت سفر برداریم جوانان را تند پیاده
ایستوار آمد رخت برداشتند و او را خفته بگذاشتند ناگاه خریاف
گرد آفتاب برگشته یافت سر برآورد و چاره کسی را ندید سپاه را شکسته شد بسی
گردید و ره بجایی نبرد گریبنه وی نوا دل بر هلاکت نهاد و با خویشتن

می گفت

شعر

درشتی کند روزگار زمان که نابوده باشد نعمت بسی

سکین در بن بن بود که پادشاه پسری در شکار بود و بحکم صید از لشکر خود
دور افتاده بیالای سپاه رسید وی شتید و در هیئتش نگریست ظاهر حالش
پاکیزه دید و باطن حالش پریشان پرسید که از کجائی و بدین جایگه چون افتادی
برخی از انجه پرسش کرده بود بگفت ملک زاده را بر حال تباه او رحم آمد
و خلعت و نعمت داد و معتمدی را بادی بفرستاد تا بشهر خویش آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حال او شکر کرد شبانگاه انجه
بر سرش آمده بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای کاروانیان با پدر
می گفت پدر با پسر گفت ای پدر هنگام رفتن نگفتی که تهی دست را دست
دلیری بسته است و بیچاره بیوی شکسته

مثنوی

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از بیچاره مزدور
بدرگفت مرا نه تاریخ هنری کنج نیاسائی و ناخان در خطر تنهی بر دشمن ظفر

حکایت کفش

بیرون برد ظلمت و نعمت او را دادند و نکین و انگشتری و یرا ارزانی داشتند
آورده اند که کودک تیر و کمان را سوخت کشد چرا چنین کردی گفت تا روزی

اول نماند

که بود گرز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	غلط بر هدف فکند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در ورد
از خلق بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او هیبت و شوکتی نبود

و غزلت اختیار کرده

شعر

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیاز مند بود
از کلوخ و بادشاهی کن	کردن نی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع باخلاق و کرم مردان جایز است
گر نیان و نک با ما موافقت کند شیخ اجابت کرد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است روز دیگر ملک بعذرخواستن رفت شیخ او را احترام کرد
و بر پای خاست و در بر گرفت در غیبت او نوپرسیدند که سبب چندین
ملاطفت خود و ترک عادت معهود را چه حکمت دیدی گفت ای پسر

نشنیدۀ گر

شعر

حاصلست آنکه پیش میر و وزیر	زشت خم می کند و بالا راست

حکایت

هر که را بر بساط بنشینی
چون مکافات خیر نتوان کرد

واجب آمد بخدمتش برخاست
عذر بیچارگی بباید خواست

کوش نواند که همه عمر دوی
دیده بشکیبد از تماشای باغ
ور بنوذ بالش اکنده پر
ور بنوذ مادر بر مخوابه پیش
وین شکم نی سنر پیچ پیچ

نشنوذ آواز دف و چنگ و نی
نی گل و نسرین بپیرآرد دماغ
خواب نواند کرد خذف زیر سر
دست نواند کرد در آغوش حور و پیش
صبر ندارد که بپاید دهیج

باب چهارم

فرماید

حکایت یکی را از دوستان گفتم اشاع سخن که گفتیم علت آن
اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده
دشمنان خیره بی فتد گفت دوست خود نیک می بیند و دشمن آن

گر بدی نبیند

شعر

واجوا العداوة لایزر بصالح	الا و یلزه بکذاب اشیر
هنر بچشم اعادی بزرگتر عیبی است	کلاست سعدی و در چشم دشمنان خار است
نور کیستی فروز چشمۀ هور	زشت باشد بچشم موشی کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد بسر

حکایت

باید که این سخن با کسی در میان نمی کنند و زبان نگاه دارند و لیکن مرا برفایده این مطلع کردان تا جه مصلحت دیده در نهان داشتن این راز کنند تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

شعر

مکوئید خویش با دشمنان که لاحول گوید شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی قادر خبائک در محافل فضایل نشستی و زبان سخن را بپستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که پرسیدم از آنچه ندانم و در مجلس ازان شرمساری برم

شعر

آن شنیدی که صوفیی می گفت زیر نعلین خویش میخی چند

پاپوشش گرفت سر سکنی که بیا نعل بر ستورم بند

بگفتند ندارد کسی با تو کار ولکن تو گفتی دلیلش بیار

عالمی معتبر را ناظره افتاد و با یکی از علماء رحمهم الله علیهم گفت و بحث ما او برنیامد پسر پنداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و فقه و او بدین سه اعتقاد ندارد و بکبر معتقدست و مراشنیدن

شعر

نه هر نجه کار آید آنکس که تبران و خرزوزه ترنجی

حکایت

جالینوس طبیب را دید دست از گریبان دانشمندی زده و ما او بی حرمتی می کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با ما دان بدین

مرتبه نرسیدی

شعر

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحب دل نکندارند موئی همیدون سرکشی وارزم جوئی

وگر بر مرد و جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

ترا زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب لن ترانی

سخنان دانایان را در فصاحت بی نظر نهاده اند نخست سالی بر پیرجمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و کرهما ان معنی اتفاق افتادی عبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی آن است

شعر

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو بسیار گفتی نکو ماردیس گرحلوا چو بسیار خوردند بیس

حکایت

یکی را از حکماء شنیدم که می گفت هر کسی بحل خود اقرار کرد و است مگر کسی که با دیگری در سخن باشد هنوز سخن تمام نشده او آغاز سخن کند

سخن را مرست ای خردمند و بین میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت شنیدم از یکی از سلاطین محمود چنین همیدی را کشد که
امروز سلطان ترا چه گفت در فلان قصه گفت آنچه شما نیز معلوم دارید
گفتند آنچه ترا گوید ما را مجال نباشد گفت چرا گفتند اعتماد آن
دارد که تو باز نگوئیی گفت چون چنت آن مرا گوید که باز نگویم

شعر

پس چرا می پرسید نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
که بترسد شاه و سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متزلزل و متردد بودم جهودی گفت
بخز که من از کد خدایان این محلم و این خانه هیچ عیب ندارد

گفتم بخز همسایگی تو

شعر

خانه را گر چون تو همسایه است ده درم پیش کم عیار آمذد
لیکن امید وار باید بود کز پس از مرگ تو مزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر ارزدان رفت و ثنایی برو خواند
مزمور و تا او را برسنه کرد و جامه از وی پسندید و او زده بدر کردند
سکین بسرما همی رفت سکان در دنبالش افتادند خواست تا سکان را دفع
کند دست در سنگ زد و سنگ در دهن سگ بسته بود و سگ در سنگ محکم

روی بگذشت گفت راست میگوید جندست گفت بس بهروزه جرا نعره
میدمی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا خوان

گر تو قران بریں نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

باب بیجم در عشق و جوانی و لذت آن فرماید

حکایت حسن همدانی را گفتند پیش سلطان محمود راجندان بندگان اند که هر یکی بدیع جهان اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان میل و محبت ندارد که با ایاز که چنین و چنان دارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نگوناید

شعر

هر که پیش سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — پیش از خیل خانه نتوازد

حکایت گویند خواجه وابنده بودند در انجمن و باده پیش بود نظری داشت با یکی از بزرگان گفت کاج این بنده با چنین چین و چال زبان دراز و بی ادب بود گفت ای برادر جون قرار دوستی گیری توقع حرمت مدار که عاشق و معشوق باهم مالک مملوکی برنیارد

شعر

خواجه با بنده پری رخسار — جون درآید بیازی و خنده

خوابت گه دیدن که مرا بر عیب من واقف گردی تو نه گردی که من بعد در خطبه خوانان پیلند زحمت بردم ندهم بل اگر خوانم به نسبت کی خوانم

گر کفته اند

از جهت دو سیبان بر جم — کاطلس نلدم جسه بندد
عیسم سپهر و کمال بیند — خارم کل و یاسمن نماند
گر لاشن جوع چشم نابرک — نا عیب مرا سن نماند
هر انکس که عیبش نگویند خوشش — سپهر داند از خار بل عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سپاهان بطلوع فاتحه نامزدی نابوای گرسفند را از ان حرت بخطا و صاحب مسجد امیری عادل بود دعوات کرد ول او بر زبان جنان رفت که ای خداوند عالم بر مسجد زیادتان اند فرمودم هر یک از ایشان چند دینار بیدادم تراده دینار بیدادی تا خانه ذکر دوی تران شان کردند پس از مدتی پیش امیر باز آمد گفت تو گرسن بیدادی گرده که من آنکه رفتم بیست دینارم بیدادی که خانه ذکر دوم و قبول امیر بخندید و گفت زنهار بستانی که بیش بیدادی راضی نخواهند شد

گس نخواهد شد زبوی خار گل — خوک نگردد بوی نیکان خوی بد
با خوش آوازی مبانگ ملحد و جهود — تا نخواند بر سر منبر نخواند

حکایت

دوستان نکو نصیحتم میکنند که مرا دیده برادادت اوست
چیک جویان زور بازو و کفت دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط محبت نباشد باندیشهٔ جان دل از محبت جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ زن باشی
گر بشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن

گر دست دهد که استینش گیرم ورنه برم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر بکار او داشتند مریکی او را پندی دادند و سود نداشت

شعر

درد اگر طبیب صبری فرماید ور نفیس حریص را شکری باید
آن نشینندی که شاهدی نهنت تا دل از دست رفته می گیرد
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش همت چه قدر من باشد

آورده اند که مران پادشه زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان همه روز مداومت می نماید و سخنهای لطیف می گوید و نکتهای بدیع ازوی می شنوند. چنین می نماید که دل آشفته است و سودائی در سر دارد. پسر دانست که دل او بخته اوست و این کرد بلا انگیخته اوست. مرکب بجانب او راند. چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد و نکویست و این بیت

نعب گر خواجه حکم کند ور این کند نار یار چون بندد
غلام آب کش باید و آب زن بود بندهٔ نازنین شست زن

حکایت پارسایی را دیدم محبت شخصی گرفتار و او را بحال صبر نبود و پاره گفتار بدانک ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک محبت گفتی و رکشی

شعر

گر نه تکلم زدانست دست ور خود بزنی تیغ نیزم
بیدار تو ملاد و ملاجای منست سر از تو گر یزم ار گریزم

یاری ملامتش کردم و گفتم بخود و غره مشو عقل نیز را چه شد تا نیست راجع آید بگریست و گفت

شعر

هر کجا سلطان عشق آمد فنا ند قوت بازوی تقوی را محل
پاک دانش چون زید پیچاره او فتاده ناگریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظر در جایی خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه مصور شدی که بکام آید و یا مرغی بودی که بدام آید

شعر

جو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید بچشت

یاری بنصیحتش گفت از این حال محال تجنب کن که خلقی همه بدین سو پس گر تو

شعر

دارئی اسرند و پای در زنجیر نالید و گفت

حکایت

رای گفت

شعر

ای آنکس که مرا گشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش
چندانک ملاطفت کرد و پرسیدش که چونی و از کجایی و چه صنعت داری
در قعر لحود مونست جان عزیز بود که مجال دم زدن نداشت

اگر خود منت سبع از بر بخوانی جوابش الف نی ندانی

گفتا سخن با من چرا نکویی که من از جمله درویشانم بلکه جمله بگوش اشیانم
انگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد
و گفت

شعر

عجب با وجودت که وجود من ماند تو نکنین اندر آبی و مرا سخن نماند
این بگفت و نعره زد و جان تحفه تسلیم کرد

شعر

عجب از کشته نباشد بدر جمله دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی از سلطان کمال بهتی داشت و طبیب ابهتی و معلم
از انجا که چنین شریفیست با حسن بشره او میلی داشت زجر و توبیخی که در
حق کودکان دیگر کردی بر وی روا نداشتی و وقتها که بخلوتش در یافتی
می گفتی که

شعر

نه آن خیال تو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردارم و گر مقابله بینم گزیر می آید

در نصیحت فرماید

باری بسر گفت خبالک در آداب درس من نظری فرمایی در آداب
تعلم نیز تأمل فرمای تا کمر در اخلاقم نا پسندی بینی مرا بر آن اطلاع دهی تا
بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دگری پرس که آن نظر
کبریا بانست جز هنر نبیند

شعر

چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
گر هنری داری و هشتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در در آمد خبان
پنجه در آرجای بر چشم که چراغ ما پسین کشته شد

مصرع

سری طویب من بحلو بطلعته الدجی

گفت آمدم از بحت که این دولت از کجا
روی نمود و بشست و عتاب اغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ را
نرو کشتی گفتم بدو معنی یکی انکه پنداشتم که افتاب برآمد و دیگر انکه
زیرکان گفته اند

شعر

چون گرانی پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب آفتیش بگیر و شمع بکش

یکی دویستی را دید زمانها ندیده بود گفت بجایی که

بیت

مشتاق بودم گفت مشتاق به که دل در آمدی ای نگار سرمست زودت ندیدم دائمن از دست

اندیشه کرده‌ام و صبر بر جفای او سهل‌تر آید که از لقای او شوام که ارزد
صبر کنم و حکیمان گفته‌اند دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که
چشم از مشاهده برگرفتن

شعر

هر که دل پیش دلبری دارد ریش در شست دیگری دارد
اسوی پالنگ درکردن نتواند بخوشتن رفتن
روزی از دست کشش زنهار خبداران روزگشم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم برانچه خاطر اوست
گر بلطفم نزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایة درعنوان جوانی خاک‌دانی پادشاه پسری سپری
و سیری داشتم بحکم انکه خلقی طبب الا دادا شت و خلقی کالبدا فتادا بدا
انکه نبات عارضش آب حیات بخورد در شکرش نگه کند مرکب نبات بخورد
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم دامن او زوی درکشیدم و مهره
مهر بریدم و گفتم

شعر

برو هر جا که بایدت پیش گیر ترا مادری پرخویش گیر

شعر

شنیدم که مرغی دگر گفت وی شبیره کرد وصل آفتاب نخواهد روشن بازار آفتاب بکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **شعر**

معشوقه که دیر در پسند آخر کم از انک پیر پسند

شاید که بار فیقان آید بحکم کردن آمده است نحکم انکه از غیرت و
مضادت خالی نباشد

شعر

اذا حت فی رویه لزور یبی وان جت فی صلح فانت محارب
یک نفس که برآیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که بین شمع جمع ای سعدی مرا از انجه که پروانه خویشتن بکشد

حکایة یاد دارم که در ایام پیش من و دوستی چون دو یار
موافق در پرستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی
که باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت پیغامی ندادی و قاصدی نفرستادی
گفتم در غ آمدم که دین قاصد بتو روشن شود و من محروم مانم

یار دیرینه مرا گو زبان پند مده که مرا تو به بشمشیر نخواهد بودن
ریگم اید که کسی سیر نکند در تو گفت باز گویم نه که بس سیر نخواهد بودن

حکایة دانشمندی را دیدم بحجت کسی گرفتار شده و زار
از پرده بر ملا افتاده جور فرادان دیدی و تحمل بی‌کران کردی یاری
بخصلتش گفتم دانم که نزا از حجت این منظور علتی و نبا بر زلتی بیت بس با وجود
این معنی لایق قدر علما نباشد جور ادنا بردن و خود را انتهم کردن گفت
ای یار دست عتاب از دامن مدار که بارها هم از بن مصلحت گونه‌ئی

بازای ورا بکش که پشت بردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
فرصت زمان الوصل والمرء جاهل تبدر لذیذ العیش قبل التصایب
اما بسگر نعمت باری تعالی پس از تندی باز آمد آن خلق داودی نیکو
وجمال یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش جوبه کردی نشسته و
رونق بازار جیبش شکسته متوقع که در نگارش کیرم از و کناری گرفتم
و کفتم

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر بیاندیی
امروز بیایدی بصیدش کش فتنه و فتنه بر نشاندی
تازه بهارا ورقت زرد شد و یک منه کاتش با سر دشد
جند خرابی و تکبر بکنی رونق بازار نقصان پذیرد یکی
پیش کیی رو که کرفتار تست باز بران کن که خریدار تست
بنده از باغ کشه اند خوشتر است داند انکیس که این سخن کوید
بیننی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق پیشتر جوید
بوستان تو کند نازاریت پس که بری کندیی روید
کر مهر نکنی بر نکنی موی بناکوش وین رونق ایام نکوییی بسر آید
کردت بجان داشتی بجو تو بر ایش کذ اشتی تا بتیامت کو بر آید
سوال کردم و کفتم جمال روی ترا چو شد که مورچه بر کرد ماه چوشید است

جواب داد ندانم جود رویم را مکر بنام چشم سیاه پوشیدست

حکایة یکی را پرسیدند از بیستعرمان که ما سئول فی المروان
لاخر فتم ما دام احدهم للطیفا یتحایین واذا حسن تبلاطف **شعر**

امروانکه کو خوب و شیرین زبان است تلخ کفتار و تند خوی بود
خون بریش امد و بلعنت شد مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس غالب و شهوت طالب
خلاف عرب کوید الثالث مانع والناظر غیر مانع میچ باشد که
از قوت پرهیزکاری ازوی سلامت ماند کفت اکر ماند از
بد کویان نماند **سعد**

توان پیلم الانسان من سوء قیله فمن سوء ظن الله عی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن نشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغ در قفس کردند و از قبح شمایل او
بکایه می بردوی کفت این چه طلعت کروه است و این چه
منظر ملعون و شمایل نامیمون یا غراب البین ایلیت بینی و بینک بعد
المشرقین و بعد العزبین **شعر**

علی الصباح یروی تو سر کرد و خروز صباح روز سلامت بروسیا باشد

حکایة

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی خبایک تویی در جهان کجا باشد

عجب از اک غراب نیز از مجاورت طوطی خجان آمده بود وملول شده لاجول

کنان از کردش کیتی همی نالید ودست تعجب بر کله بکری مالید که این چه

کنونست وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدر من آنیستی که با زاغی در دیوار

باغی خرامان رفتی

شعر

یار بیدار ایس این قدر زندان که بود هم طویله رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگار مجموعه آن در صحبت الهی خود در ایی ناجنس

خیره در ایی مبتلا کرده است

شعر

کیس نباید پای دیواری که بران صورت نگار کنند

کرترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل از بهر آن آوردم که خداوند دانا را از نادان وحشت

نادان را صد چندان نفرت است

شعر

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلغی

کر ملولی ز نارتش منشین که تو هم در میان ما بلغی

جمی جو گل ولاله بهم نشسته تو میزم خشکی زمیان برجسته

جون باد مخالف وجو هر ما ناجوش جون برف نشسته وجون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک

خورده وحقوق بسیار در میان ما ثابت شده اخر الامر بسبب

تفنی اندک آزار خاطرش روا داشت ودوستی بسری شد وبا این همه

از هر دو طرف دلتنگی بود بحکم انکه شنیدم که روزی سخنی از ان من در

میان جمعی می خواندند که

شعر

نکارنده جو در اید بخندد بگیتی نمک زیاده کند بر جراحت دشمان

جو بودی ار سر زلفش مدتم اشفتی جو اپستین کرمیان بدست در دشمان

طایفه از نزدیکان نیز بر لطف این سخن برچسپ بهرت خویش گوایی دادند

وان دوست هم در ان میان طاعت نموده وبر فوت صحبت تاسف

خورده معلوم شد که از طرف او دلتنگی باقی است این چنین بر نشستم

وصلح کردم

شعر

نه ما را در میان عهد وفا بود خطا کردی وبد عهدی نمودی

صورت کر سر صلح است بازآی کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت ودر زن دوست

بحکم مهر در خانه بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی واز مجاورت او

عاجز شدی تا جمعی از اشنایان پرسیدنش آمدند یکی از ان میان

گفت چگونه در فراق گفت ای یار عزیز فراق زن خبان دشوار نیست

کر وصال ما در زمان

شعر

در فضیلت انسان

گل بنیاد رفت و خار بماند — کنج برداشتند و مار بماند
دیده بر ناوک و پیکان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبت از نیازردوست برید — تا یکی دشمنت بنابید و دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی کدر داشتم بکوهی و نظر برویی در نوزی که مرورش دمان بخوشابندی و سوسش استوان را بخوشابندی از انجا که ضعف بشر نشیت تاب اشاب نیاوردم و القا بسایه دیواری کردم شرقت که گسی حرارة توز از سن برف آبی فرو نشاند که یکاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی تابت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان سیاحت او عاجز ماند خاکه در شب تاریک صبح برامد یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست و شکر دران ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بکلابش مطیب کرده بودند یا قطرهٔ از کل رویش دران چکیده. فی الجمله شراب از دست بکنارنیش بستدم و بیان خوردم و عرا ارسر گرفتم

شعر

خرم آن فرخنده طالع را که چشم — بر جمال روی او فتد مرحبا باد
مست می بیدار کرد و نیمه شب — مست ساقی روز محشر مرحبا باد

حکایة سالی پسلطان محمد خوارزمشاه باخطای برای مصلحتی صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر فرآمدم بسری دیدم بخوبی در غایت اعتدال

حکایت

و نهایت جمال خانکه در امثال گوید — **شعر**
ملت همه شوخی و دلبری آموخت — خبا و ناز و عتاب و کمکری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحوز مختری در دست داشت و میخواند ضرب زید عمرو اگوکان
المقتدی عمرو کشتم ای پسر خوارزم و خطای صلح کردند و زید و عمر را بجان
خصومت باقی است بخندید و مولدم پرسید کشتم خاک بیزار کفت
از نحویان سعدی چیزی یاد داری گفتم
بیت نحوی بصول معا صیغا — بیعلی گرید فی مقاله الفرد
بیعلی جر ذیل یرفع لیس راسه — و بان پستیم الرفع من عامل الجر
لختی براندیشه فرو رفت و گفت اشعار او در بن زمان نوبان
فایده یی است اگر بگویی فهم تر دیگر باشد گفتم

شعر

طبع تر تا هویس نخو شد — صورت عقل از دلم نمحو شد
ای دل عشاق بدام تو صید — ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی گفته بود کش که فلان سعدی است
دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چرا نگفتی تا بشرط خدمت

شعر

میان پستی گفتم
تا وجودت زنش آواز نیاید که سخن گفتاجه شود اگر درین خطه جذر و زی

یا ساربی گفتم نتوانم تحکم این حکایت **شعر**

نازکی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیی بخاری
بدو گفتم چرا در شهر نایی	گر باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند	هر آنگل کاو بسیار شد پلاس بلغزند

این بگفتم و وداع کردم و بوسه چند بر روی وی دادم

بوسه دادن بروی دوست چه سود — که همان لحظه گر دیش بربود

سیب کویی وداع یاران کرد — روی زین نیمه پسرخ و زان روزرد

ان هم انت یوم الوداع — لاتحسبنی فی الوداع هنیئا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار نخشین بود تا نفقه کند تا گاه عرب بنی جناحه برکاروان زدند و پاک ببردند کاروانیان گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندند **شعر**

گر تضرع بکنی ور فریاد — درد زر باز پس نخواهد داد

گمان درویش که برقرار خود مانده بود و تغیر در او نه آمده گفتم گو آن معلوم ترا از نزد بزرگت بلی برد اما مرا جندان الفت با آن نبود که تا وقت مفارقت خسته دل باشم **شعر**

نباید بستن امید از جز کس دل — که دل برداشتن کار است مشکل

گفتم انچه گفتی موافق من است که مرا در عهد جوانی با جوانی مخالطت بود و صدق مودت بحالی که قبله چشم جمال او و سرمایهٔ غرم وصال او بود و موافق چنان او **شعر**

گر ملایکه بر آسمان و گر نه بشر — بچین طلعت او در زمین نخواهد بود

تا کی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش بجاودت کردم و از جمله ابیات که در فراق او گفتم یکی این بود **شعر**

گاهش آن روز که در پای تو شد خار اجل — دست کاشکی بزدی پای بلاکم برسپر

تا در این روز جهان بینی تو نزدیدی چشم — این منم بر سپر خاک تو گر خاکم بر سپر

صدار مفارقت او نیت کردم تربت عمر فرش سوس در نوردم و گرد مجالت نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج — صحبت گل خوش بدی گر نیستی شوریش خار

دوشش چون طاوس بنالیدم از رباع اصل — دیگر امروز از فراق یاری بیم جوار

آنکه قرارش نگرفتی و خواب — تا کل و نسرین نشاندی نخت

گردشش کینی گل رویش بریخت — خار بنان از سر خاکش برست

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و شوریش حال او بگفتند گر با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست رفته او را بزور و زر حاضر شش آوردند و او را ملامت

کردن گرفت کشرف نفس انسان راجه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی

وتوکی عزت مردمان گفتی گفت **شعر**

کاج کانان کرعیب من کردند — رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای تریخ در نظرت — پی کان دیستها بریدندی

تا حیثیت منی برصدق دعوی گواهی دهد که فذلکن الذی لمتنتنی فیه

ملک را در دل آمد جمال لیلی را مطالعه کردن تا چه صورتست موجب

چندین فتنه در اجیاء عرب گردیدند و بدست آوردند و پیش ملک

در صحن سرا جه بر پای بداشتند ملک در جمال او نظر کرد در نظرش سخت

حقیر آمد بحکم انکه کمترین خدم حرم جمال او در پیش بودند و بزینت پیش

مجنون نهایت در یافت گفت بچشم مجنون نظر در جمال لیلی باید کرد تا سپه

بجاده رو او تجلی کند **شعر**

تا مرمن ذکر انجی بسمعتی	لوسمعت وتی انجی صاحب میی
یا معشر الخلان قولوا للعاب	لست بحری ما تطیب موجع
تن در پستان را بنا شد در دیش	جز هم اردی بگویم در د خویش
تا ترا حالی بنا شد هجر من	حال من با شد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور نیکو حاصل بود	با یکی در عمر خود نا خورده ریش
سوزن بادیگری نسبت مکن	او نمک بردست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با پسری پسر خوش داشت

روزگاری در طلبش متلهف و پریشان و متردد و جویان و برحسب واقعه

گویان که **شعر**

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم زدست و در پای افکند

این دیده شوخ می برد دل بکمند — خواهی کسی دل نمی دیده مبند

بشنیدم که در کودکی پیش قاضی باز آمد برخی ازین معاملت بسمع او رسیده

وزاید الوصف رنجیده و خشمناک بی تحاشی دادن گرفت و سفط کشن

وسگ برداشت و سیخ ازپی جوشی گذاشت قاضی یکی راگفت از

علمای معتبر که هم عنان او بود **شعر**

آن شاهدی و خشم گرفتن پیش — وان عقد در تش برابر دی شیر پیش

عرب گوید ضرب الحبیب زبیب **شعر**

از دست تو مشت بر دهان خوردن — بهتر که بدست خویشتن نان خوردن

حکایت کنند که از وقاحت او بوی سعادت می آید پادشاهان یمن بصلابت

گویند و باشد که در میان صلح جویند **شعر**

انکور تو آورده بر تش طعم بود — روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا آمد باز — تنی چند از عدول مزکی که در خدمت او

بودند زمین خدمت بوسیدند و گفتند با جازت سخنی در خدمت بگویم

شعر

اگرچه زیرکان گفته‌اند نه در صدر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه بمقتضای انعام خداوندی ملازم دربار بندگانی است مصلحتی که بیند و اعلام نکند نوعی از خیانت باشد طریق آنست که با این بسر کرد طلع نکردی و رنش ولع در توردی که منصب پایگاه رفیعت نامجایی شنیع ملوث نکردی هریب اینست که دیدی و سخن این که شنیدی

شعر

که گویند یکی کرده نی آب روی پسی چو غم دارد از آب روی کسی

بنام نیکوی نجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران مشفق پسنده آمد و بر چنین رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در حال سن عین صوابست و لیکن

شعر

چند پیر نصیحت کن مرا چندانکه خوابی هست کوتاه شستن از نیکی پسیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته دارم نتوانم کرد پیچم

این بگفت و کسانرا بحال او برانگیخت و نفت نی گران برنخت و گشاده

هر که رازر در ترازوست زور در بازوست

شعر

هر که زر دید بسر فرود آورد ور ترازوی آهنین زورست

شعر

این نه جای خلافست بیا تا قدحی پر کنیم و دگر روی بتدبیر و فا آوریم

خیز تا خاطر یاران بدست آریم و بکوشیم و دگر روی بتدبیر و فا آوریم

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب نخبه را خبر شد قاضی مهتاب شراب در سر و شباب در بر از سر شغم نخشی و بترم گفتی

شعر

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوزار نکار و بوسپس

پستان نازدار خم گیسوی تا بدار چون کوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه بخوابیست زینهار پیدار باش تا نزند عمر بر فسوس

تا شنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ما از در سیه ای اتابک غریو کوس

لب بر لبی جو چشم خروس انگبی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروش

قاضی در آن حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشستی که بر باید خاست تراوتایی داری گر نخیزی که جسودان بر تو دستی گرفته اند بدل گفتی گفته اند نگرانش فتنه که سنوز اندکاست باید تدبیر فرو نشانیم مبادا که چون فردا بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت کز

شعر

پنجه در صید برده ضیغم ما چه تفاوت کند گر سگ لاود

روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب اگاهی دادند که در ملک تو چنین حکمی حادث شده است ملک گفت او را از جمله فضلای عصر میدانم مگر معاندان در حق وی تعرض خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه

معاینه کردند و چنین گفته اند

شعر

تندی سبک دست برون بتنغ — بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهان با تنی چند از خاصان بیابانش فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاید نشسته و شراب ریخته و قدح شکسته و قاضی خویش در خواب مستی می‌جهاز ملک هستی ملک بلطف اندک اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت گفت که ارکدام جانب گفت از طرف مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که لایغلق بیعلی العباد حتی یطلع الشمس من مغربها

شعر

استغفرک اللهم واتوب الیک

این دو چیزم برنخاه انگیختند — بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی بپذیرمم — ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه در این حالت که بر عقوبت خود مطلع گشتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا الآیه

شعر

چه سود از دردی انگه توبه کردن — که توانی کند انداخت برگاخ

بلند از بیوه کوتاه کن دست — که کوته خود نیارد دست برشاخ

ترا با وجود چنین سنگی که حادث شد چه سبیل خلاص ممکن نیست بگفت و موکلان عقوبت در آویختند گفت مرا در خدمت ملک یک سخن با قیست

گفت آن چیست گفت

شعر

باشیتین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محال است از این گنه گه مراست — بدان کرم که تو داری امید واری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع گفتی و این نکته غریب آوردی ولیکن محال است که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من رهانی دهد مصلحت آن بینم که ترا از بام قلعه نگونسار اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند پروردهٔ نعمت این خاندانم و نژاد من این کنه کرده‌ام دیگری را بیداد از تن من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعیان را گفت بکشتن او اشارت کرده بود این نظم گفت که

شعر

هر که حال عیب خویش ایدر — طعنه بر عیب دیگران نزند

و مناسب این حال آن حکایت منظوم یادم آمد

حکایت منظوم

جوانی پاکباز پاک رو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بکردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش با دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و شورش — مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی تیره گشت — شدندش که جان میدادوی گفت

حدیث عشق ازان بطال میپوشش — که در سختی کند یاری فراموشش
چنین گویند یاران زندگانی — رکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق بازی — خبان داند که در بغداد تازی
دلارامی که دل آری بدو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند
گر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم

حکایة با طایفهٔ از دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوابی از در در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتم خیرت گشت پیری صد و پنجاه ساله در نزع است و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد پایی باشد که وصیتی می کند چون بیالینش فراز رفتم می گفت

شعر

دی خندگفتم رارم بکام — در نیاکه بگرفت راه نفس
در نیاکه بر خوان الوان عمر — دی خورده بودیم گشتد بس

معنی این عبارتها بزبان تازی می گفتم و ایشان تعجب می کردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنا گفت حکونه او را درین حالت

گفت بگونه ام

شعر

دیده که چه سختی رسد بجان کسی — کز دوستان خویش بدوری کند ندانی
قیاس کن که چه حالش بود دران ساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و دوم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند اگر چه بیستیم بود مزاج تبا دانشاید و مرض اگرچه بایل بود و دلالت کلی بر هلاک کند اگر فرهای طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده پر از گریه بخندید و گفت

شعر

دست برهم زند طبیب غریب — چون خرف پند او فتاده عجیب
خواجه در بند نقش ایوان است — خانه از بهر آن بست و بر ایوان است
پیر مردی زنزع می نالید — پرزن صندلش بباد همی مالید
چون بخط شد اعتدال مزاج — نه غریبت اثر کند نه علاج

حکایة پیر مردی را حکایت کند دختری خوبروی بود و مجرده آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بندهای لطیف کتی نا باشد که نوانست پذیرد و وحشت نکرد از جمله شبی می گفت بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار که بصحبت پری افتادی بخبه پرورده و جهان دیده آراسته کرم و رسیده روزگار دیده و چشیده و سلک و بد آزموده که حقوق صحبت داند و شرط مودت بجای آورد و خوشتر طبعی

شیرین زبان و دشنه و مهربان

شعر

تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم بیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت

ز گفتار آمدی مدت جوانی عجب خیره رای سرتیز سبک پای که مردم هوسی گیرد و هر لحظه رایی زند هرشب جایی خسپید و هر روز یاری گیرد که گفته اند

شعر

جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از چشم بندان که مردم بر یکی دیگر سرایند

خلاف پیران که عقل و ادب زندگانی کنند نه بر منتهای جهل و جوانی روند

شعر

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی کم کنی روزگار

پرکنت خندان نخان دلاویز ازین نمط بگفتم که پنداشتم که دلش از قید من آمد و صید من شد ناگاه تنی سیمین از پس پرده برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی از ترازوی عقل من آن وزن ندارد که وقتی از دایه خود شنیدم که گفت زن جوانرا که پیری بر پهلو نشیند به که پیری

شعر

لا راحة بين يدي نعشها شبابها كارجي شفه القيام
تقول هذا معه مدة وانما الرقدة للفيام

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد پس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی مدبر و ترشروی تنی دست بدخوی چور و جفا می دید و دوزخ برخای می کشید و شکر نعمت باری تعالی می کرد که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت عظیم رسیدم

شعر

با تو مرا سوختن از دور عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی بپازار ز دهن خوب روی خوبتر آید که گل از دست زشت

حکایت یکی از پیران پیری بودم در دیار بکر که مالی فراوان داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در سه عمر خود این فرزند بوده است در حتی از دین دادی زیارتگاست که مردم حاجت آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت نالیده ام تا باری تعالی این را بمن داده است شنیدم که پسر آنیته یار رفیقان می گفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی و دعا کردی تا پدرم نمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فوتوت

شعر

بیا تا هر چه بنکوردی که کردار کنی سوی تربت پدرت
تو تا کی بد رحمه کردی بخیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایة

روزی بغرور جوانی سخت رانی بودم و در پای کوهی
ست مانده که پیری ضعیف از پس کاروان با پستکی آمد و گفت چه
حبسی و چه جای خفتست گفتم چون روم و گفت پای رفتن گفت
ندانی که رفتن و نشستن به از دویدن و ماندن

شعر

ای که مشتاق منزل مشتاب — چند من کار بند و صبر آموز
آب تا نی خدنگ رود شتاب — شتر آهسته میرود شب و روز

حکایة جوانی جت لطیف خندان خوش طبع شیرین زبان از جمله غرت
ما بود که در دلش از سنج نوع غم نیامدی و لبش از خنده فراهم
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدیش زن خواسته و
فرزندها پسته و بیخ نشاطش بریده و کل هوسش بژمریده پرسیدیش
که حکونه وجه حالتست گفت تا کودکی نیاوردم ترک کودکی نکردم
که گفته اند

شعر

ماذا التصابی و الشیب غیر لمنی	وکنی بتغییر الزمان نذیرا
چون پرسیدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
دور جوانی بشد از دست منا	آه و دریغا ز من دل فرزند
فوت سر پنجهٔ پیری برفت	راضیم اکنون بچیدی چو بوز
برزبنهٔ موی سیه کرده بود	گفتش ای مایک دیرینه روز

موی بلیس سپید کرده گیر — عبرت نخواهد شدن این پشت کوز

حکایة وقتی بجبل جوانی مایک برما درزدم دل آزرده
بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی را فراموش کردی که اکنون
درشتی می کنی

شعر

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش بلیک افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من
کزدی ازین روز با من چرا — که تو پیل مردی و من پیرزن

حکایة تو اگر زنی بخیل را پیری رنجور بود بیکوا نباشش گفت
مصلحت آن است که از برای وی ختم قرآن بکنی یا بذل قربان نکنی بایدش
بزورت گفت ختم اولیتر که مصحف موجود ست و کله دور صاحب
ولی بشهد فرمود که ختم علت آن اختیار کرد که قرآنش بر سر زبان
است و زر در میان جان

شعر

در نیاکردن طاعت نهادن — کرش همراه بودی دست دادن
بدینداری چو خر در کل بماند — ورا محمدی بخوانی صد بخواند

حکایة پیرمردی را گفتند چرا زن نمی کنی فرمود با پیرزنان
الفتی نمی باشد گفتند جوانی بخواه چون گفت داری گفت مرا که پیرم با
پیرزنان الفت نیست زینی که او جوان باشد با منش الفت

چگونه صورت بندد

روز باید نه زر که با نو را گرزنی دو بیشتر که ده من گوشت

در این معنی گوید

شعر

شنیده‌ام که در این روزها کهن پیرهنی
خیال بست بپیرانه سر که گیرد بخت

بخواست دختر کی خوبروی کو هنرش نام
جو درج کو هرش از چشم همگنان نهفت

خانگ رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بجلهٔ اول عصای شیخ نخفت

کمان کشید بدف که شوان دود بخت
مگر بسوزن پولاد جامه‌ٔ حکمت

بدوپستان کلاه آغار کرد و جحت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

بیان شور و زن فتنه نجات خانگ
سرش بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شفت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گر چه دانی سفت

باب ششم

در ضعف و پیری و فناید

حکایت یکی از وزرا پیری گردن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرا این را ترنجبینی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و هو ثر نشود پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل بینی شود و مرا دیوانه کرد

شعر

جون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه نشوی کج نرود هیچ تا مگر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند میداد که هنر آموزید که ملک دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا از دشمن بگیرد و ببرد یا خواجه بتعاریق بخورد اما سر چشمهٔ زاینده است تا دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت نیفتد غم نباشد که هنر در نفس او دولتست و هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند

شعر

بوی هنر نلفته نیند و سختی نبیند خوکرده نباز جور مردم بردن
سختست پس از جاه تحکم بردن

شعر

وقتی افتاد فتنه در شام سر یک از جانبی فرا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بکدایی بروستا رفتند
روستازادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کردن و رفتن

حکایت یکی از حکما تعلیم ملک زاده‌ٔ می کرد زجری محابا کردی و ضربتی قیاس زدی پسر را طاقت نماند شکایت پیش پدر برد

وجامه از اندام برگرفت پدرش را دل بهم برآمد اپسادش را
بخواند وگفت پسکی از اولاد عوام این قدر زجر وضرب روا بیداری
کمتر فرزندمن سبب چیست گفت بادشاهان حرکات وافعال و
اقوال موافق عقل باید که هرچه برزبان ودست ایشان رود
باخواه گفته شود وقول وفعل عوام الناس را اعتباری نخواهد بود
وگفته اند

شعر

اگر صد ناپسند آید زدرویش ‌ ‌ ‌ رفیقانش یکی ازصد ندانند
وگر یک ذره گوید پادشاهی ‌ ‌ ‌ از اقلیمی بافلیمی رسانند

پس واجب آید بتعلم پادشاه زاده که در تهذیب اخلاق ایشان
کوشد . واجتناد در تربیت ایشان پیشتر نماید از آنچ
عوام الناس

شعر

هرکه در خردیش ادب نکند ‌ ‌ ‌ در بزرگی صلاح ازو برخاست
چوب تر راخانکه خواهی پیچ ‌ ‌ ‌ نشود خشک جز بآتش راست

ملک راچین بدپرفتنه پسندیده آمد وخلعت فرمود ونعمت بخشید
وپایه منصب اورا بلند ترگردانید

حکایت

معلم کتابی
راديدم ترش روی وتلخ گفتار وتندخوی ومردم ازاو گریزان طبع وفا
پرهیزکار گریزان مردم بدین او بدکشتی ونخواندن قرانش

دل مردم سیه گردیدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدر
خانهای او گرفتار بودند نه زهره صبر ونه یارای گفتار گاه عارض سیمین ایشان
یکی را طمانچه زدی وگاهی ساق بلورین دیگری راشکنجه کردی القصه
نشیندم که طرفی ازمعایب نفس او معلوم کردم بند برنهادند و
بکتب اورا بحصلی دادند پارسایی پسلیم یک مردی حلیم که سخن حق بحکم
ضرورت بگفتی وموجب ازارکس برزبانش نرفتی کودکان رابیت
استادنخستین ازسر برفت تعلم دوبین را اخلاق ملکی دیدند دیوسرکش
شدند باعتماد حلم او ازفواید علم محروم ماندند بدان علت اوقات
بازیچه فراهم نشستندی ولوح دربست ناکرده برسر یکدیگر شکستندی
وگفته اند

شعر

استاد معلم چوبود دی آزار ‌ ‌ ‌ خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو سه هفته بدران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش
کرده بمقام خود نشسته اضاف برچیدم ولاحول کنان گفتم دیگر
ابلیس معلم ملایکه چرا کردند ‌ ‌ ‌ پرمردی ظریف بشنید پسندید و این
بیت گفت

شعر

پادشاهی پسر بکتب داد ‌ ‌ ‌ لوح سیمینش برکنار نهاد
پرسید لوح او نوشته بزر ‌ ‌ ‌ جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پادشاهزاده را نصیحتی کردند از ترک عمان بدت
افتاد نشئه و خمار آغاز کرد و سندی و بدمستی پیشه گرفت فی الجمله
نماند شبانروز نشکری و معاصیی که او نکرد و مسکری که نخورد باری نصیحتش
کردم ای پسر دخل آب روان است و خرج اشیایی گران یعنی
خرج فراوان کسی را مسلم است که دخل یقین دارد و بزرگان
گفته اند

شعر

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن کی می‌گویند مداحان سرودی
گر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت پیری شود
سختی پنهانی و پشیمانی خوری و سودی ندارد پسر از لذت نمایی
نوشش سخن در گوشش نیاورد و برقول من اعتراض کرد و
گفت راحت اجل بتشویش محنت عاجل منقض کردن خلاف
رای خردمندان است

شعر

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خوردن امروز

تکیف مرا که در صدر مروت مقام و بران مسند نشستم و عهد مروت
بسته ذکر انعام در افواه عوام افتاده

شعر

هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی در نتوانی که بهندی بروی

دیدم که بضیعت نمی‌پردود و دم کرم من در آهن سردش اثر نمی‌کند
ترک نصیحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و قول حکما را
کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم تقبلوا فما
علیک

شعر

گر جوانی کو بشنود پندی بکوی ور جوانی کو بپندارد بموی
زود باشد که خیره سر بینی بدو پای او فتاده اندر گنند
دست بردست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه بود از نکبت حالش بصورت بدیدم
که پاره پاره بهم می‌دوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف
حالش بهم برآمد مروت ندیدم در خبان حالش ریش درویش را بملاقت
خراشیدن و نمک بر جراحت او پاشیدن بادل خود این
بیت می‌گفتم

شعر

حریف سفله در پایان پستی نپندیشد ز روز تنگ دستی
درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادب داد گفت نوزده

اورا تربیت چنان کن که فرزندان خود را مدتی برین برآمد مرحند برویی
سعی کرد بجایی نرسید و پسران او هریک در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را مواخذت فرمود و معاتبت کرد گفت برای
خداوند پوشیده نیست که تربیت یکسان است اما طباع و
امزجه مختلف است

شعر

گرچه پیسم و زر زنگ آبدیست — در همه سنگی نباشد زر و سیم
می نتابد در همه عالم سهیل — جایی ایشان می کند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مرتبی که مریدی را گفت
چندان تغلق کن تا آدم راست شود روزی اگر
روزی ده بودی طعام
از ملایکه در گذشتی

شعر

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کرد دانت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که ببری همی گفت یا نبی الله
یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا تبال ماذا انتسبت یعنی ترا خواستند
پرسید که هنرت چیست گفت که پدرت کیست

شعر

بتوانیا زانباشد لطف و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دینی هنریست یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سایلی ترایی در میان پیادگان محاج افتاده بود و داعی دران میان هم پیاده بودم انصاف در سر روی همدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم ناگاه نشینی را دیدم که با عدیل خویشتن می گفت عجب پیاده شطرنج بسری برد عرصه را و فرزین می شود بینی ازان پی می شود که بود و پیادگان طاج بادیه پسر بردند و ازان که بودند بدتر شدند

شعر

از من بکوی عاجی مردم گرای را کو پوستین خلق به آزار می درد
عاجی تو پوستینی شهرت از برای عاجز خار میخورد و بار می برد

حکایت سندوی نقطه بازی همی آموخت یکی گفتش ترا که خانه بینین است بازی نه این است

شعر

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش پطاری رفت تا مداوا کند از انچه در چشم جاروبیان می کشند در چشم او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند حاکم گفت بر وجه تاوان نیست اگر این خر بودی پیش

سطار ترقی مقصود از سخن آن است که هر که نادانسته را کار بزرگ فرماید

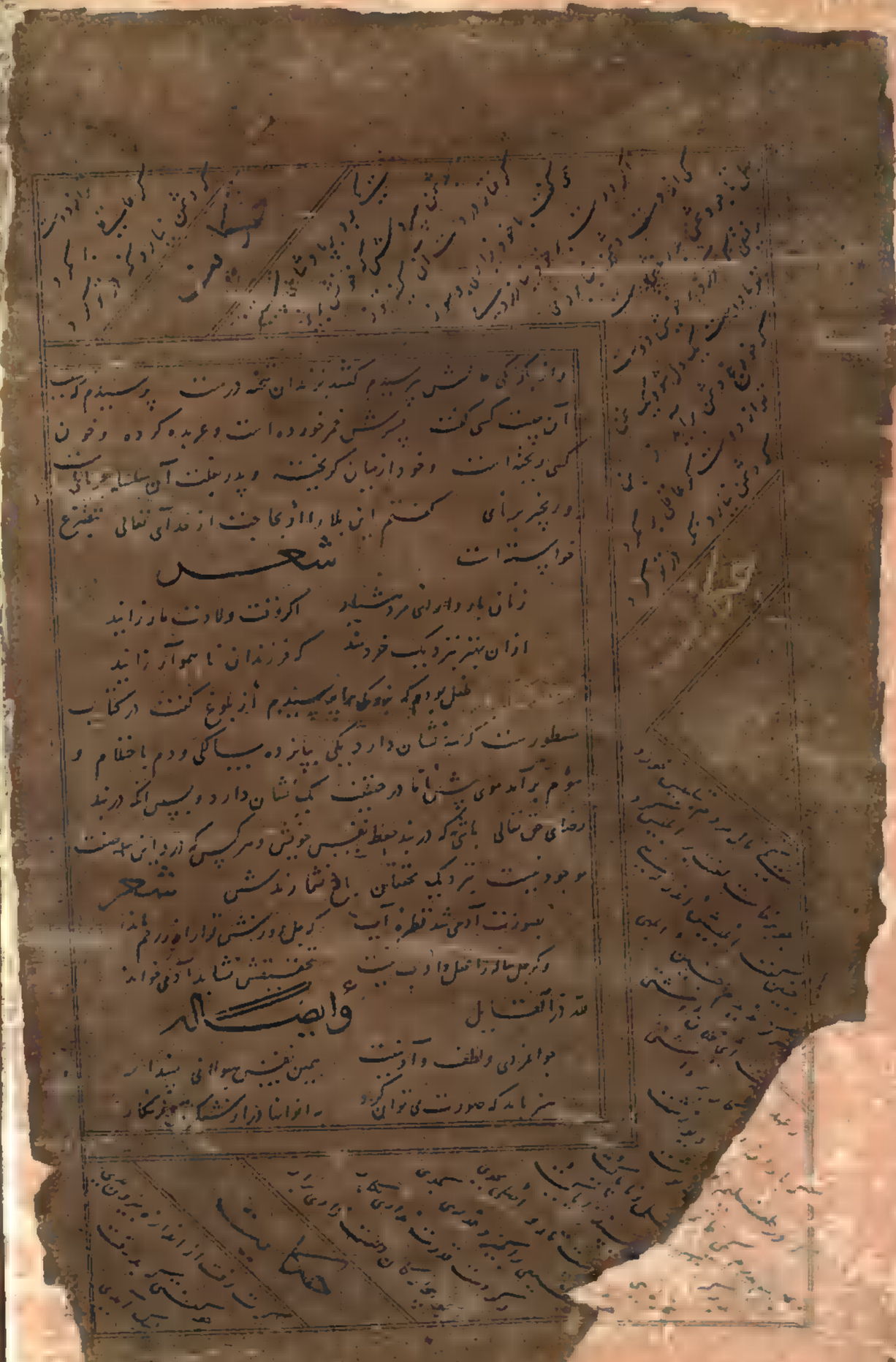

وان بزرگی حاکمش پرسید کشته نرندان تخمه درست پرسیدم کرا بیت آن بیت کسی گفت پرسش فرخورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته است و خود از میان گریخته و پدر بلیت آن بیچاره در زندانست و در بیچارگی کشتم این بلا را و از محاجت از خدای تعالی شفاعت خواسته است

شعر

زنان باردار نی مرد شدید اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بزد یک خرد شدند که فرزندان نامردم آزار زایند

طفل بودم که بندوکی همایه پسندیدم از بلوغ گفت در کتاب سطورست که سه نشان دارد یکی بیانزده بیباکی و دوم با خلام و سوم برآمد موی پیش نا در حقیقت یک نشان دارد و پس اگه در بند رضای حق تعالی باشی که در بند هیچ نفس خویش و هر کس که از و این سه صفت موجودست نزدیک محققان بالغ نشمارندش

شعر

بصورت آدمی شد نطفه آب کز بل ورزش نزاید مردم ناداب
وگر بل سالها عقل و ادب یافت بمحنتش نشاید آدمی خواند

وایت نامه قدر آقابل

جوانمردی و لطف و آدمیت همین نفیس هوایی پسندد
نیاید که صورت می نتواند کرد نه انسانی ز ارشکاری هنرمند

حکایت

با آنکه ندامت بردن نزدیک خردمندان نیز بخت مقبل منسوب بشمرند که بزرگان گفته اند

شعر

خردمند هوشمند روشن رای	نبرد پایه کارهای خطیر
پر رنامانف اگرچه باقدر است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ایالت پسری وفات کرد پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات قرآن مجید را شرف و مرتبت پیش ازان است که بر چنین جایها نویسند که بروزگار سوده گردد و خلایق بران گذرند و سکان بران شاشند اگر بضرورت چیزی می نویسید این بیت کفایت

شعر

وه که هر گه که سبزه در پستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذرای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر نیکی ارتداوندان منت گذار کرد که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت می کرد گفت ای پسر بحزن تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده برو شکر باری تعالی را بجای آور و چندین جفا بروی مپسند مبادا که فردا به از تو باشد

شعر

وشر سازی بری
برنده بگیر خشم پسیار — جورش مکن و دلش میازار

حکایت

اورا تو بنده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه از ستیزه و جاوش — فرمان ده خود مکن فراموش

حکایت در خبرست از سید کائنات و خلاصه موجودات علیه الصلوة والتسلیم که بزرگترین حسرتی در قیامت آن است که بنده نیکوکار را بهشت برند و خداوند بدکردار را بدوزخ برند

شعر

برغلامی که طوع خدمت تست — خشم نی حد مران و طیره مگیر
که فضیلت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ ناشایانم سفر بود و راه از حوالیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سرباز جرخ انداز سلح شور پیش زور که بده مردگان او را زه نکرده بدی و زور او ران روی زمین بشت او را بر زمین نیاورده بدی اما خیانک دانی مستم بود و سیاه پرورده و جبان بار دیده و رعد کوپس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران را ندیده بود

شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر — مگر دشمنان بر دهد باران تیر

اتفاقا من و این جوان مرد و در پی یکدیگر دوان مران دیوار قدم پیش آمدی بروز بازوا فکندی و سر در خط عظیم کردی مقوت سرجه بر گذیدی

حکایت

وتفاخر کنان گفتی

شعر

پیل کو تا کف و بازوی کرد ان بیند — شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند

با درین حالت بودیم که دو سند و از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دگر کلوخی جوان را گفتم چه باشد

شعر

یار انجه داری ز مردی و زور — که دشمن پای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست نهاده بود و جوان را لرزه بر اندام افتاده

شعر

نه هر که موی سفید آمد از جوانی رفت — ز سر که موی بیفتد هنوز جوشن هست

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و آلت رها کردیم و جان را بسلامت بردیم

شعر

بکارهای گران مرد کار دیده درست — گرت شرزه در آرد بزیر خم کند

جوان اگرچه قوی بال و پیل تن باشد — بچنگ دشمن از هول بگسلد پوند

بزدیش بصاف آرنوده بعلوت — خبابک ساله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم رنگین است و گلیم پیسکن و فرش خام انداخته و خشت فیروزه افروخته گور پدرت

حکایت

چه ماند حشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر سر آن کرده درویش پسر این بشنید گفت تا بدرت زیر این سنگ گران بر خود نجنبید پدرم بهشت رسیده باشد

شعر

خرکه کمتر نهند بروی بار — به آسوده تر کند رفتار آید

مرد درویش که بار ستم فاقه کشد — بدر مرگ همانا که بسبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش دنیا رفت — بتر از حال اسیری که گرفتار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — مردنش زین همه سنگ نیست که دشوار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که «اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک» گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفسی را که چندانکه با وی محابا و مدارا کنی با تو مخالفت پیش گیرد

شعر

ز گرسنه خوی شود آدمی ز کم خوردن — وگر خورد جو بیابد بپوشد جو جاود

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد — خلاف نفس که فرمان دهد جوانمرد

حکایت

درویشان دیدم نه بر صفت ایشان در محلی نشسته و شمعی در پیوسته و دفتر حکایت باز کرده و دم نوا گران آغاز کرده سخن بجایی رسانیده که درویش را دست مذلت بسته است و توان گرا نرا پای اراده

حکایت

شنیدم که یکی از پادشاهان

حکایت

شنیدم که یکی از پادشاهان

حکایت

شنیدم که یکی از پادشاهان

تشنگان را باید اندر خواب — همه عالم پشم چشمهٔ آب

حال گرمش این حکایت گفتم غمان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت جندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان گفتی که هم تصور کند که نزاهد یا کلید ارزاق اند شتی منکر معزو رمیب تفور مشتغل مال و نعمت و منتشی جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بکدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و بحرمت جاهی که ندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه پندند و نه آن در پیرهن دارند که سر تکبر در آرند نه خبر از قول حکما گرفته اند هر که بطاعت از دیگران گمتر نشست و نعمت پیشتر بصورت او نوانگرست و بمعنی درویشتر

شعر

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم — گون خرش نخواند اگر کاه و جو خرست

گفتم مدتست اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ کرمند جه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ اند که نمی تابند و برکیسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و دری بسی سن دادنی نگشایند مالی بشقت فراهم آورند و بمحنت بدست آورند و بحسرت بگذارند و حکیمان گفته اند سیم بخیل و بیقی از خاک بدر اید که او در خاک

در خاک رود

شعر

برخ و سمی کسی نعمتی بجنگ آرد — وگر کسی آید و پی سبی و برخ بردارد

گفتم بزخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست و گرنه هر که طمع بگسوند کریم و بخیش پیدا نماید گفتا تجربت آن همی گویم که متقلقان را بر در ندارند و غلیظان شدید برکنارند تا بار عزیزان ندهند و دست رد بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کسی در سرای نیست و بحقیقت راست گفته باشند

شعر

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست — خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعلت اگر از دست متوقعان بجان آمده اند و از رفعه گدایان بفغان حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر در شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه در پاره

بلیت

در من سگر تا دگران چشم ندارند — گردت گدایان شوان کرد تو ایی

و محال است که گر ریگ بیابان در شود چشم این طایفهٔ گدایان پر شود

شعر

دیدهٔ اهل طمع نعمت دنیا — پر نشود همچنان که جاه بشیم

هر گاه که سختی دیدهٔ تلخی نشیدهٔ جور کشیدن محنت چشیدن را پیش خود را بسزا

در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن پرهیزد و از عواقب آن بپرهیزد

و زهر از هم وطلال از حرام نشناسد **شعر**

سگی را کر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کیسی بر دوش گیرند کریم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دینی بعین عنایت حق محفوظ و ملحوظ و بحلال از حرام محفوظ

من همانا که تقدیر این سخن کردم و پیمان این حدیث بنیاوردم انصاف
از تو توقع دارم هرگز دیدی بختی دیده تلخی چشیده یادت دعا بر کتف بسته
یا می بوای برندان نشسته یا پرده مظلومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بقلت
درویشی شیر مردان را در نهیبا کرفته اند و کهبا راسته و مختل است که یکی را از
درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت احتمالش نباشد بعیان مبتلا کردد
کر بطن دو فرج تواماند یعنی دو فرزند در یک شکم تا دام کر این برجاست آن دیکر
برپاست **حکایت** شنیدم که درویش را با مجوسی برحی بکرفتند کفت
با آنکه شرمساری بردیم پیکباری بود کفت ای مسلمانان زهر ندارم که زن کنم
وقوت ندارم که صبر کنم حکیم لا رهبانیة فی الاسلام واز جمله مواجب
سکون وجبیت درون کر تواکران را میتراست یکی آنست که هر شب صنمی را
در بری کیرند و هر روز جوانی از پس کیرند که صبح تابان را دست از صباحت او
بر سر و خوبان را پای از خجالت او در کل مانده **شعر**

بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انکشتها کرده عنابت رنگ

حال است که با وجود چنین طلعت او کر دنیایی کردد یا قصد تباهی
کند **شعر**

دلی که حور بهشتی ربود و بینما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی

اغلب نهی دستان دابن معصیت کیرد و پاکیزه عصمت را کذارند و دامن
عصمت را معصیت بیالایند و کفته اند که سیران از حرص شکیبایند
و کریسکان نان ربایند **شعر**

چون سک ار نده کوشت یابد بپرد کین شر صالحت یا خود تجارت

چه پایه بیتوان بعلت درویشی در فیاد افتاده اند و عرض کرایی
بر باد زشت نامی داده **شعر**

با کر سکی قوت پرهیز نماند اطلیس غمان از کف تقوی بستاند

کشاورز بر حال ایشان رحمت بی برم کفتم نه کر بر مال ایشان حسرت خوری پا
دارین کشاورز مرد و بهم کرفتار مرپنجی کر برامدی در دفع آن کوشیدی و
مرشاخی که بخواندی بنرزیدی پوشیدی تا تقدیر چنین نباشد تا تدبیر چنین
نباشد و بر جبهه تحقیر همه بینداخت **شعر**

مان تا پسر نیفکنی از جمله ضیع کو را چه زاین مبالغه بیتعاریت

دین او زر و معرفت کر سخن کوی بیم دان بر در صلاح دارد و مرد حصاریت

عرب چه دولابین فان العبادة علیک عایدة **شعر**

درخت کرم هرکجا بیخ کرد — کرشت از ملک شاخ و بالای او
کرامید و آری کرو برخوری — نبشت مه از بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — زانعام و فضل اوست نه بعقل کداشتنت
منت مه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازاو که بخدمت بداشتنت

نکته دو کیس رنج بیهوده کشیدند و سعی نی فایده کردند یکی انکه مال اندوخت و نخورد و دوم انکه علم آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی بر و کتابی چند
آن یکی را مقرر است که علم و خبر — کر برو نیز هست یا دفتر

علم از بهر دین پرور دنست نه از بهر دنی خوردن. عالم ناپرهیزگار کوری مشعله دارست

شعر

نی فایده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از دانشمندان کمال یابد و پادشاهان بنصیحت خردمندان از ان مستغنی ترند بلکه محتاج تر که خردمندان بتقرب پادشاهان

شعر

پندی اگر شنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست

عابت الامر دلیلش عاند — ذلیلش کردم دست بعدی در ازکرد و بهبود کوبی آغاز نهت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو ماند سلسله خصومت را بخنجر بیند چون آزربت قوانش که بحجت با سر بر نیاید بحکمش برخاست لیس لم ینته لارجمنک دشنام داد و سقطش گفتم و کر پیام درید و زرخدانش کرفتم

شعر

او هر من و من از و فتاده — چندان ز پی من دوان خندان
من انکشت تعجب همی کزیدم — از کفت و شنید ما بدندان

الفصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی کشتیم تا قاضی بیسلمانان مصلحتی بجوید و میان تو انکر و درویش فرقی بکوید قاضی چون حجت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و کفت ای که تو انکران را شاکری و درویشان را جفا بدان که سر کجا که کل است خار هست و باخر خار و بر سر کنج مار و با در شاهوار نهنگ مردم خوار لذت عیش دنیا را لذعه اجل در پس و نیم امل بشت باد دیوان نکار در پیش است

شعر

خورد شمن بجهد کر نکشد طالب دوست — کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهم است
نظر مکنی در بوستان که بید مشک است و جوب خشک بجنین در زرعه
تو انکران شاکر مذ و کبوز و در حلقه درویشان صارند و ضجور **شعر**

فی الرابع

جز بخرد مند مفرما عمل کز چه عمل کار خرد مند بیت

نکتة سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان جور است بر مظلومان

شعر

جنیث را جو تهدد کنی و بنوازی بدولت تو کند بی انبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان کز آن بجایی بتدل کردد و این بجوابی بتغیر شود

بیت

معشوق نیاز دوست را دل بدهی وز می دهی آن دل بجدایی ندهی

نصیحت هر آن سری که داری با دوست در میان منه جه دانی که وقتی دشمن کردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان کز وقتی دوست کردد رازی که خواهی که نهان ماند با کس در میان منه کز هیچکس برآید راز تو از توشتر نخواهد بود

شعر

خاشی به کز ضمیر دل خویش با کسی گفتن و کشن کز نکویی

ای سلیم آب سر چشمه ببند کز چو پر شد نتوان تشنن جویی

تخمی در نهان نباید کشت کز بر انجمن نشاید کشت

حکایة دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی خر آن نست که دشمنی ز بادوت کند گشته اندر دوستیان و

فی الرابع

فی الخامس

فی السادس

فی السابع

فی الثامن

فی التاسع

فی العاشر

فی الحادی عشر

فی الثانی عشر

فی الثالث عشر

فی الرابع عشر

فی الخامس عشر

فی السادس عشر

فی السابع عشر

فی الثامن عشر

فی التاسع عشر

فی العشرین

فی الحادی والعشرین

فی الثانی والعشرین

فی الثالث والعشرین

فی الرابع والعشرین

فی الخامس والعشرین

فی السادس والعشرین

فی السابع والعشرین

فی الثامن والعشرین

فی التاسع والعشرین

فی الثلثین

فی الحادی والثلثین

فی الثانی والثلثین

فی الثالث والثلثین

فی الرابع والثلثین

فی الخامس والثلثین

فی السادس والثلثین

فی السابع والثلثین

فی الثامن والثلثین

فی التاسع والثلثین

فی الاربعین

فی الحادی والاربعین

فی الثانی والاربعین

فی الثالث والاربعین

فی الرابع والاربعین

فی الخامس والاربعین

فی السادس والاربعین

فی السابع والاربعین

فی الثامن والاربعین

فی التاسع والاربعین

فی الخمسین

فی الحادی والخمسین

فی الثانی والخمسین

فی الثالث والخمسین

فی الرابع والخمسین

فی الخامس والخمسین

فی السادس والخمسین

فی السابع والخمسین

فی الثامن والخمسین

فی التاسع والخمسین

فی الستین

فی الحادی والستین

فی الثانی والستین

فی الثالث والستین

فی الرابع والستین

فی الخامس والستین

فی السادس والستین

فی السابع والستین

فی الثامن والستین

فی التاسع والستین

فی السبعین

فی الحادی والسبعین

فی الثانی والسبعین

فی الثالث والسبعین

فی الرابع والسبعین

فی الخامس والسبعین

فی السادس والسبعین

فی السابع والسبعین

فی الثامن والسبعین

فی التاسع والسبعین

فی الثمانین

فی الحادی والثمانین

فی الثانی والثمانین

فی الثالث والثمانین

فی الرابع والثمانین

فی الخامس والثمانین

فی السادس والثمانین

فی السابع والثمانین

فی الثامن والثمانین

فی التاسع والثمانین

فی التسعین

فی الحادی والتسعین

فی الثانی والتسعین

فی الثالث والتسعین

فی الرابع والتسعین

فی الخامس والتسعین

فی السادس والتسعین

فی السابع والتسعین

فی الثامن والتسعین

فی التاسع والتسعین

فی المائة

فی الحادی والمائة

فی الثانی والمائة

فی الثالث والمائة

فی الرابع والمائة

فی الخامس والمائة

فی السادس والمائة

فی السابع والمائة

فی الثامن والمائة

فی التاسع والمائة

فی المائتین

فی الحادی والمائتین

فی الثانی والمائتین

فی الثالث والمائتین

فی الرابع والمائتین

فی الخامس والمائتین

فی السادس والمائتین

فی السابع والمائتین

فی الثامن والمائتین

فی التاسع والمائتین

فی الثلثمائة

فی الحادی والثلثمائة

فی الثانی والثلثمائة

فی الثالث والثلثمائة

فی الرابع والثلثمائة

فی الخامس والثلثمائة

فی السادس والثلثمائة

فی السابع والثلثمائة

فی الثامن والثلثمائة

فی التاسع والثلثمائة

فی الاربعمائة

فی الحادی والاربعمائة

فی الثانی والاربعمائة

فی الثالث والاربعمائة

فی الرابع والاربعمائة

فی الخامس والاربعمائة

فی السادس والاربعمائة

فی السابع والاربعمائة

فی الثامن والاربعمائة

فی التاسع والاربعمائة

فی الخمسمائة

فی الحادی والخمسمائة

فی الثانی والخمسمائة

فی الثالث والخمسمائة

فی الرابع والخمسمائة

فی الخامس والخمسمائة

فی السادس والخمسمائة

فی السابع والخمسمائة

فی الثامن والخمسمائة

فی التاسع والخمسمائة

فی الستمائة

فی الحادی والستمائة

فی الثانی والستمائة

فی الثالث والستمائة

فی الرابع والستمائة

فی الخامس والستمائة

فی السادس والستمائة

فی السابع والستمائة

فی الثامن والستمائة

فی التاسع والستمائة

فی السبعمائة

فی الحادی والسبعمائة

فی الثانی والسبعمائة

فی الثالث والسبعمائة

فی الرابع والسبعمائة

فی الخامس والسبعمائة

فی السادس والسبعمائة

فی السابع والسبعمائة

فی الثامن والسبعمائة

فی التاسع والسبعمائة

فی الثمانمائة

فی الحادی والثمانمائة

فی الثانی والثمانمائة

فی الثالث والثمانمائة

فی الرابع والثمانمائة

فی الخامس والثمانمائة

فی السادس والثمانمائة

فی السابع والثمانمائة

فی الثامن والثمانمائة

فی التاسع والثمانمائة

فی التسعمائة

فی الحادی والتسعمائة

فی الثانی والتسعمائة

فی الثالث والتسعمائة

فی الرابع والتسعمائة

فی الخامس والتسعمائة

فی السادس والتسعمائة

فی السابع والتسعمائة

فی الثامن والتسعمائة

فی التاسع والتسعمائة

فی الالف

فی الحادی والالف

فی الثانی والالف

فی الثالث والالف

فی الرابع والالف

فی الخامس والالف

فی السادس والالف

فی السابع والالف

فی الثامن والالف

فی التاسع والالف

فی الالفین

فی الحادی والالفین

فی الثانی والالفین

فی الثالث والالفین

فی الرابع والالفین

فی الخامس والالفین

فی السادس والالفین

فی السابع والالفین

فی الثامن والالفین

فی التاسع والالفین

فی الثلثة الالاف

فی الحادی والثلثة الالاف

فی الثانی والثلثة الالاف

فی الثالث والثلثة الالاف

فی الرابع والثلثة الالاف

فی الخامس والثلثة الالاف

فی السادس والثلثة الالاف

فی السابع والثلثة الالاف

فی الثامن والثلثة الالاف

فی التاسع والثلثة الالاف

فی الاربعة الالاف

فی الحادی والاربعة الالاف

فی الثانی والاربعة الالاف

فی الثالث والاربعة الالاف

فی الرابع والاربعة الالاف

فی الخامس والاربعة الالاف

فی السادس والاربعة الالاف

فی السابع والاربعة الالاف

فی الثامن والاربعة الالاف

فی التاسع والاربعة الالاف

فی الخمسة الالاف

فی الحادی والخمسة الالاف

فی الثانی والخمسة الالاف

فی الثالث والخمسة الالاف

فی الرابع والخمسة الالاف

فی الخامس والخمسة الالاف

فی السادس والخمسة الالاف

فی السابع والخمسة الالاف

فی الثامن والخمسة الالاف

فی التاسع والخمسة الالاف

فی الستة الالاف

فی الحادی والستة الالاف

فی الثانی والستة الالاف

فی الثالث والستة الالاف

فی الرابع والستة الالاف

فی الخامس والستة الالاف

فی السادس والستة الالاف

فی السابع والستة الالاف

فی الثامن والستة الالاف

فی التاسع والستة الالاف

فی السبعة الالاف

فی الحادی والسبعة الالاف

فی الثانی والسبعة الالاف

فی الثالث والسبعة الالاف

فی الرابع والسبعة الالاف

فی الخامس والسبعة الالاف

فی السادس والسبعة الالاف

فی السابع والسبعة الالاف

فی الثامن والسبعة الالاف

فی التاسع والسبعة الالاف

فی الثمانة الالاف

فی الحادی والثمانة الالاف

فی الثانی والثمانة الالاف

فی الثالث والثمانة الالاف

فی الرابع والثمانة الالاف

فی الخامس والثمانة الالاف

فی السادس والثمانة الالاف

فی السابع والثمانة الالاف

فی الثامن والثمانة الالاف

فی التاسع والثمانة الالاف

فی التسعة الالاف

فی الحادی والتسعة الالاف

فی الثانی والتسعة الالاف

فی الثالث والتسعة الالاف

فی الرابع والتسعة الالاف

فی الخامس والتسعة الالاف

فی السادس والتسعة الالاف

فی السابع والتسعة الالاف

فی الثامن والتسعة الالاف

فی التاسع والتسعة الالاف

فی العشرة الالاف

فی الحادی والعشرة الالاف

فی الثانی والعشرة الالاف

فی الثالث والعشرة الالاف

فی الرابع والعشرة الالاف

فی الخامس والعشرة الالاف

فی السادس والعشرة الالاف

فی السابع والعشرة الالاف

فی الثامن والعشرة الالاف

فی التاسع والعشرة الالاف

فی العشرین الف

فی الحادی والعشرین الف

فی الثانی والعشرین الف

فی الثالث والعشرین الف

فی الرابع والعشرین الف

فی الخامس والعشرین الف

فی السادس والعشرین الف

فی السابع والعشرین الف

فی الثامن والعشرین الف

فی التاسع والعشرین الف

فی الثلثین الف

فی الحادی والثلثین الف

فی الثانی والثلثین الف

فی الثالث والثلثین الف

فی الرابع والثلثین الف

فی الخامس والثلثین الف

فی السادس والثلثین الف

فی السابع والثلثین الف

فی الثامن والثلثین الف

فی التاسع والثلثین الف

فی الاربعین الف

فی الحادی والاربعین الف

فی الثانی والاربعین الف

فی الثالث والاربعین الف

فی الرابع والاربعین الف

فی الخامس والاربعین الف

فی السادس والاربعین الف

فی السابع والاربعین الف

فی الثامن والاربعین الف

فی التاسع والاربعین الف

فی الخمسین الف

فی الحادی والخمسین الف

فی الثانی والخمسین الف

فی الثالث والخمسین الف

فی الرابع والخمسین الف

فی الخامس والخمسین الف

فی السادس والخمسین الف

فی السابع والخمسین الف

فی الثامن والخمسین الف

فی التاسع والخمسین الف

فی الستین الف

فی الحادی والستین الف

فی الثانی والستین الف

فی الثالث والستین الف

فی الرابع والستین الف

فی الخامس والستین الف

فی السادس والستین الف

فی السابع والستین الف

فی الثامن والستین الف

فی التاسع والستین الف

فی السبعین الف

فی الحادی والسبعین الف

فی الثانی والسبعین الف

فی الثالث والسبعین الف

فی الرابع والسبعین الف

فی الخامس والسبعین الف

فی السادس والسبعین الف

فی السابع والسبعین الف

فی الثامن والسبعین الف

فی التاسع والسبعین الف

فی الثمانین الف

فی الحادی والثمانین الف

فی الثانی والثمانین الف

فی الثالث والثمانین الف

فی الرابع والثمانین الف

فی الخامس والثمانین الف

فی السادس والثمانین الف

فی السابع والثمانین الف

فی الثامن والثمانین الف

فی التاسع والثمانین الف

فی التسعین الف

فی الحادی والتسعین الف

فی الثانی والتسعین الف

فی الثالث والتسعین الف

فی الرابع والتسعین الف

فی الخامس والتسعین الف

فی السادس والتسعین الف

فی السابع والتسعین الف

فی الثامن والتسعین الف

فی التاسع والتسعین الف

فی المائة الف

فی الحادی والمائة الف

فی الثانی والمائة الف

فی الثالث والمائة الف

فی الرابع والمائة الف

فی الخامس والمائة الف

فی السادس والمائة الف

فی السابع والمائة الف

فی الثامن والمائة الف

فی التاسع والمائة الف

فی المائتین الف

فی الحادی والمائتین الف

فی الثانی والمائتین الف

فی الثالث والمائتین الف

فی الرابع والمائتین الف

فی الخامس والمائتین الف

فی السادس والمائتین الف

فی السابع والمائتین الف

فی الثامن والمائتین الف

فی التاسع والمائتین الف

فی الثلثمائة الف

فی الحادی والثلثمائة الف

فی الثانی والثلثمائة الف

فی الثالث والثلثمائة الف

فی الرابع والثلثمائة الف

فی الخامس والثلثمائة الف

فی السادس والثلثمائة الف

فی السابع والثلثمائة الف

فی الثامن والثلثمائة الف

فی التاسع والثلثمائة الف

فی الاربعمائة الف

فی الحادی والاربعمائة الف

فی الثانی والاربعمائة الف

فی الثالث والاربعمائة الف

فی الرابع والاربعمائة الف

فی الخامس والاربعمائة الف

فی السادس والاربعمائة الف

فی السابع والاربعمائة الف

فی الثامن والاربعمائة الف

فی التاسع والاربعمائة الف

فی الخمسمائة الف

فی الحادی والخمسمائة الف

فی الثانی والخمسمائة الف

فی الثالث والخمسمائة الف

فی الرابع والخمسمائة الف

فی الخامس والخمسمائة الف

فی السادس والخمسمائة الف

فی السابع والخمسمائة الف

فی الثامن والخمسمائة الف

فی التاسع والخمسمائة الف

فی الستمائة الف

فی الحادی والستمائة الف

فی الثانی والستمائة الف

فی الثالث والستمائة الف

فی الرابع والستمائة الف

فی الخامس والستمائة الف

فی السادس والستمائة الف

فی السابع والستمائة الف

فی الثامن والستمائة الف

فی التاسع والستمائة الف

فی السبعمائة الف

فی الحادی والسبعمائة الف

فی الثانی والسبعمائة الف

فی الثالث والسبعمائة الف

فی الرابع والسبعمائة الف

فی الخامس والسبعمائة الف

فی السادس والسبعمائة الف

فی السابع والسبعمائة الف

فی الثامن والسبعمائة الف

فی التاسع والسبعمائة الف

فی الثمانمائة الف

فی الحادی والثمانمائة الف

فی الثانی والثمانمائة الف

فی الثالث والثمانمائة الف

فی الرابع والثمانمائة الف

فی الخامس والثمانمائة الف

فی السادس والثمانمائة الف

فی السابع والثمانمائة الف

فی الثامن والثمانمائة الف

فی التاسع والثمانمائة الف

فی التسعمائة الف

فی الحادی والتسعمائة الف

فی الثانی والتسعمائة الف

فی الثالث والتسعمائة الف

فی الرابع والتسعمائة الف

فی الخامس والتسعمائة الف

فی السادس والتسعمائة الف

فی السابع والتسعمائة الف

فی الثامن والتسعمائة الف

فی التاسع والتسعمائة الف

فی الالف الف

فی الحادی والالف الف

فی الثانی والالف الف

فی الثالث والالف الف

فی الرابع والالف الف

فی الخامس والالف الف

فی السادس والالف الف

فی السابع والالف الف

فی الثامن والالف الف

فی التاسع والالف الف

فی الالفین الف

فی الحادی والالفین الف

فی الثانی والالفین الف

فی الثالث والالفین الف

فی الرابع والالفین الف

فی الخامس والالفین الف

فی السادس والالفین الف

فی السابع والالفین الف

فی الثامن والالفین الف

فی التاسع والالفین الف

فی الثلثة الالاف الف

فی الحادی والثلثة الالاف الف

فی الثانی والثلثة الالاف الف

فی الثالث والثلثة الالاف الف

فی الرابع والثلثة الالاف الف

فی الخامس والثلثة الالاف الف

فی السادس والثلثة الالاف الف

فی السابع والثلثة الالاف الف

فی الثامن والثلثة الالاف الف

فی التاسع والثلثة الالاف الف

فی الاربعة الالاف الف

فی الحادی والاربعة الالاف الف

فی الثانی والاربعة الالاف الف

فی الثالث والاربعة الالاف الف

فی الرابع والاربعة الالاف الف

فی الخامس والاربعة الالاف الف

فی السادس والاربعة الالاف الف

فی السابع والاربعة الالاف الف

فی الثامن والاربعة الالاف الف

فی التاسع والاربعة الالاف الف

فی الخمسة الالاف الف

فی الحادی والخمسة الالاف الف

فی الثانی والخمسة الالاف الف

فی الثالث والخمسة الالاف الف

فی الرابع والخمسة الالاف الف

فی الخامس والخمسة الالاف الف

فی السادس والخمسة الالاف الف

فی السابع والخمسة الالاف الف

فی الثامن والخمسة الالاف الف

فی التاسع والخمسة الالاف الف

فی الستة الالاف الف

فی الحادی والستة الالاف الف

فی الثانی والستة الالاف الف

فی الثالث والستة الالاف الف

فی الرابع والستة الالاف الف

فی الخامس والستة الالاف الف

فی السادس والستة الالاف الف

فی السابع والستة الالاف الف

فی الثامن والستة الالاف الف

فی التاسع والستة الالاف الف

فی السبعة الالاف الف

فی الحادی والسبعة الالاف الف

فی الثانی والسبعة الالاف الف

فی الثالث والسبعة الالاف الف

فی الرابع والسبعة الالاف الف

فی الخامس والسبعة الالاف الف

فی السادس والسبعة الالاف الف

فی السابع والسبعة الالاف الف

فی الثامن والسبعة الالاف الف

فی التاسع والسبعة الالاف الف

فی الثمانة الالاف الف

فی الحادی والثمانة الالاف الف

فی الثانی والثمانة الالاف الف

فی الثالث والثمانة الالاف الف

فی الرابع والثمانة الالاف الف

فی الخامس والثمانة الالاف الف

فی السادس والثمانة الالاف الف

فی السابع والثمانة الالاف الف

فی الثامن والثمانة الالاف الف

فی التاسع والثمانة الالاف الف

فی التسعة الالاف الف

فی الحادی والتسعة الالاف الف

فی الثانی والتسعة الالاف الف

فی الثالث والتسعة الالاف الف

فی الرابع والتسعة الالاف الف

فی الخامس والتسعة الالاف الف

فی السادس والتسعة الالاف الف

فی السابع والتسعة الالاف الف

فی الثامن والتسعة الالاف الف

فی التاسع والتسعة الالاف الف

فی العشرة الالاف الف

فی الحادی والعشرة الالاف الف

فی الثانی والعشرة الالاف الف

فی الثالث والعشرة الالاف الف

فی الرابع والعشرة الالاف الف

فی الخامس والعشرة الالاف الف

فی السادس والعشرة الالاف الف

فی السابع والعشرة الالاف الف

فی الثامن والعشرة الالاف الف

فی التاسع والعشرة الالاف الف

فی العشرین الف الف

فی الحادی والعشرین الف الف

فی الثانی والعشرین الف الف

فی الثالث والعشرین الف الف

فی الرابع والعشرین الف الف

فی الخامس والعشرین الف الف

فی السادس والعشرین الف الف

فی السابع والعشرین الف الف

فی الثامن والعشرین الف الف

فی التاسع والعشرین الف الف

فی الثلثین الف الف

فی الحادی والثلثین الف الف

فی الثانی والثلثین الف الف

فی الثالث والثلثین الف الف

فی الرابع والثلثین الف الف

فی الخامس والثلثین الف الف

فی السادس والثلثین الف الف

فی السابع والثلثین الف الف

فی الثامن والثلثین الف الف

فی التاسع والثلثین الف الف

فی الاربعین الف الف

فی الحادی والاربعین الف الف

فی الثانی والاربعین الف الف

فی الثالث والاربعین الف الف

فی الرابع والاربعین الف الف

فی الخامس والاربعین الف الف

فی السادس والاربعین الف الف

فی السابع والاربعین الف الف

فی الثامن والاربعین الف الف

فی التاسع والاربعین الف الف

فی الخمسین الف الف

فی الحادی والخمسین الف الف

فی الثانی والخمسین الف الف

فی الثالث والخمسین الف الف

فی الرابع والخمسین الف الف

فی الخامس والخمسین الف الف

فی السادس والخمسین الف الف

فی السابع والخمسین الف الف

فی الثامن والخمسین الف الف

فی التاسع والخمسین الف الف

فی الستین الف الف

فی الحادی والستین الف الف

فی الثانی والستین الف الف

فی الثالث والستین الف الف

فی الرابع والستین الف الف

فی الخامس والستین الف الف

فی السادس والستین الف الف

فی السابع والستین الف الف

فی الثامن والستین الف الف

فی التاسع والستین الف الف

فی السبعین الف الف

فی الحادی والسبعین الف الف

فی الثانی والسبعین الف الف

فی الثالث والسبعین الف الف

فی الرابع والسبعین الف الف

فی الخامس والسبعین الف الف

فی السادس والسبعین الف الف

فی السابع والسبعین الف الف

فی الثامن والسبعین الف الف

فی التاسع والسبعین الف الف

فی الثمانین الف الف

فی الحادی والثمانین الف الف

فی الثانی والثمانین الف الف

فی الثالث والثمانین الف الف

فی الرابع والثمانین الف الف

فی الخامس والثمانین الف الف

فی السادس والثمانین الف الف

فی السابع والثمانین الف الف

فی الثامن والثمانین الف الف

فی التاسع والثمانین الف الف

فی التسعین الف الف

فی الحادی والتسعین الف الف

فی الثانی والتسعین الف الف

فی الثالث والتسعین الف الف

فی الرابع والتسعین الف الف

فی الخامس والتسعین الف الف

فی السادس والتسعین الف الف

فی السابع والتسعین الف الف

فی الثامن والتسعین الف الف

فی التاسع والتسعین الف الف

فی المائة الف الف

فی الحادی والمائة الف الف

فی الثانی والمائة الف الف

فی الثالث والمائة الف الف

فی الرابع والمائة الف الف

فی الخامس والمائة الف الف

فی السادس والمائة الف الف

فی السابع والمائة الف الف

فی الثامن والمائة الف الف

فی التاسع والمائة الف الف

فی المائتین الف الف

فی الحادی والمائتین الف الف

فی الثانی والمائتین الف الف

فی الثالث والمائتین الف الف

فی الرابع والمائتین الف الف

فی الخامس والمائتین الف الف

فی السادس والمائتین الف الف

فی السابع والمائتین الف الف

فی الثامن والمائتین الف الف

فی التاسع والمائتین الف الف

فی الثلثمائة الف الف

فی الحادی والثلثمائة الف الف

فی الثانی والثلثمائة الف الف

فی الثالث والثلثمائة الف الف

فی الرابع والثلثمائة الف الف

فی الخامس والثلثمائة الف الف

فی السادس والثلثمائة الف الف

فی السابع والثلثمائة الف الف

فی الثامن والثلثمائة الف الف

فی التاسع والثلثمائة الف الف

فی الاربعمائة الف الف

فی الحادی والاربعمائة الف الف

فی الثانی والاربعمائة الف الف

فی الثالث والاربعمائة الف الف

فی الرابع والاربعمائة الف الف

فی الخامس والاربعمائة الف الف

فی السادس والاربعمائة الف الف

فی السابع والاربعمائة الف الف

فی الثامن والاربعمائة الف الف

فی التاسع والاربعمائة الف الف

فی الخمسمائة الف الف

فی الحادی والخمسمائة الف الف

فی الثانی والخمسمائة الف الف

فی الثالث والخمسمائة الف الف

فی الرابع والخمسمائة الف الف

فی الخامس والخمسمائة الف الف

فی السادس والخمسمائة الف الف

فی السابع والخمسمائة الف الف

فی الثامن والخمسمائة الف الف

فی التاسع والخمسمائة الف الف

فی الستمائة الف الف

فی الحادی والستمائة الف الف

فی الثانی والستمائة الف الف

فی الثالث والستمائة الف الف

فی الرابع والستمائة الف الف

فی الخامس والستمائة الف الف

فی السادس والستمائة الف الف

فی السابع والستمائة الف الف

فی الثامن والستمائة الف الف

فی التاسع والستمائة الف الف

فی السبعمائة الف الف

فی الحادی والسبعمائة الف الف

فی الثانی والسبعمائة الف الف

فی الثالث والسبعمائة الف الف

فی الرابع والسبعمائة الف الف

فی الخامس والسبعمائة الف الف

فی السادس والسبعمائة الف الف

فی السابع والسبعمائة الف الف

فی الثامن والسبعمائة الف الف

فی التاسع والسبعمائة الف الف

فی الثمانمائة الف الف

فی الحادی والثمانمائة الف الف

فی الثانی والثمانمائة الف الف

فی الثالث والثمانمائة الف الف

فی الرابع والثمانمائة الف الف

فی الخامس والثمانمائة الف الف

فی السادس والثمانمائة الف الف

فی السابع والثمانمائة الف الف

فی الثامن والثمانمائة الف الف

فی التاسع والثمانمائة الف الف

فی التسعمائة الف الف

فی الحادی والتسعمائة الف الف

فی الثانی والتسعمائة الف الف

فی الثالث والتسعمائة الف الف

فی الرابع والتسعمائة الف الف

فی الخامس والتسعمائة الف الف

فی السادس والتسعمائة الف الف

فی السابع والتسعمائة الف الف

فی الثامن والتسعمائة الف الف

فی التاسع والتسعمائة الف الف

فی الالف الف الف

فی الحادی والالف الف الف

فی الثانی والالف الف الف

فی الثالث والالف الف الف

فی الرابع والالف الف الف

فی الخامس والالف الف الف

فی السادس والالف الف الف

فی السابع والالف الف الف

فی الثامن والالف الف الف

فی التاسع والالف الف الف

فی الالفین الف الف

فی الحادی والالفین الف الف

فی الثانی والالفین الف الف

فی الثالث والالفین الف الف

فی الرابع والالفین الف الف

فی الخامس والالفین الف الف

فی السادس والالفین الف الف

فی السابع والالفین الف الف

فی الثامن والالفین الف الف

فی التاسع والالفین الف الف

فی الثلثة الالاف الف الف

فی الحادی والثلثة الالاف الف الف

فی الثانی والثلثة الالاف الف الف

فی الثالث والثلثة الالاف الف الف

فی الرابع والثلثة الالاف الف الف

فی الخامس والثلثة الالاف الف الف

فی السادس والثلثة الالاف الف الف

فی السابع والثلثة الالاف الف الف

فی الثامن والثلثة الالاف الف الف

فی التاسع والثلثة الالاف الف الف

فی الاربعة الالاف الف الف

فی الحادی والاربعة الالاف الف الف

فی الثانی والاربعة الالاف الف الف

فی الثالث والاربعة الالاف الف الف

فی الرابع والاربعة الالاف الف الف

فی الخامس والاربعة الالاف الف الف

فی السادس والاربعة الالاف الف الف

فی السابع والاربعة الالاف الف الف

فی الثامن والاربعة الالاف الف الف

فی التاسع والاربعة الالاف الف الف

فی الخمسة الالاف الف الف

فی الحادی والخمسة الالاف الف الف

فی الثانی والخمسة الالاف الف الف

فی الثالث والخمسة الالاف الف الف

فی الرابع والخمسة الالاف الف الف

فی الخامس والخمسة الالاف الف الف

فی السادس والخمسة الالاف الف الف

فی السابع والخمسة الالاف الف الف

فی الثامن والخمسة الالاف الف الف

فی التاسع والخمسة الالاف الف الف

فی الستة الالاف الف الف

فی الحادی والستة الالاف الف الف

فی الثانی والستة الالاف الف الف

فی الثالث والستة الالاف الف الف

فی الرابع والستة الالاف الف الف

فی الخامس والستة الالاف الف الف

فی السادس والستة الالاف الف الف

فی السابع والستة الالاف الف الف

فی الثامن والستة الالاف الف الف

فی التاسع والستة الالاف الف الف

فی السبعة الالاف الف الف

فی الحادی والسبعة الالاف الف الف

فی الثانی والسبعة الالاف الف الف

فی الثالث والسبعة الالاف الف الف

فی الرابع والسبعة الالاف الف الف

فی الخامس والسبعة الالاف الف الف

فی السادس والسبعة الالاف الف الف

فی السابع والسبعة الالاف الف الف

فی الثامن والسبعة الالاف الف الف

فی التاسع والسبعة الالاف الف الف

فی الثمانة الالاف الف الف

فی الحادی والثمانة الالاف الف الف

فی الثانی والثمانة الالاف الف الف

فی الثالث والثمانة الالاف الف الف

فی الرابع والثمانة الالاف الف الف

فی الخامس والثمانة الالاف الف الف

فی السادس والثمانة الالاف الف الف

فی السابع والثمانة الالاف الف الف

فی الثامن والثمانة الالاف الف الف

فی التاسع والثمانة الالاف الف الف

فی التسعة الالاف الف الف

فی الحادی والتسعة الالاف الف الف

فی الثانی والتسعة الالاف الف الف

فی الثالث والتسعة الالاف الف الف

فی الرابع والتسعة الالاف الف الف

فی الخامس والتسعة الالاف الف الف

فی السادس والتسعة الالاف الف الف

فی السابع والتسعة الالاف الف الف

فی الثامن والتسعة الالاف الف الف

فی التاسع والتسعة الالاف الف الف

فی العشرة الالاف الف الف

فی الحادی والعشرة الالاف الف الف

فی الثانی والعشرة الالاف الف الف

فی الثالث والعشرة الالاف الف الف

فی الرابع والعشرة الالاف الف الف

فی الخامس والعشرة الالاف الف الف

فی السادس والعشرة الالاف الف الف

فی السابع والعشرة الالاف الف الف

فی الثامن والعشرة الالاف الف الف

فی التاسع والعشرة الالاف الف الف

فی العشرین الف الف الف

فی الحادی والعشرین الف الف الف

فی الثانی والعشرین الف الف الف

فی الثالث والعشرین الف الف الف

فی الرابع والعشرین الف الف الف

فی الخامس والعشرین الف الف الف

فی السادس والعشرین الف الف الف

فی السابع والعشرین الف الف الف

فی الثامن والعشرین الف الف الف

فی التاسع والعشرین الف الف الف

فی الثلثین الف الف الف

فی الحادی والثلثین الف الف الف

فی الثانی والثلثین الف الف الف

فی الثالث والثلثین الف الف الف

فی الرابع والثلثین الف الف الف

فی الخامس والثلثین الف الف الف

فی السادس والثلثین الف الف الف

فی السابع والثلثین الف الف الف

فی الثامن والثلثین الف الف الف

فی التاسع والثلثین الف الف الف

فی الاربعین الف الف الف

فی الحادی والاربعین الف الف الف

فی الثانی والاربعین الف الف الف

فی الثالث والاربعین الف الف الف

فی الرابع والاربعین الف الف الف

فی الخامس والاربعین الف الف الف

فی السادس والاربعین الف الف الف

فی السابع والاربعین الف الف الف

فی الثامن والاربعین الف الف الف

فی التاسع والاربعین الف الف الف

فی الخمسین الف الف الف

فی الحادی والخمسین الف الف الف

فی الثانی والخمسین الف الف الف

فی الثالث والخمسین الف الف الف

فی الرابع والخمسین الف الف الف

فی الخامس والخمسین الف الف الف

فی السادس والخمسین الف الف الف

فی السابع والخمسین الف الف الف

فی الثامن والخمسین الف الف الف

فی التاسع والخمسین الف الف الف

فی الستین الف الف الف

فی الحادی والستین الف الف الف

فی الثانی والستین الف الف الف

فی الثالث والستین الف الف الف

فی الرابع والستین الف الف الف

فی الخامس والستین الف الف الف

فی السادس والستین الف الف الف

فی السابع والستین الف الف الف

فی الثامن والستین الف الف الف

فی التاسع والستین الف الف الف

فی السبعین الف الف الف

فی الحادی والسبعین الف الف الف

فی الثانی والسبعین الف الف الف

فی الثالث والسبعین الف الف الف

فی الرابع والسبعین الف الف الف

فی الخامس والسبعین الف الف الف

فی السادس والسبعین الف الف الف

فی السابع والسبعین الف الف الف

فی الثامن والسبعین الف الف الف

فی التاسع والسبعین الف الف الف

فی الثمانین الف الف الف

فی الحادی والثمانین الف الف الف

فی الثانی والثمانین الف الف الف

فی الثالث والثمانین الف الف الف

فی الرابع والثمانین الف الف الف

فی الخامس والثمانین الف الف الف

فی السادس والثمانین الف الف الف

فی السابع والثمانین الف الف الف

فی الثامن والثمانین الف الف الف

فی التاسع والثمانین الف الف الف

فی التسعین الف الف الف

فی الحادی والتسعین الف الف الف

فی الثانی والتسعین الف الف الف

فی الثالث والتسعین الف الف الف

فی الرابع والتسعین الف الف الف

فی الخامس والتسعین الف الف الف

فی السادس والتسعین الف الف الف

فی السابع والتسعین الف الف الف

فی الثامن والتسعین الف الف الف

فی التاسع والتسعین الف الف الف

فی المائة الف الف الف

فی الحادی والمائة الف الف الف

فی الثانی والمائة الف الف الف

فی الثالث والمائة الف الف الف

فی الرابع والمائة الف الف الف

فی الخامس والمائة الف الف الف

فی السادس والمائة الف الف الف

فی السابع والمائة الف الف الف

فی الثامن والمائة الف الف الف

فی التاسع والمائة الف الف الف

فی المائتین الف الف الف

فی الحادی والمائتین الف الف الف

فی الثانی والمائتین الف الف الف

فی الثالث والمائتین الف الف الف

فی الرابع والمائتین الف الف الف

فی الخامس والمائتین الف الف الف

فی السادس والمائتین الف الف الف

فی السابع والمائتین الف الف الف

فی الثامن والمائتین الف الف الف

فی التاسع والمائتین الف الف الف

فی الثلثمائة الف الف الف

فی الحادی والثلثمائة الف الف الف

فی الثانی والثلثمائة الف الف الف

فی الثالث والثلثمائة الف الف الف

فی الرابع والثلثمائة الف الف الف

فی الخامس والثلثمائة الف الف الف

فی السادس والثلثمائة الف الف الف

فی السابع والثلثمائة الف الف الف

فی الثامن والثلثمائة الف الف الف

فی التاسع والثلثمائة الف الف الف

فی الاربعمائة الف الف الف

فی الحادی والاربعمائة الف الف الف

فی الثانی والاربعمائة الف الف الف

فی الثالث والاربعمائة الف الف الف

فی الرابع والاربعمائة الف الف الف

فی الخامس والاربعمائة الف الف الف

فی السادس والاربعمائة الف الف الف

فی السابع والاربعمائة الف الف الف

فی الثامن والاربعمائة الف الف الف

فی التاسع والاربعمائة الف الف الف

فی الخمسمائة الف الف الف

فی الحادی والخمسمائة الف الف الف

فی الثانی والخمسمائة الف الف الف

فی الثالث والخمسمائة الف الف الف

فی الرابع والخمسمائة الف الف الف

فی الخامس والخمسمائة الف الف الف

فی السادس والخمسمائة الف الف الف

فی السابع والخمسمائة الف الف الف

فی الثامن والخمسمائة الف الف الف

فی التاسع والخمسمائة الف الف الف

فی الستمائة الف الف الف

فی الحادی والستمائة الف الف الف

فی الثانی والستمائة الف الف الف

فی الثالث والستمائة الف الف الف

فی الرابع والستمائة الف الف

بند پرهیز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو رحمت کند پسند

دشمن چو پنی ناتوان لاف از بزرگی خود مزن — مغرور در سر پوستان مردیت در سر پرمزن

نصیحت هر که بدی را بکشد او را بماند از عذاب خدای و خلق را از بلای وی

شعر

پسندیدت نخشایش و لیکن — منه بر ریش خلق از رحم مرهم

ندانست ابله رحمت کردبار — که آن ظلمت برفروزند آدم

بند نصیحت از دشمن بد پرفن خطاست — ولیکن شنیدن روا است

تا بخلاف آن کار کنی در عین صوابست

شعر

حذر کن ز بانگ دشمن کو بداندیش — که بر زانو زنی دست تعابن

گرت رایی نماید راست چون تیر — ازو برگرد و راه دست چپ گیر

نکته خشم پیش از خطر کرفتن و خشت آرد و لطف بی وقت بیت ببرد

نه جندان درشتی کن که از تو سیر کردند — و نه جندان نرمی کن که بر تو دلیر کردند

شعر

درشتی گیرد خردمند پیش — نه پستی که ناقص کند قدر خویش

نه مرخویشتن را فروتی نهد — نه یک باره تن در زبونی نهد

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ زن که جراح و مرهم نهاست

نکات این حال یاد م آمد

شعر

جوانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم کن پرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نجندان — که گردد خیره گرگ تیز دندان

بند دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی علم و راه بین

علم کرگفته اند

شعر

بر ملک مبادا ملکی فرمان ده — که خدا را بخود بنده فرمان بردار

حکمت پادشاه باید که تا بحدی چشم بر دشمنان براند که دوستان را

اعتماد بماند آتش خشم اول خداوند خشم افتد پس زبانه بر خصم زند

و نرند

شعر

نشاید نی آدم خاکی ز آزاد — که در سر کند کبر و گردن کشی باد

ترا با چنین کبر و کردن کشی — نپندارم از خاکی آزرم بیش

حکایت منظوم

شعر

در حال پلتان بر سیدم نزاهدی — کشتم مرا تربیت از جهل پاک کن

کشا بروی خاک تحمل کن ای فقیه — یا هر چه خواهد آید بر سر خاک کن

نکته بد خوی در دست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از

عقوبت او خلاص نیابد

شعر

اگر زدست بلا بر فلک رود بد خوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

بند چو پنی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع اند

از پریشانی اندیشه کن

شعر

بر و با دوستان آسوده بنشین — چو پنبی در سپاه دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند — گمان دارنه کن و بر باره برسنگ

نکته دشمن چون از خیلتها درماند بسیلهٔ دوستی بجاند و آنگه بدوستی کارها بکند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از اژدهای چنین حالی نباشد — اگر این غالب آمد مار کشتی — وگر آن اژدهای از دشمن رستی

مثنوی

بروز معرکه این مشو ز خصم ضعیف — که تیر شیر برد چو دل زبان برداشت
خبری که دانی که دل بیازارد تو این وخاموش باش گو تا دیگری بیازارد

شعر

بیلا مژدهٔ بهار بیار — خبر بد بیوم و باز گو آر

پند پادشه را بر خیانت کسی واقف مکردان مگر آنک بر قبول کلی واقف گردی والا هلاک خود بی کوشی

هیچ سخن گفتن انگاه کن — گر دانی که در کار گیرد سخن

حکایت هر که نصیحت خود رائی می کند او خود نصیحت گری محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور و تداح مخر که این دام رزق نهاده است
وان کام طبع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در

گفتش فریب نماید

شعر

الا تا نشنوی مدح سخن گوئی — که اندک مایه نفعی از تو داود
که گر روزی مرادش برنیاری — دو صد چندان عیوبت برشمارد

متکلم را تا کسی عیبش نگیرد سخنش صلاح پذیرد

شوخ غره برچنین کنار خویش — تا چنین نادان و پند از خویش

نکته هر که چنین را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال

شعر

یکی جهود و مسلمان خلاف می کردند — خبر نکرد که از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان که این قباله من — درست نیست خدایا جهود گردانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند — وگر خلاف کنم هجو تو بیلانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت دو آدمی بر سفره نخورند و دو سگ با مردار بسر نبرند

حریص با جانی گرسنه و قانع بانانی سیر نشیند — حکما گفته اند درویش با

قانع به از تو انگری بحماقت

شعر

دو دانه تنگ بیک نان تهی پر کردد — مگر دو دیدهٔ تنگ روی زمین برنکند
گر شوت آتش است ازوی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن شتاب
ار ان آتش نداری طاقت سوز — صبر آیین بر این آتش زن امروز

پند هر که در حالت توانائی نکوئی نکند در حالت ناتوانائی

وفات الخطاب

وفات الخطاب

فایضاله

پند نه هر چه بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دار و نه پوست

شعر

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد — که تا بگاهش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش این مباش و غره مشو — که جهل نسل نکرد و بسا کها معلوم

هر که با شیران ستیزد خون خود ریزد **شعر**

خویشتن را نزد کی بی نیستی — راست کشد یک دو پند لوح
زود باشی شکسته پشتانی — تو که بازی بسیر کنی با غوج

پنجه با شیر انداختن و شت با شمشیر زدن کار خردمندان

بیت **شعر**

جنگ و زور آوری مکن با مرد — پیش سر پنجه در بغل نه دست

پند خویش ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک کردن

شعر

سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با بارزان بقتال
ست بارز بجهل می کند — پنجه با مرد آهنین چنگال

پند ای سران سرمندان را توانند که بینند همچون سگان بازاری
که چون سگ صیدی را بینند مشغله بر آرند و پیش رفتن نیارند بینی که
سفله بهتر با کسی بر نیاید بخشش در پوستین افتد **شعر**

فایضاله

کند مرا بنده بیت حسود کونه دست — که در مقابله کشتی بود زبان سفال

مثل اگر جو شکم نبستی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلک

شعر

صیاد خود دام نهادی — شکم بنده نادر پرستد خدایی
شکم بند دستت و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدایی

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان پاسی

رنق و جوانان با طبق برگیرند و پیران تا عرق نکنند اما قلندران جندان
بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی پس
امیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معده شکین شبی ز دل تنگی

پند مشورت با زنان تباه است و مخاوت با مفسدان
گناه است

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان
جنیبت را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو کند بابا زیی

پند هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
سگ در دست و مار بر سر سگ — خیره رایی بود قیاس و درنگ

حکمت گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته که در کشتن بیدیان
تأمل اولیتر بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما
اگر بی تأمل کشته شود ممکن که مصلحتی فوت شود که تدارک آن نبینی

صبح باشد

شعر

نیک سهل است زنده بی جان کرد — کشته را زنده باز توان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز — کر جهد رفت از کمان نیاید باز

نکته حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و
اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید — عجب نیست سنگ است کز
گوهری برای شکند

شعر

نه عجب کز فرود و نفیش — عندلیبی غراب هم نفیش
گر هنرمندی از اوباشی جفا بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
گوهر سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

پند خردمندی که در زمره اوباش سخن بند و سخنت مدار
که آواز بربط باغلیه دهل برنیاید و بوی عبیر از کندیر
فرو ماند

شعر

بلند آواز نادان کردن از فراغت — که دانا را بسی هنری بیفتد افت
نداند که آسمک جازی — فرو ماند زبانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر
فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت از نخاست و تربیت نی
استعداد ضایع خاکستر بسی عالی دارد که آتش جوهری علوست ولیکن جوهر

نفس خود هنری ندارد باخاک برابرست قیمت شکر نه از نیست
که آن خود خاصیت وی است

شعر

چو کنعان را بصیرت نی هنر بود — پیمبرزاده کی قدرش بداند بود
هنرهای اگر داری نه کوهر — کل از خارست و ابراهیم از آزر

مثل سنگ آنست که بیوید نه آنک عطار بگوید — دانا چون
بلبل عطارست خاموش و هنرهای نادان چون طبل تهی میان و بلند
آواز

شعر

عالم اندر بیان جاهل را — مثلی گفت اندر صدیقان
شاهدی در محلت کوران — مصحفی در سرای زندقان

نصیحت درویشی را بهری بجنگ آرند — نشاید که بیک دم
بیازارند

بیت

سبکی بخد سال شود سنگ پاره — زنهار تا بیک نفیش شکنی بسنگ

نکته عقل از دست نفس نجهان گرفتارست که مرد
عاجز در دست زن گریز

شعر

درخری بر سیرابی بلند — کر بانگ زن ازوی برآید بلند

مثل رای بی قوت مکر و فسون است — و قوت بی رای
جهل و جنون

شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکایت جوانمرد که نخورد و ندید به از عابدی که بمرد و ندید

ترک شهوت از بهر قبول خلق زادست از شهوتی طلال نجرام

افادت

شعر

عابد که نه از بهر خدا کوشه نشیند چاره در اینه تاریک چه بیند

پند اندک اندک خیکی شود و قطره قطره سیلی گردد بینی آنک

دست قدرت ندارند سنگ خود نگاه بدارند تا بوقت فرصت دمار

از دماغ خصم برارند

شعر

و قطره علی قطرا ذا التقت نهر و نهرانی نهرا ذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

پند عالم را نشاید که سخاوت از عابی علم در کرد که مردو

طرف را زیان دارد • بیت عالم کم شود و جهل آن دگر بیشتر کم

گردد

شعر

جوابا سفله گویی بلطف و خوشی فزون گردد شرف گردد کشی

نصیحت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از

علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون

شعر

با هر شیئ برند شرمساری پیش برد

عالم نادان پریشان روزگار به زر اشتمند ناپرهیزگار

گمان نبایی بارزد اوشاد وان دو جیشش بود در راه فتاد

حکمت جان در حمایت یکدست و جهان میان دو عدم و

وجود تقابل عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بزر فروشند

تا جه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدا الشیطان انه لکم

عدو مبین

شعر

بقول دشمن چندان دوست نگشتی پسین که از که بریدی و با که پیوستی

مثل شیطان با مخلصان برنمی آید و بسلطان با

با سلطان

کرجه دستش رفاقه مارست وامش مده انکه بی مدارست

کو قرض خدای کزارد از قرض تو نیز غم ندارد

مثل هر که در زندگی نانش خورند چون بمیرد نامش را

نبرند یوسف صدیق در حبس سال مصر پسر بخوردی تا کریمکان را

فراموش نکنند

شعر

انکه در راحت و نعمت زیست او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند که ماحوال خویش در ماند

ای که بر مرکب تازنده سواری مشدا کر چو غارکشی مسکین در آب و کل است

حکایت

درویش ضعیف حال را در خشک سال پرسیدند که چونی گفت بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلوی کم و پیشش بدهی

نظم

خری جوینی و باری بکل فرا افتاده — بدل برو شفقت کن ولی فرو زیرش
کنون که رفیقی و پرسیدیش که چون افتاد — میان بند و چو مردان یکی دنب خوریش

نکته دو چیز محال عقلاست خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

شعر

قضا و گر نشود در سزا زناله و آه — بشکر یا بشکایت برآید از دستی
فرشته که وکیل است بر خزینه باد — چه غم خورد که بمیرد چراغ پرزنی

ای طالب روی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل

شعر

رو که جان بزنی — جهد رزقی ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عزوجل
ور زروی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

تا نهاده دست تصرف نرسند و نهاده هرجا

بیت

گرمت برسند — نشنیده که سگذر برفت در ظلمات

نکته صیادی دوزخی در دجله یکرد و ماهی بی اجل در خشک

حکایت

درویش ضعیف حال را در خشک سال پرسیدند که چونی گفت بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلوی کم و پیشش بدهی

نظم

خری جوینی و باری بکل فرا افتاده — بدل برو شفقت کن ولی فرو زیرش
کنون که رفیقی و پرسیدیش که چون افتاد — میان بند و چو مردان یکی دنب خوریش

نکته دو چیز محال عقلاست خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

شعر

قضا و گر نشود در سزا زناله و آه — بشکر یا بشکایت برآید از دستی
فرشته که وکیل است بر خزینه باد — چه غم خورد که بمیرد چراغ پرزنی

ای طالب روی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل

شعر

رو که جان بزنی — جهد رزقی ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عزوجل
ور زروی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

تا نهاده دست تصرف نرسند و نهاده هرجا

بیت

گرمت برسند — نشنیده که سگذر برفت در ظلمات

نکته صیادی دوزخی در دجله یکرد و ماهی بی اجل در خشک

حکایت

درویش ضعیف حال را در خشک سال پرسیدند که چونی گفت بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلوی کم و پیشش بدهی

نظم

خری جوینی و باری بکل فرا افتاده — بدل برو شفقت کن ولی فرو زیرش
کنون که رفیقی و پرسیدیش که چون افتاد — میان بند و چو مردان یکی دنب خوریش

نکته دو چیز محال عقلاست خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

شعر

قضا و گر نشود در سزا زناله و آه — بشکر یا بشکایت برآید از دستی
فرشته که وکیل است بر خزینه باد — چه غم خورد که بمیرد چراغ پرزنی

ای طالب روی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل

شعر

رو که جان بزنی — جهد رزقی ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عزوجل
ور زروی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

تا نهاده دست تصرف نرسند و نهاده هرجا

بیت

گرمت برسند — نشنیده که سگذر برفت در ظلمات

نکته صیادی دوزخی در دجله یکرد و ماهی بی اجل در خشک

رفته است وعالم تنها ون سوار فتنه عاضی کردت بردار دبه آزعابد که
عجب در سر آرد

شعر

سر مسک لطیف خوی دلدار آر بهتر رفته مردم آزار

حکایت یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل
بی ماند

زنبور درشت بی مروت را گویی باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

پند مردی مروت زنان است وعابد باطع ره زن

شعر

ای بسا سر پس کرده جامه سپید بهر پندار خلق در دی سیاه
دست کوتاه باید از دیبت آستین بادراز یا کوتا

نکته دو کیس را حسرت از دل بدر نرود و پای تعابن
از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته را وارث با فلند دران
نشسته را

شعر

پیش از و نشان بود خوت مباح گر نباشد در میان بانگ سپیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش در خان و مان بانگ سپیل
دو بیستی پایل بانان خود مکن یا بناکن خانه در خور د سپیل

خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامه خلق خود ازان
بهتر تر وخوان بزرگان اگر چه لذیذست خرده سفره خود ازان

بلذت تر

شعر

سر کز از دیستنج خویش تره بهتر از نان ده خدای وبره

نصیحت خلاف رای صوابست وعکس رای اولوالالباب
دار وی بکان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد
محمد بن احمد غزالی رحمة الله علیه واپرسیدند که چگونه بدین منزلت
رسیدی در علوم گفت هرچه ندانستم از پرسیدن آن از هرگز ننگ
نداشتم

شعر

ایدعا غایت انگه بود موافق طبع کز بنی آدم بطبیعت شناس نمایی
بهر پرسیدن هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بتر دانایی

هرانچه دانی که معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن تحمل مکن که
بیت سلطنت را زیان دارد

شعر

حکایت بر مزاج بیتع کوی اگر دانی که دارد با تو میلی
هران عاقل که با مجنون نشیند نگوید جز حدیث روی لیلی

پند هر که با بدان نشیند اگر خود بطبیعت ایشان در وی اثر
نکند بفعل ایشان متهم گردد همچنان که گر کسی بحمامات در رود بیاز گردد

منسوب نشود مگر بخر جوزن

نظم

رقم بر خود نادانی کشیدی کز ناد ان را بصحبت برگزیدی

فن الفضائله

فن الفضائله

فن الفضائله

فن الفضائله

وصال

این خوش حالت بران چهره کوی — طالبانی
که جوده بیت غزل گفت مرحبا آورد — علی اشتی الاشعار رسلها
خدا عمر سعدی دهی گفتنش — قتی شعر اوان الفضل فی الصعب قولها
که گوهر فشان مجموع بیاورد — وصل ایضا
تم القضیه بالخیر

انوشروان و تنگ الیسین تبریزی — قال الاقدار الذکوره فی کلام طایر

مشغول شوی بال ازین واگر تنگ دست گفت تنگ دل نشینی
پس علاوت ذکرش کجا دریابی و بعبادت من یکی شتابی

شاعر راست

شعر

که اندر نعمتی مغرور و غافل — که اندر تنگ دستی خیره و درمش
چو در ضرا و ضراحالت اینست — ندانم نیکی بحق پروردنی از خویش

نکته ارادت چون یکی را از تخت شاهی فرود آرد

شعر

و دیگری را در شکم ماهی نگه دارد

وقت خوش ازاکه بود دگر تو همچنین — ور خود بود اندر دهن حوت یونسی

نکته گر تیغ قهر برکشد نیکی و لی سر در کشد و

شعر

گر غمزه لطف بخنداند بدان دیگان را بکی داند

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف کو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

نصیحت هر که طاوبیا دیب دنیا راه صواب گم کرد

یعنی گرفتار اید — ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

شعر

پندست خطاب مهتران اگه بند — چون پند دهند و نشنود بند نهند

بند نیک بختان باشتال و حکایت پیشینان پند پذیرند پیش

ازانکه

از اینک پیشینیان از بن ایشان بواقعه مثل زنند

شعر

رود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیرد ز مصایب دگران — تا نگیرند دیگران ز تو پند

نکته آنرا که کوشش ارادت گران آویزه اند چه کند
گر نشنود و آنرا که کند سعادت در کون کسان می برند چه کند
که نرود

شعر

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — ز تابد جور روز رخشنده
من سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای نبخشنده
از تو بگذارم گر دگر دارم نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند — وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

بند کدام نیک انجام به از نیک بد فرجام

شعر

غمی کز پیش شادمانی برد — به از شادی که پیش غم خوری

زمین را از آسمان شرمست و آسمان را از زمین

شعر

غبار کل اناء پر شمع بافیه — گرت خوی بد آمد نازا و آر — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

شعر

ابکار المعانی

نعوذ بالله اگر خشم عنیدان بودی کنی بحالی خود باز دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

شعر

دو نان بخورند و کوشش دارند کوینده امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکیار مرده

مثل هر که بزیردستیان نبخشاید بجور زیردستان گرفتار آید

شعر

نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن پر دل که روزی که در ماندی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر نهد که آنجا سلامت بر کران و آنجا حلاوت در میان است تمام را

بیت

سه شش می باید ولیکن سه یک می آید هزار بار چاکاه خوشتر از میدان

ولیکن اب ندارد بدست خویشتنا

حکایة درویشی در مناجات می گفت یارب بر جوانان رحمت کن که پیشکان رحمت کرده اند اول کسی که علم برجامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود کشد چرا زینت جم را دادی گفت

راست را فضلت راستی تمام است

شعر

فریدون گفت تا شاهان چین را که پرهون خوکانش بدرند

بدان را نیک دارای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایة بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راست جزا در جب انگشتری رعایت می کند گفت ندانی که اهل فضل محروم مانند ضیعت پادشاهان کسی را سلم است که پیر ندارد یا امید زر

شعر

موحد چو در پای ریزی زرش چو شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس بر آنست بنیاد توحید و بس

نکته شاه از برای دفع پشیمکاران است و شحنه برای خون خواران و قاضی مصلحت جوی طرفداران هر گز دو خصم بحق راضی نرود پیش قاضی

سعر

جو حق معاینه دانی کجا بباید داد بلطف به که بروز آوری و دل تنگی

خراج اگر بکزارد کسی بطیبت خویش بتر از تو بپستانند و نزد سر هنگی

حکمت هر کس را دندان بتر تیبی کند شود مگر قاضیان را کز دندان بشیرینی

شعر

قاضی چو رشوت بخورد بیخ خیار ثابت کند از بهر تو ده خرزه زار

مثل قحبه پیر از پای کاری چه کند که توبه نکند و شحنه اهزول

وابضاً

جوان کوشه نشین پیر مرد راه خدا — که پیر خود تواند زکوشه برخاست

جوان بخت می باید که از شهوت پرهیزد — که پیر ست آت را خود ان رغبت نمی باشد

حکایت یکی را پرسیدند که این همه درخت که باری تعالی آفریده است هیچ درخت را آزاد نکشته است کی مگر سرو که هیچ ثمره ندارد

گفت هر درختی را شرفیت که کاسی بوجود آن ثمر تازه است و کاسی بعدم آن پژمرده مگر سرو که او ازین قسم آزاد است

شعر

برانچه می کند دل منه که دیده بپی — پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد

گرت زدست برآید چو نخل باش کریم — ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

نکته دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنک داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

شعر

کس نپسندد بخیل فاضل را — گرنه در عیب جستنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان و بتوفیق باری عز اسمه در بن جلد چنانکه رسم مولفان است از شر تشتت زمان بطریق استعارت تمثیلی ترفت

کهن جامه خویش پیرایتن — به از جامه عاریت خواستن

غالب گمان سعدی طرب انگیز است و طبیعت امیز و گونه نظر را بدین علت زبان طعن دراز کرد و گفت مغز دماغ بیهوده بردن و دود و چراغ بی فایده

ولذکر الله الاعلی و ما التقدیر الاو

حرف الالف

احمد الله تعالی که علی رغم حسود — شکر و سپاس دولت و ملت خدای را

فضل خدا بر آکه تواند شمار کرد — خوشدلست عمر در پی آنکه حاوی است

کرام باغ سبز دارد و بستان بماند — هر آن نصیب که پیش از وجود نهاد

حرف الباء

جز نیکخت کسانی که اهل بیزارند — ای محاصل را بدار تو زین

جان بر آب نهادست و زندگی بر باد — تا مگر کشت و زرین شد این تخته سیمگان

چو مرد و ره رواند در راه حق ثبات قدم کرد — تا کرا گفت که برقع برافکن ای فلان

یارب آن رویست یا برگ سمن — صبح از مشرق برآمد باد نوروز از یمن

حرف التاء

خوشدلست عمر در پی آنکه حاوی است — ای بسا انفاس جان جانی تن آسانی بدست

هر آن نصیب که پیش از وجود نهاد — علم دولت نور روز نصحوا مرخاست

حرف الثاء

حرف الجیم

حرف الحاء

حرف الخاء

حرف الدال

جز نیکخت کسانی که اهل بیزارند — ای محاصل را بدار تو زین

جان بر آب نهادست و زندگی بر باد — تا مگر کشت و زرین شد این تخته سیمگان

چو مرد و ره رواند در راه حق ثبات قدم کرد — تا کرا گفت که برقع برافکن ای فلان

یارب آن رویست یا برگ سمن — صبح از مشرق برآمد باد نوروز از یمن

حرف الذال

حرف الراء

بامدادان که حلاوت کند لیل و نهار — پس بگردید و بگردد روزگار

هیچ بارنده خاطر و هیچ دیار — کاهی رودان شاید شکر کنار

حرف الزاء

حرف السین

حرف الشین

حرف الصاد

حرف الضاد

حرف الطاء

حرف الظاء

حرف العین

حرف الغین

حرف الفاء

حرف القاف

حرف الکاف

حرف اللام

شکر و فضل خدای عزوجل — تو اگر شکر نه بحالست پیش اهل کمال

مرادیست که نظر بایکی ندارد دو دل

حرف المیم

بسی صورت بگردد تا بدست عالم — خدای را نه توان گفت شکر و فضل و کرم

حرف النون

ای محاصل را بدار تو زین — این سخنی از اهل زمین بدار اسمان

تا مگر کشت و زرین شد این تخته سیمگان — بارکی الله ازان نقش بدماه نهین

تا کرا گفت که برقع برافکن ای فلان — سنگر سنگر نهم در دمان مژده دهان

یارب آن رویست یا برگ سمن — صبح از مشرق برآمد باد نوروز از یمن

حرف الواو

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو

حرف الهاء

در بهشت گشادند در جان پاکان

حرف الیاء

ای بیش اگر بدیده تحقیق بگذری — ای که بجاه رفت و در خوابی

نبود نشند ملوک اندرین سپنج سرای — تن که قوت بازوی سلطنت داری

وانشاله

شاها ن براستان طلالت نهاده سر
کرچه را عذاب کنی در عطا دهی
خود دست وپای فهم وبلاغت بکار چیست
خواسندکان در که بجنبایش تواند
کاهی بموم قهر تو همدست با جزان
آن دست بر تضرع وین روی بر زمین
فرخنده طالعی که بکنجی یاد او بخیر
چندین هزار پیکه پیغمبری زدند
الهامش از جلیل وپیامش ز جبرئیل
درنعت او زبان فصاحت بکار سد
دانی که در بیان از آتش کوتر است
بینی وجود خواجه بیشتر از خاک بر کند
ای برترین مقام ملایک بر آسمان
شدم آورم بحضرت عالیت زنهار
یارب بدست او که تو زنده دوستم شد
کاکاه کان شوت نسیم دست کیر
تریاق دردمان رسول آورند حق

کردن کشان مطاوع وکجبزوان کدا
کیس را مجال آن نه که این جون وآن چرا
تا در بحار وصف طلالت کند شنا
بیسلطان در سرا دنی ودرویش در جا
کاهی بنیم لطف تو همراه با صبا
این چشم بر اشارت وآن کوش بر ندا
برکشته دولتی که فرامش کند ترا
اول بنام آدم واخر بمصطفی
رایش از طبیعت ونطقش از ریا
خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
سنی چه کفته اند بزرکان پارسا
خورشید وماه را بنود دهد از ضیا
باسنب تو زیر ترین پایه اعلا
تا وحی آسمان چه زند بحمد منترا
بسیح کفت برکت یمون او چیا
اعفر لمن تجاوز واعفو لمن عصا
صدیق راچه غم بود از زمهریر کرا

وقت الصفا

بحری وبخشندکی وآزادی
دست نیرزد اکه پریشان کنی دلی
درنج روز جوانی وعهد برنایی
کر این خیال بحقق شود بیداری

شکر وسپاس منت وعزت خدای را
داور آرنب دان وخداوند آسمان
اقراری کند دوجهان بر بکانکیش
کوهر ز سنک خاره کند لولو از صدف
سبحان من یمیت ویحیی ولا اله
باری ز سنک چشمه آب آورد پدید
کاهی زصنع ماشط بر روی خوب روز
دریای لطف اوست وکرنه سحاب کیست
انشا تنا بطلبک یا صانع الوجود
ارباب شوق در طلبت بی دلند وهوش
یارب تو روح پرور وصف تو دلفریب
ای بیکه قول تو نهد امل وعمل
جایی که تیغ فقر براورد مهابت

نام تو غم زداو کلام تو دل ربا
بینی خاتم رضای تو سبی علل خطا
ویران کند بسیل عدم جنت سبا

ای یار غار خواجه و صدیق نامور
مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا

مردان قدم به صحبت یاران نهاده‌اند
لیکن نه سنجمان که تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
تا در سپیل دوست بپایان برد وفا

دیگر نگر که لایق پیغمبری بدی
گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول
سرور قرچهای پرستان نی ریا

دیدی که خلق عالمش از دست عاصیند
عاجز ترانگ چون شود از دست اولیا

دیگر جهان سیرت عثمان که بر کرد
در پیش روی دشمن قاتل پیار جبا

این شرط مهربانی و تحبیب و دوستیست
گر بهر دو پستان برهاند ز دشمنان جفا

حاصان حق همیشه بیعت کشیده‌اند
هم پیشرغابت و هم پیشر عطا

کس را چو روز دو رهره که دو صف علی کند
جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور ارزمای قلعه خیبر که مندادو
در بلکه گر شکست بیازوی لافتی

مردی که در مصاف نره پیش نسپرد
تا پیش دشمنان ندهد پشت برغزا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت
لشکر کش فتوت و سلطان اتقیا

زو اکه مر یکی بشینی زنند دست
هم و دست و دامن معصوم برنشا

پیغمبر اقاب منیرست در جهان
و ایشان ستارگان نر رگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب نخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ سیران راست رو
یارب بآب دیدهٔ مردان اشکبا

فال رضا

دلهای جمله را بکرم مرهمی نهاد
ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق نکته علم خویش کرده‌اند
ما را بس است رحمت و فضل تو مکتفا

چشم گناه کار بود بر خطای خویش
ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

یارب خطاف امر تو بسیار کرده‌ایم
ایندم بدست برکرمت عفو ما منتهی

یارب بفضل خویش گناهان ما بپوش
روزی که راز‌ها نقد از پرده برملا

جوارهٔ از تو لطف و خداوندی امید
وز ما خباثت و خور ما فعل ناسزا

عدل است اگر عقوبت ما بر کنه کنی
لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تربیت کنی ز ملک بگذرد شرف
ور تربیت کنی ثری بر ثریا رسد ثرا

دلهای دوستان تو خون می‌شود ز خوف
ما را ز کمال لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش
کانرا که رد کنی بتو هیچ ملتجا

ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق
الا بایک حاجت درماندگان فلا

ماندگان حاجت مندیم و تو کریم
حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

گر دی تو آیخه شرط خداوندی تو بود
ما در خور تو هیچ نکردیم رتبا

سهل است اگر بحشم غایت نظر کنی
اصلاح قلب راجه محل پیش کیمیا

او لیتر ایک هم تو پذیری بلطف خویش
دیبستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری نشستهٔ ز سایندهٔ در طلب
بردیم روز کار گرایی بآستا

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
خود دست خرد تهی شوان داشت برخدا

فال رضا

یارب دولتا اگر بعنایت نظر کنی — وانجلنا اگر بعقوبت دهی جزا
ای بار جهد کن که جوانمردان قدم زنند — ور پای بسته مدعا دست برکشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد — بالای هر سری قلمی رفته از خطا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست — آن بنده به بود که کند کبیره را بصا
ما روز اول آنت چه نوشتند بر جبین — زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — گوید بکش که مال یتیم است و جان فدا
ما را نبود سر او دشمن امید نیست — واز دوست دوست گر همه زهرت مرجبا
ای پای بست عمر تو در ره که از سبیل — چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
در کوه و دشت هر سبعی صورتی بدی — گر هیچ سود بندی صوفی بی صفا
بیلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی — صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دینی مقیم نیست — فرعون کامران به و ایوب مبتلا
اشال ما بسختی و تنگی فرده اند — ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست راه خورده راه خدای را — دردی چه خوش بود که چشش کند دوا
با پیل آسمان و زمین جای عیش نیست — یک دانه جون چه زیان دو اپشا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست بیچارگی چرا
گر دار نیک و بد نتوانیت نوشتن — آن اختیار کن که توان دید نشش فردا
تا هیچ دانه نفشانی نجذ نکرم — تا هیچ توشه نیستانی نخوری تقا

گو بیا کدام سنگ دل این پند نشنود — بر کوه خوان که بازگوش آیدش صدا
تا اهل را نصیحت سعدی خیال نیست — گفتیم اگر نبرد نصیحت کند سها

وقال ایضاً

اگر معاینه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن کوی نوبهار زمین را
نگفت نیست که از طین بد کند گل نسرین — همانکه صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم باز خدایی که صورت گل خندان — درون غنچه بند و چو در شیشه چنین را
نسیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی — زهر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه عاشا بدیع حسن تبانی — که در مشاهده عاجز کند یکر چین را
کمان ابروی ترکان تیر غمزه عادو — گشاده بر دل عشاق بیتمد کمین را
هزار ناله بر آید دل رهد دیار آید — چو برکشند غلامان شاه طلعه چین را
بهم برآمده اند از نهیب بادهاری — شمال شاهد عصیان گره کرفته جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد — که ناله در جهن افتاد و بلبلان چنین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس — که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
نزار دستان بر گل بحمن سرای خوشدلی — دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر کعبه و یثرب — که هیچ ملک ندارد چو خط و معین را
جهان فضل و مروت حال دست وزارت — که زیر دست نشاند قرینان نگین را

اگس از در دولت رسید کرنیایی دارد
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست

واکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند
کر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یک صفیر ز سرصدق جهانی ارزد
شنوا در سخن فایده دوجهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
کدرا نیده بحریف و پشیمانی نیست

سعدیا گر چه سخن دان و مصاقع گوئی
بعمل کار برآید بسخن دانی نیست

تا بخرمن نرسد کشت امیدی کر تو است
جاده کار بجز دیده بارانی نیست

کر کدایی بکنی از در کرم او یاری کن
کر کدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمده صنع تو توئی
وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

کر روانی و کرم بنده مخلص خوانی
روی نومیدی از حضرت سلطانی نیست

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو نبخشای کر درگاه ترا شانی نیست

وقال رحمه الله

خوشست عمر در بغا کر جاودانی نیست
پس اعتماد بر بن نیرنگ زرفشانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوه جوانی نیست

کلیت خرم و خندان و تازه و خوش بوی
ولی امید بباقیش جاودانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن کر در بوی مهربانی نیست

بساش غره و غافل چو بیش سر بر پیش
کر در طبیعت این کرک کله بانی نیست

جواحتیاج بنان را بپیش کس نبریم
کر بی وفاتی دوزلف نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاقی
کر باز در عقبش نکهت خزانی نیست

اکر هلاک روی زمین بدست آری
بیای مهلت یکروزه زندکانی نیست

دل ای رفیق در بن کاروان سرای مبند
کر خانه ساختن آبین کاروانی نیست

اکر جهان همه کاست و دشمن اندر پیش
بدو پشتی کر جهان جای کامرانی نیست

جهان زدست بدادند و پشتبان خدای
کر پای بند غناجر جهان پشتبانی نیست

نکاه دار زبان تا بدو زخت نبرند
کر از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و امل بر مخوان کر مردان را
امید خرمن اقبال آن جهانی نیست

کفت نیاز بدر کاه بی نیاز برار
کر کار مرد خدا جز خدای دانی نیست

مخور جوبی ادبان کاه و تخم کاشان را
ربی پسیلم ترا ز کونی نشانی نیست

کمن کر حیف بود دوست بر خود از زدن
علی الخصوص مران را کر شل و ثانی نیست

زبین بتیغ بلاغت کرفتی ای سعدی
سپاس دار کر جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت کر در افغانی شهرهای نورفت
نرفت دجله کر آبش بدین روانی نیست

نه هر کر دعوی زور آوری کند با ما
سر رود کر سعادت بهلوانی نیست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس
کز قلم را چه زیان دارد توسودا برخاست

و ایضاً له

هر آن نفیسه که پیش از وجود تهادست
که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست

سر قبول بباید نهاد و کردن طوع
کسی نتوانت بازوی خویش کشادست

کلید فتح اقالیم در خزانهٔ اوست
گمان مبر که تفاتش غرا نشادست

بچشم طایفه کج می نماید راست
دو بینی از قبل چشم اهول افتادست

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
طلخ بخوردن روزی همو فرستادست

هلاک زرع و نخل آفرید و روزی داد
یاد دار که این پندم از پدر یاد است

تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک
بهشت عدن بدادروزی که نهادست

اگر پای بنوشی و گر بسر نروی
بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

خدای را ست بزرگی و ملک بی انباز
نه در خزانه دینی که محنت آبادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
که خاکبای تو جوهن تو آدمی زادست

بحاک بر سر و پای آدمی بکبر و بناز
که جای آب نخای قرار و بنیادست

جهان ز آب نهادست و عاقلان دانند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

تا بر آید گله قاقم برف از سر کوه
ترک تاتش خورشید سر ما برخاست

نوعروسان چمن صحبت صبا میخواهند
کز بنفشه صفتی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوقلمونست که از ساحت خلخ بدمید
وین چه بادست که از جانب نخارا برخاست

چه هوائست که خلقش همه تجرید گرفت
چه زمینست که از جوش تولا برخاست

طارم خضرا از عکس چمن همچو حریر
بس که بر طرف چمن لولوی لالا برخاست

موسم نغمهٔ جغد است که در زرم چمن
بلبلان از قفس نیلی عنقا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی بدمید
سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از رسن نالهٔ مشتاق بگردون برسید
وز شتر غلغلهٔ عاشق شیدا برخاست

عاشق امروز بدوقی بر شاهد نشست
چه زمینست که از جوش تولا برخاست

تا کجا طلعت خورشید رخی بنماید
بی دلی چیست که بر بسته چو خود را برخاست

هر کجا سرو قدی جلوه بیوسف بخرد
عاشق سوخته خرمن خود را بخطا برخاست

به سخن گفتن اوعقل ز سر دل ببرید
عاشق نوکسی میتنم که ز سر جان برخاست

بارخش لاله ندانم بچه رو میسکشت
کز دل لاله ندانم بچه رو میسکشت

سر بالش صنما بازنه ای نرگس مست
کز خواب بحر آن نرگس شهلا برخاست

روز رویت چو برافراخت نقاب از سر زلف
گوئیا از در مشرق قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم برگردند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

برگ عشقش ندهد صبر چنان غارت کرد
که جهان از غم او رازنهان برخاست

وایضاً له

احمدالله تعالی که علی رغم حسود
خیل باز آمد و خیرش بنواحی معهود

مطرب اورشلهٔ کوس بشارت جه زند
زهره با پستی امروز که نوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
کز همی از نفیش بوی عبیر آید وعود

بحالله مرتبتیر بلوغ الآمال
سح الدور پسیر حصول المقصود

رحمت بار خدای که لطیف و کریم
کرم بنده نوازی که غفور ست وودود

گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را
تواند که همه برآید ز وجود

خبر آورد و مبشر ز بطنان عراق
وفد منصوریی آید ورفد مرفود

بار پیش دانعمتی از عنف و رشاد خدای
بار یابان ظلی بر آمد محمود

شمس دین پیایهٔ اسلام جمال الآفاق
صدر دیوان و سر خیل و پیشوا رجود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
انکه در عرصه کیتی نظیرش مفقود

بحر امدی و درویش نوازی مشهور
تو انگر دلی و نیک نهادی مشهود

ذکر اوصف تو ان کرد ازین پیش تفضل
نام خاتم تو ان برد ازین بعد بجود

هیچ خواسته نماند از کف خیرش محروم
هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت برسر کس نبرند
که نه از مردل و دستی کرم آید بوجود

سنه کو

سنه کو روی مگردان که اگر قارون است
کس از و چشم ندارد و کرم نامعهود

نیک بختان بخورند و غم دنیی نخورند
که نه برعهج غنی ماند و نه بر عاد و ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
دولتش دیر نماند که کفورست و کنود

نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر نهدود

دوست دارم که همه عمر نصیحت کویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه کویند سخن کفتهٔ سعدی دکرست
همه دانند مرا نیز بهجون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش کویی
زر کز ناقد به پسند و سره باشد مقبود

ور حسود از سر غی نغز حدیثی کوید
طرفه مریم چه نقاوت کند از زشت یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد چو نخواهد که بیند محمود

ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت
کو بکوید چو بیبخش توان کفت چه بود

حسرت مادر کیتی همه وقت آن بودست
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چه کویم اکر اوصاف حمیت شمرند
خلق افاق نماند طرفی نامعدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
خاصه آن محترمان را که قناعت فرمود

بکوالان ترا عاقبت نیکو باد
بدسکالان ترا عاقبتی نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مدد رحمت ازدعدد رمل رزود

وقال ایضاً

چه نکبت کسانی که اهل شیراز اند
کز زیر بال درخت بلند پرواز اند

روزگار همایون خسرو عادل
کز کرگ وشش توقع اوهرمزد آوازند

مظفر الدین سلجوق شه که از عدلش
روان تکله و بوبکر سعد بی نازند

خدای را ز تو بر خلق نعمتست عظیم
کزان شکر دگر نعمتش پرداز ند

نرای خصم تو کیتی دیده کرشمهٔ خلاف
ز آسمان بسر خویشتن بیندازند

بلاغت ید بیضای موسی عمران
سحر کند چه ماند که ساحران سازند

دعای صادق و صالح رقیب جان تو باد
کز اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

وایضاً له

فضل خدایرا که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر نقش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر افرید و بر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

اثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
احوال نعمتی که فلک زیر بار کرد

ابر اندر آمد و رخ درختان مرده را
شاخ برهنه پیرهن نو بهار کرد

سبزه دمید و نقطهٔ دلکش پدید شد
تا نقش خاک پیرهن استوار کرد

اجزای خاک مرده ز تاثیر آفتاب
پستان سوسن و چمن لاله زار کرد

چندین هزار نقطه زیبا پدید آورد
تا کیست کو نظر بسر انگشت کار کرد

نوعی دگر نبی آدم بست و پیش
هر پیکری که زهره بر شاهکار کرد

بنگر کدام مفصل بجای آورد کسی
حیران بماند هر که در ان افکار کرد

گوید دوام روح بر بقای بدن مبند
یا عقل از جهد کار بروح بار کرد

لا ابالیست در دکان بلاغت ربان فضل
از غایت کرم که زبان در دهان نکرد

سر بجیب تا بطاعت او بر زمین نهم
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره بی سر چه بود در کی نه
کاطلس را غرور بی خاکسار کرد

بخشنده کو سابقهٔ فضل و رحمتست
با ما چنین عاقبت انیدیوار کرد

بر نیز کار بایش کز داد آسمان
فردوس پیش جای مردم امیدوار کرد

با ورده رنج گنج میسر نمی شود
مزدان گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت ز بخت داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جبر آخر تشین خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است
این جای رفتنست نشاید قرار کرد

خدایستخوان کاوش دوران روزگار
خردش چنان بکوفت کزخاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده‌ٔ ظلم و رشت از و بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیشی بغربت اندر دیدی کز انده حسرت
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دولت بدو بماند
بازی ریک بود کز و موسی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان یکنه باد بود کز و بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه بر پستند هیچ نیست
بی دولت آنک بر همه هیچ اختیار کرد

وین کوی دولتست کز و هر که پی برد
الا کسی که دست از نفس بخسان نکرد

خاره آدمی کجا تواند بسی و رنج
وین هر چه بود دست تحسا کردگار کرد

او پادشاه بنده و نیک و بد از بنده
بدبخت و نیکبخت دگر هیچ و خوار کرد

سعدی که مرغ پیش که برآورد در سحر
وین صبح در بسیط جهان انتشار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا کرفت و خلعت والا ابد دات
هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

شاد آنکه التماس کند لطف مزد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

وله ایضا

جان بر آب خاوت و زندگی بر باد
غلام طلعت آنم که دل بر و نهاد

برای دولت باقی غم آخرت نخورد
ز من بخت که کس جوی کفی نیاورد

کدام عیش درین بوستان کرد باد دهل
همی نیاورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادت بر در یچه باد

بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید
بهار کاه و خزان باشد و دی و مرداد

برانجی کرد دل منه که دطه پی
بس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

مگو بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهان داش داد

یکی دعا کنت ای رعونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد

توان برآر صاحب دلی کما در دهر
بسا لها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه بست
چنین تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل اینک ترا از خدای ننگ آید
سزاست خلق خدا را کز تو ننگ افتاد

بسی ز دیده حسرت ز بس نگاه کند
کسی که برگ حیات ز پیش نرستاد

چنین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن
که دایم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که کرد کرد و نخورد
بر د کوی سعادت که صرف کرد و نداد

جنانک صاحب فرخنده رای مجد الدین
کریم اجر فشاند و بنای خیر نهاد

وایضا طاب ثراه

هر مرد ره نوردی راه حیات قدم کرد
وجود خویش در چشم توحید شش عدم کرد

کمربندی قلم کردار سر در پیش دلبر هم
بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم کردد

ز چوگان ملامت تا دران گیسوی دی یابد
که در راه خدا چون گوی پستا سر قدم کردد

هم گیران سیلطان را درین میدان کمی یابد
که پشانی نکند چون بیخ اگر چون نیل خم کردد

تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروزای پسر کانجا
عمل کز بد بود گر نیک برحاصل رقم کردد

بهین گر ظلم جاری کم آزاری ستم بیند
بیکدیگر نیزروزی گشته تیغ بیستم کردد

شهان را ملک و دولت بود پیش از زمان و پس
برایشان چون گذشت احوال بر ما نیز هم کردد

دلت را دیده بار دو ز تا عین الیقین بیند
تنت دار جهان بر گیر تا کار آگلم کردد

درونت عرض نگذارد که زر برد دستان بای
شکم خالی چو نرکس باش تا دستت درم کردد

خدایا کر در افزایی بدین حکمت که بخشیدی
بما افزون شود ای آنکه از ظلت تو کم کردد

فتاده اذر من خاکی ز ابر بخشت قطره
تین ده تا بتصل خویشتن این قطره یم کردد

امید رحمت آری خصوصان را کر در خاطر
کریمی قطره در حال دریائی نعم کردد

جو دولت بایدم تو جید مدح مصطفی کویم
که در دریوزه صونی کرد ارباب کرم کردد

بران درکش توانی سعدی زشرح علم او کرتر
تو در عشق جدائی باش تا فوز داعلم کردد

اکر توحکمت آموزی بدیوان محمد رو
که بوجهلی بود کر خود بدانش پرالحکم کردد

زفقر جاودانی رست وصاحب ما آن عیسی شد
سران درویش صاحب دل کران در مختشم کردد

وایضاً له

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نجوید بوستان ماند

درخت قامت طوبی برت نکرد طوبی
کجا بسرو بدیدم کاین بدان ماند

کل دوروی بیک روی با تو دعوی کرد
دکر ز شرم و خجالت بر عنران ماند

سراکنت روی تو بیند برابر خورشید
بیان رویت و خورشید در کمان ماند

کجاست اکه با کشت می نمود ملال
کز ابروان تو اکشت در دهان ماند

عجب مدار کر نازنین ام محبت تو ام
کر با تو مور رسیم در ایستوان ماند

کشت بیت دلم چون انار اکر کنید
کر قطر قطر خونش نبار دان ماند

غرق بحر مودت ملامتش نکنید
کر دست و پا نزند هر کر در میان ماند

تیر غزه اکر صید نکنی چه عجب
کر ابروانت بجنبیدن کمان ماند

خلاکن کر نماند خلق و مرجه در دوست
وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اکر تو روی بچپا در کشی جفا و مشک
طمع مدار کر بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی کر بعهد باز آیی
کر خود بیاد کر ای بعود جان ماند

کجی کر بوسه کر فتن بوقت خنده کند
بسر کر فتن مهر کلاب دان ماند

خطی سلسل شیرین کر بنیارم کفت
بخط صاحب دیوان ایخان ماند

این مشرق و مغرب علاء دولت و دین
کر بارکاه رفیعش به آسمان ماند

خدای خواست کر اسلام در حمایت او
زیر حادثه دوباره کان ماند

وکرنه فتنه خاندکرده بود دندان
کزین دیار نه برج و نه ایستان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت
بروزگار تو هرجا که صاحب صدرست
ترا بحاتم طایی مثل کنند و خطاست
من این غلط نپسندم رزای روشن ضمیر
طلال وقدر نیست کجا و بحر کجا
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد
علی الخصوص که سعدی بحال قدر تو یافت
توهم رعایت امکان ازو دریغ مدار
برغم انف اعادی دراز عمر بمان

که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
زهول قدر تو موقوف آستان ماند
گل شکفته که گوید بهار غوان ماند
که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند
من آن نیم که درین معنیم زبان ماند
که نقش طلعه را قدرت بیان ماند
که نام نیک ترا تا بقای جان ماند
حدیثت که ذکرت مع آزمان ماند
که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
که در ره دوست ندارد که پاسبان ماند

وابیگاله

بامداد ان که نقاوت نکند لیل و نهار
صوفی از صومعه کو خیمه بزن بر کهسار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
نه کم از لیل بیستی تو بنال ای هشیار
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

گوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه بینندگان فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن می گویند
کاخر ای خفته سر از بالش غفلت برداز
تا کی آخر چو بنفشه سر حیرت در پیش
غالب آنست که تو داش بنهند و بدیار
گر تواند که دمی پیشه رکین از جوب
حیف باشد که تو در خواب و ترکس بیدار
وقت آنست که دامان گل از جلهٔ غیب
یا کی داند که بهار و گل صد برگ ازخار
آدمیزاده اگر در طرب آید خوبست
بدر آید که درختان همه کردند نثار
باش تا غنچه بیراب دمی باز کند
سرو در باغ برقص آمده و سیب و بهار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
بامدادان جو سرانه آبوی نثار
صد هزار آرا فحه بر بزند در خضان بهار
باد کیسوی درختان چمن شانه کند
بوی نسرین و بنفشه بود و در اطراف بهار
ژاله بر لاله فرو دآمد و از نرگس مست
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بکشاید عطار
چیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نشناسی که در و خیره بمانند ابصار
ارغوان ریخته بر در که خضرای چمن
هم چنانست که بر تخته دیبا دینار
این همه زاول آثار جهان آفرینست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها خرد و شیزه بامداد و همه روز
باشش تا عامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از لوحه رزین خرد
فهم عاجز شود از خلقه یاقوت ابار

وایضا رحمه الله

جذاء گران بایه کو در لهو برفت
یارب از سر چه حطارف نزار استغنا

در دینمان بتو گویم که خداوند نه ینی
یا چه گویم که تو خود مطلعی نز اسپرار

پس نگردید و بگردد روزگار
دل بدینی در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامها آورده اند
رستم زور و رویین تن و اسفندیار

تا بداند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیی یادگار

این همه رفتند و مای شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی ای پسر
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین نامرد و نام آور شدی
فارس میدان و صدر روزگار

آنچه دیدی برقرار خود نماند
وانچه نیز هم نماند برقرار

دیر و زود و این شکل و قد نازنین
خاک خواهد بودن و خاکش غبار

کل نخواهد چید بی شک باغبان
ورنه چیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچ است چون می بگذرد
نخت و بخت و امر و نهی و کر و دار

نام نیکو گر بماند راد را
نه گزو ماند سرای زرنگار

فی نصیحة الملوک

اول دفتر بنام ایزد دانا
آن که پیدا کرد خلق و خلقت ما را

وانگه اندیشه کرد در کار جهان
تا چه سازد مر آدمی را و چرا

آن یکی را بداد ملک و نعیم
وان دگر را نداد قوت و نوا

وین یکی را نهاد بر سر تخت
وان دگر را فکند در بن چاه

ای خداوند ملک و مال و سپاه
ای که فرمان تو نگیرد کوتاه

گر تو فرمان دهی به خدمتکار
ور بخواهی ز جان شیرین کار

نه بر آن بنده حجتی دارد
نه ترا بر قضا و حکم گناه

ای که بر تخت پادشاهی و بس
ای که بر اوج آسمان سپاه

ای که بر تو نمی رود اندیشه
ای که بر تو نمی کند نظاره

ای که بر تو نمی رسد آفات
ای که بر تو نمی زند تابش

ای که بر تو نمی وزد باران
ای که بر تو نمی دمد سرما

ای که بر تو نمی شود دشوار
ای که بر تو نمی شود پیدا

ای که بر تو نمی رود اندوه
ای که بر تو نمی کند غلبه

ای که بر تو نمی شود ظلمت
ای که بر تو نمی شود تنگی

ای که بر تو نمی شود پوشیده
ای که بر تو نمی شود مخفی

ای که بر تو نمی شود ممکن
ای که بر تو نمی شود ممتنع

ای که بر تو نمی شود مشکل
ای که بر تو نمی شود معلوم

ای که بر تو نمی شود مجهول
ای که بر تو نمی شود مکتوم

ای که بر تو نمی شود مستور
ای که بر تو نمی شود مستولی

ای که بر تو نمی شود ممتنع
ای که بر تو نمی شود مغلوب

ای که بر تو نمی شود مقهور
ای که بر تو نمی شود مقدور

ای که بر تو نمی شود مقصور
ای که بر تو نمی شود محدود

ای که بر تو نمی شود محسوس
ای که بر تو نمی شود مرئی

ای که بر تو نمی شود مدرک
ای که بر تو نمی شود مفقود

ای که بر تو نمی شود موجود
ای که بر تو نمی شود معدوم

ای که بر تو نمی شود مرکب
ای که بر تو نمی شود مرکوز

ای که بر تو نمی شود مرکوز

سال دیگر را که بیند حساب
با گذارنده که با ما بود یار

خسکان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کلبهٔ سرسوی ما

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ بیدانی خزه با یار روان
من بگویم گر بداری پشتوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد چه کار

پیش از آن کز دست تو بیرون رود
گردش کیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی می بایدت تخمی بکار

جون خداوندت نزرگی داد و حکم
خرده از خردان مسکین درگذار

جون زبردستیت بخشید آسمان
زیردستان را حمیت نیک دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکویی کن که حق
دوست دارد نیکوکاران را بکار

لطف او لطفت بیرون از حد
فضل او فضلات بیرون از شمار

گر بهر هویی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگویی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

ملک بایمان را نشاید زور و زر
کام درویشان و مسکینان بر

ناخن بیدانش لطفی بیاز
تا نروید خار در راه تو بار

ناگذارنده که با ما بود یار
خفته اندر کلبهٔ سرسوی ما

ای برادر سیرت زیبا بیار
من بگویم گر بداری پشتوار

ورنه جان در کالبد دارد چه کار
گردش کیتی زمام اختیار

خرمنی می بایدت تخمی بکار
خرده از خردان مسکین درگذار

زیردستان را حمیت نیک دار
زینهاری را بجان ده زینهار

دوست دارد نیکوکاران را بکار
فضل او فضلات بیرون از شمار

شکر یک نعمت نگویی از هزار
تا بماند نام نیکت پایدار

کامهٔ درویشان و مسکینان بر
ناخن بیدانش لطفی بیاز

تا نروید خار در راه تو بار

واقعه

روز بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار

بخشش آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل ترس از مردمان دیو سار

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

هر که دو یار مردم بپرورد
دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان جندان که نیکویی کنی
قتل مار افسا نباشد جز بمار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن جون گوشوار

نشکند عهد من الا بیشکال
نشنود قول من الا بختیار

پادشاها نرا ثنا گویند و مدح
من دعایی میکنم درویش وار

سعدیا خدا گر بیدادیی بکوی
خلق نتوانند کشتن الا آشکار

هر که را خوف وطمع دربار نیست
از خطا باکش نباشد وز ثنار

دولت نوین اعظم مهدیار
پادشا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امید نامور
یک بانو سرور عالی تبار

شمه سعدی سپاس نعمت
سیر که تواند کزت وجون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر
پیش ازان کز ما نیاید هیچ کار

وائیسگاله

هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار
همیشه بر سنگ شهی جفا و سنگ آید
از سبزه و گل رخسار تست در عالم
چو ماکیان بدر خانه جفت چنی چور
ازین درخت جریل مدان درخت نشین
زمین گلد خوردار کاوه خرعلت آن
گرت هزار بدیع الخال پیش آید
مخالط مه کیس باش با مهدی خوش
مخور اطلس اگر وقفی التفات کنی
مثال اپ الاغند مردم سپزی
کسی کندتن آزاد را بند اسیر
چو طاعت آری و خدمت کنی و دشنام
خک کسی که بشب در کنار گیرد دوست
وگر بند بلای کسی گرفتاری
مرا که سوء شرتن بدست می افتد

که بر و نجر فراخت و آذری بسیار
ازانکه چون سگ صیدی پذیرد و بسکار
درختها همه سبز ند و بوستان گلزار
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
بدام دل چو فرومانده جو بو تیار
که ساکن است نه مانند آسمان دوار
پسین و مکرر و خاطر بهیچ یک مسپار
بپای بند کسی کز غمش نکردی زار
مقدر کن که نه اطلس کم است در بازار
بخشم بسته و سر کشته لحوکاو عصار
کسی کشد تن آسوده را بنگر فکار
چرا چنین کنی نفس خویش را مفدار
خبانک شرط وصال است با مداد بهار
نگاه تت کز بر خود کرفته دشوار
چرا نشانم نخی که تلخ آرد بار

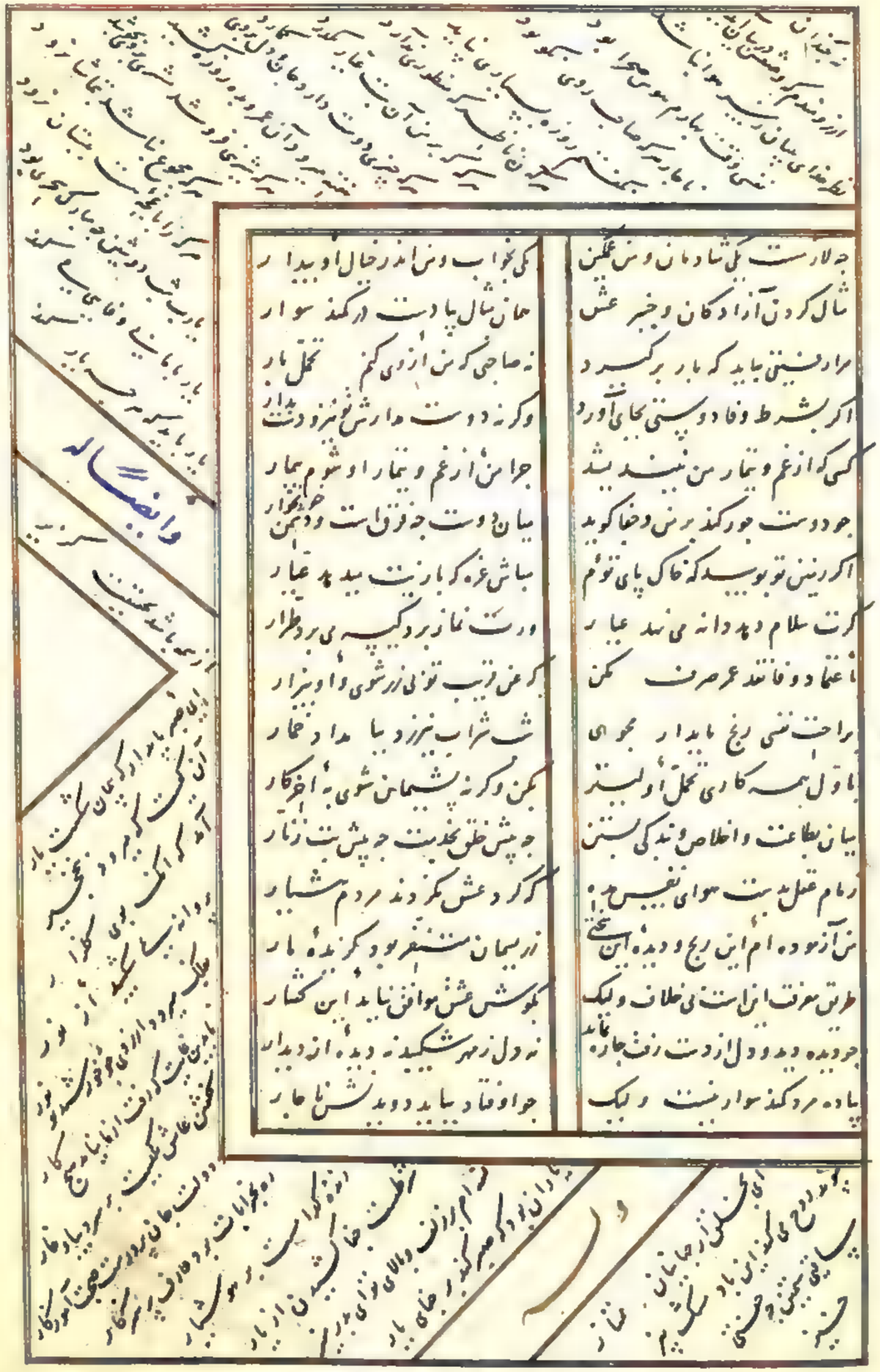

حافظ شیراز

شبی دراز و در این فکر تا سحر همه شب
که چند از طلب شهوت و هوا و هوس
بسی نماند که روی از جیب بر کنم چو سحر
که سخت سست که فتی و نیک بد کردی
حقوق صحبتم آورد و عهدوت در کردن
گشت که چنین زود و نگسلی پیمان
کدام دوست نیاید دل از جفت دوست
مرا که هر نفسی در دلش قرار گرفت
مرا ای دل نتوان بخت نیک طلعت خلق
درم جباشد و دینار و دین و دنیا چیست
مرا که دشمن اندر قفا سخن گوید
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
حکومت که برآرد دوست دل خوش کن
دگر نکوی که من ترک عشق خواهم گفت
زحد طبع تو امروز در هوای عشق
مرا آدمی که نظر با کسی ندارد و دل
مرا فقیه میندار و نیکبخت نخوان

شسته بودم و با نفس خویش در پیکار
جو کودکان و زنان سبک روی و نقش و نگار
وفای عهد غنائم کرفت دیگر بار
هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
که چنین عهد فراموش کردی ای غدار
کمن که اهل مروت نیاید این کردار
کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
روا بود که تحمل کند جفای هزار
ورخ تحمل توان دید بی تحمل خار
عهود دست دهد هر جهت صبح
دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
رضای دوست بدست آر و دگران بگذار
که خود ز دوست بتر نی شود آزار
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
همه سفینه در میرود بدریا بار
بصورتی ندهد صورت بت بر دیوار
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

حافظ غزلسرا

ای دل گمان مبر که خلاصی بود ممکن
چشمی که روی دوست ندیده است هیچ وقت
تا نقش دوست در نظر آید مدام و ما
حافظ ز دیده خون دلت بر کنار ریخت

حافظ شیرین

ای روی تو چو ماه و دهن چون شکر تو
چون زلف تو سیاه و روی از مطلع مه روشن
خاکی که بر رهت ز سر و چشم ما نشست
دیدم که بر کنار سمن سنبل و بنفشه
ای سرو ناز حیف بود بر کنار جوی
ای سیمبر که بر گل و نسرین و یاسمن
ای آفتاب حسن که بر برج سیمتن
ای ماه مهربان من آخر چه شد که نیست
ای شاخ نارون که ز باغ دلم بری
ای آهوی سیاه که در دشت دل چری
ای آب زندگانی از آن لعل جانفزا
ای باد صبحدم که بر آن زلف مشکبو
ای نوش لعل تو به دل ریش ما نمک
ای بلبل سحری که ز گلبانگ دلکشت
ای ساربان که بر شتر ما همی روی
ای کاروان که بار سفر بسته عزم راه
ای آنکه بر سر ره ما خیمه زده
ای آنکه بر سر ره ما خیمه زده
ای آنکه بر سر ره ما خیمه زده
ای آنکه بر سر ره ما خیمه زده

حرف الفین

حافظ شیرین

حرف الفین

حافظ غزلسرا

حافظ شیرین

حرف ها

عدوی دولت او را بیشه گرفت رسد
وگر سرش به ثریا بیت چون سمار

مرا این بیکانه اهل زمانه را یارب
بکام دولت دنیا تمتعش می دار

گری بر دبخداوند نعم نجین
پیام بنده بانعمت شناس شکر گزار

گر من نه اهل سخن گفتم در چین معنی
نه مرد آب دوایندم در مصار

مرا نزار زبان فصیح بایستی
گر شکر نعمت او کردمی بکی زهزار

چو بند کی شوانم بیکی بجای آورد
بعجزی کم از حق بندگی اقرار

وگر بجلوه جو طاؤس شوخچی کردم
بچشم نقص نبینندم اهل استبصار

گر من بجلوه گری پای و دشت می پوشم
نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بسوق صیر فیان در حکیم را آن
گر در محک نزندیم نا تمام عیار

هنر نمودن اگر هست لایق است
گر خود هنر بکوید حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم
امید وار قبول از رحیمن غفار

همیشه تا بود افلاک را نشیب و فراز
همیشه تا کرزمین را بود ثبات و قرار

بنات عمر تو باد و دوام عافیت
نگاه داشته از آیات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و اکر حاکم تست
زتخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

شبی چنین درخت آسمان برحمت باز
زخویشتن نفسی ای عزیز من بردار

ترا ز سوسن و از جان من عبیر تری
بخیلم ار بکلم تن فدا و جان نثار

اگر قبول شوی حاجبی عدو زمان دم
وگر قبول نگردی بنده ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت بکو کبانی را
گر دو بیستی نیابت بر نه سعدی وار

حکایت این همه گشتیم و جهان باقی است
سخنوز بار نکردیم دوری از نظار

اگر در سخن انجا که هست در بندم
هنوز نظم ندارد نظام شعر و شعار

سخن باوج ثریا رسید اگر برسد
بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
بهشت و دریای فضل و کوه وقار

ابین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند
برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه یمین الدین
محمد ابن محمد که بین همت اوست
بین و نظر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده کردن طوع
برایستان جلالش چو بندکان صغار

نه بر کسین این شرف و قدر و منزلت دارد
که قصد باب معالی کند شش ازاطار

چو کعبه در همه آفاق نقطه ماند
که اهل فضل طواف کنند چون پرکار

قلم بین بنیش چو کرم رو مرعیت
که خط بر دم بر دم بدم زشد و باد

برآمد از ظلمات دوات مرساعت
جانک میرد و آب حیاتش ازمنقار

سیاه بخت حق تا چنین بزرگ کند
سزاست رسول خدای را آنا و

زعزعت ایخه بیازیچه رفت وضایع شد
اگر زدست غمت ایخه رفت دریابی
خبان مکن که بیچارگی فرومانی
چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس
بکوشبی بعبادت چگونه روز کنم
کریم عزوجل غیبدان و مطلع است
برار دست تضرع بیار اشک ندم
برایند فرود دار و روی عجز بخاک
بنیک مردان یارب که دست فضل بدان

گرت دریغ نباشد بنیت اندر باز
گر آنچه رفت نشستی دگر بیاید ساز
کنون که چاره ندانست درست چاره بساز
شبی بروز کن آخر بندگی و نماز
محبت راتمامیدشب وصال دراز
گرش بمهر نخوانی ورش بخبیه و راز
زنی نیاز بخواه انچه بایدت بنیاز
براییشان خداوند کارنده نواز
بمنه و رحمه عالم خصوص بر شیراز

خوشا پسیلی دمی باشد انکه نیم باز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین
نه لایق ظلمات است با قه ان اقلیم
هزار پرو بلی بیشتر بود دردی
بذکر و فکر و عبادات و سهر شیخ کبیر
گر کوشش دار تو این شهر نیک مردانند

رسیده بر سر الله اکبر شیراز
گر باد امنی آرد بخورد قحط و نیاز
گر تخت گاه سلیمان بدست ور راه حجاز
گر کعبه بر سر ایشان می کند پرواز
بحق روزبهان و بحق نیخ نماز
زدست کافر و بد دین ظالم و غماز

گر بادمردم شیراز (رسم و بار
بریده باد سرش چون زرزد قفره کنان
گر شهر ما همه گیشک و شهر ما شهباز

وابصاله رحمة الله

شکر و فضل خدای عزوجل
سروزماندان دولت و ملک
دیوش ازراه معرفت می برد
یک بخنان براحت ماضی
حاصل لب و لهو دنی چیست
طای دیگر نصیب بار خدای
حیف بر خویشتن کند بادان
نه تو باز آمدی که باز آورد
عمر دراتاب یکه نکیرد دست
تا نگویت انا الذی بیسی
بدکان سر کشند و باز آیند
همه تشنه پیش آن خورشید

گر تا بنیر بزر کوار ابجل
خانه تحویل کرد و جامه بدل
تلکش با کفت زد کالتجل
نفروشند عیش پشیمل
نام زشت و خمار جنگ و جدل
چشمه سیلسبیل و جوی عسل
زخم بر خویشتن زند بنسل
حسن توفیقت از خطاوزلل
تواند برآمدن زدحل
ای برادر هوالذی یقبل
دست اقبال سیف دین و دول
همه پروانه پیش این مشعل

لاجرم چون ستاره راست بود — تواند که گرد دجد و دل
مگر من چشم پیش بخت تو — بحر کوته بود بپای جمل
زحل و مشتری جبان گیرند — پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
گر یکی از زمین نگاه کند — تا تأمل بمشتری و زحل
سعد یا قصه ختم کن بدعا — ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند — دشمنانت چو نخ بتا صل
همه کامی و دولتی داری — جد دعا کویم ای امیر اجل
دشمت خود مباد و گر باشد — دیده بر دوخته بتیر اجل

وقال ایضاً

تو انگری نه بمال است پیش اهل کمال — گر مال تاب کورست بعد ازان اجمال
من آنچه شرط بلاغت با تو می کویم — تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و انگه نصیحت قابل — چو کوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و کوش و دهان آدمی نباشد شخص — کرست صورت دیوار را بهین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفص است — بکوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند — کرا اعتماد کردند بر جهان عقال
خان ملطفت همی برود که مروارید — دکر شهر خان خردی کند که پیغال

کمن بچشم ارادت نگاه دردیی — کرشت مار نیش است و زهر او وبال
برغبت عرو برفتیم شرط راه ادب — برایستی که بیازیچ رفت چندین سال
کنون که رغبت خدمت زوز طاعت بست — درین روز جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری — کرج روز کرد میرود بایستجال
وصال حضرت جان آفرین بیارک باد — کر دیر رود فراق او فقد درین اوصال
نه آفتاب ضعیف وجود انسان را — کر آفتاب فلک را ضرورتست زوال
حیران شدم که با کفتت می نمایندم — نماز شام که بر بام میرود چو هلال
بزیر بار کنه کام برنمی آید — کر زیر بار بایستکی رود بحال
حیران شدست که دیکر امید خیر نماند — کر هنوز خداوند منعم متعال
بزرکوار خدایا بحق مردانی — کر عارفان جلیل اند و عاشقان جمال
بهارزان طریقت که نفس شکستند — بزور بازوی تقوی و انحرف رجال
بدستوان که بالختی والاعلان — بستجون که بالغدو والآصال
مراد نفس خداوند زین سرای غرور — کر صبر پیش کرفتند تا بوقت مجال
تا خورند و ملامت کشند و خوش باشند — شب فراق بامید باد آدو صال
بر سینه این دوستان علی التفصیل — کر دست کیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی بقی روم و جاودانی دایم — کر منهج خداوند منعم متعال
مرا بصحت ایشان امید بسیارست — کر بایه داران رحمت کند بر بطال

وقاف

بود کصدر نشینان بارگاه قبول
نطر کنند بچارکان صف نعال

توقع است بانعام دایم المعروف
زبهر انک نه امروزی کند افضال

همیشه درکرمش بوده ایم و در نعمش
ازاستان مزن کاروند اطفال

سوال نیست مگر بر عوان کرمش
سوال نیز حاجت که عالم است بحال

من آن ظلوم جهولم که لاف معرفتی
چه خواهی از ضعفای کریم وار جهال

ختام عمر خدایا بتفضل و رحمت خویش
بخیر کن که چنین است غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمی توانم گفت
گر ره نمی بردانجا خیال و وهم و مقال

بر استان عبادت وقوف کن سعدی
گر وهم منقطع است از سرادقات جلال

وقاف

سراندرکی نظر بر بیدلی ندارد و صد دل
صوری نبد صورتی که بر نبست لایعقل

اگر همین نخورد و خواب حاصل از عزت
هیچ کار نیاید حیات نیی حاصل

ازانک من بتامل از و گر فتادم
هزار حیف بر انکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند
خطا کند سفیهان و عهده بر عاقل

ندانم از چه گل است آن نگار رعنایی
که خط کشد بر او صاف نیکوان بجگل

بدین کمال ندارند چین در کشمیر
چراین بلبغ نداشد سحر در بابل

نهاده اند در آتش نام من ظلفل
نجال مسکین در خد احمرش گویی

وایضاً

سراندرکی نظر بر بیدلی ندارد و صد دل
صوری نبد صورتی که بر نبست لایعقل

اگر همین نخورد و خواب حاصل از عزت
هیچ کار نیاید حیات نیی حاصل

ازانک من بتامل از و گر فتادم
هزار حیف بر انکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند
خطا کند سفیهان و عهده بر عاقل

ندانم از چه گل است آن نگار رعنایی
که خط کشد بر او صاف نیکوان بجگل

بدین کمال ندارند چین در کشمیر
چراین بلبغ نداشد سحر در بابل

نهاده اند در آتش نام من ظلفل
نجال مسکین در خد احمرش گویی

وایضاً

سر غیرت که بیرمایهٔ وجود من است
فدای پاش اگر قاطع است اگر واصل

زهر چه هست گزیرت و ناگزیر از دوست
ردوست مکمل وازهر چه هست پیل

دوای درد مرا ای طبیب بی سبکی
مگر تو نیز فرومانده در بین مشکل

هزار کشتی بازارگان درین دریا
فرورود که نبینند تخته برساحل

جهانیان بهمات خویش مشغول اند
مرا بروی تو شغل است از جهان شاغل

که من بچین تو ماهی ندیده ام طالع
که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

بدو پسی که ندارم زکید دشمن باک
وگر نفع بود درمیان ما فاصل

مرا زخال سیلان بچال خود بگذار
که دل بنیروی سار وان درین منزل

شتر بحید و خبا بر بنی توانند خاست
که بلد عشق تحمل بنی کند محمل

بخون سعدی اگر تشنه طلاقت باد
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

مرا کوشش هوسش نکردی که دوشش می کشم
زرور کار مخالف شکایتی بر دل

که آب چشم از سر کوشت و پای خلاص
باستعانت دستی توان کشید از گل

توان به که بهر در سرت فرود آید
نه جای همت عالی است پایه نازل

بیاه می برم از جهل عابدی بخدای
که عالم است بقدار خویشتن جاهل

نظر بجام صورت مکن که طایفه
بجشم خلق عزیزند و در خدای ذلیل

یکی درخت نشاندند و دانه افشاندند
بشرط انک نه پیچند مرزیع قابل

هیچ حاصل نباید که قصه پردازی
مگر بصاحب دیوان عالم عادل

وانیگاله

توتیکیت شدی در میان و کر نه بست
خدای عز و جل رزق خلق را کافل

ثنا و طال تبا سبح فایده نکند
کر در مواجهه گوید راکب و راحل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
دعای خیر کند خانکه در محفل

بنای ملک نهادست بر سلامت عام
خانکه جای نشان نهاده بر ساحل

همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین
مراد و مطلب دینی و آخرت حاصل

وانیگاله

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت نگردد عاقلی گم

عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم

شمال عمر بر کرده شمی است
که گه بازی مباشد دمادم

ویا برف گدازان بر سر کوه
که زو هر لحظه جوئی می شود کم

بساط خاکیان بر باد دادن
که کرباد نشین کفی دست و دهم

نه دست طامع از دنیی شود سیر
نه هرگز جاه پرور در نشنم

بپیسم و زر کنونای مدت آر
نه برهم که برگیرند ازهم

فریدون را پسر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم

نه بینشی بیزند دوران کیستی
که آن را تا چه غایت نیست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خون خوار
محالست انکبین در کام ارقم

وانیگاله

نه زان سبب که بجائی و منصبی دارد
بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل

ازانکه در دل و در دست و امر و نهی باشد
جوابر همه عالم برحمت شامل

جوابر همه عالم برحمت شامل
قبول فضل تو نازل بجاهل و نازل

زبیس که ابل هنر را ترک کرد و جاهت
بسی نماند که مرنا قصی شود کامل

شمال قطع باران و ابر بنیانی
که کرد هر صدفی را بلولوئی حامل

بسهر منصب یکین علای دولت و دین
سحاب رافت و باران رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرتست وقوف
که هر کدام تبکلی را بیان کند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او نعجب
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

بدسترخوان افادکان و محتاجان
خلایق دست بدیدار دوست مستعجل

جو رعب پایه عالیش سایه اندازد
برفق باز رود پیش دشت فاضل

امیدهست که از عهد جود و انعامش
خلایق شود که منادی کنند بر سایل

کدام سایل ازین موهبت شود محروم
که همچو بحر محیطات او جهان ساحل

هزار سعدی اگر دایمش ثنا گویند
هزار چندان مستوجبست و مستأهل

بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام
خدای راست بر افاق نعمتی طایل

چنین طریقه نکو دار و خیر کن امروز
بسوی رحمت فردا عمل کند عاجل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
بیاش دانه عاجل که برخوری آجل

وایضاً

بنقل از او بیستادان یاد دارم
کہ شاہان عجم گنجور و جم
ز سوز سینہ فریاد خواہان
خبان پرہیز کردندی کہ آزرم
کہ مورانرا چون نکبود آید بسیار
تبک آید روان در حلق ضیغم
ودانش ظالم الا و بیبلی
وان طال المدی یوما بأظلم
سخن را روی در صاحب دلانست
نگویند از جوم الا بمحرم
حرامش باد ملک و پادشاہی
کہ پیش مدح گویند از قفا دم
عروس دست دینی چون توان بود
وگر بر خود کشند دیبای معلم
اگر مزدم عمین بالا و ریش اند
بنیزہ نیز بر بستہ برجم
سخن شیرین بود پیرایہ کہن را
ندانم بشنود نوین اعظم

جہان پیرا لا عادل ایک بانو
سمندآرعراق و ترک و دیلم

کہ روز رزم بر تخت کیانی
فریدون ثانی و روز رزم رستم
چنین پند از پدر بشنیدہ باشی
الا کر ہوشیاری بشنو از غم
جہانرا دانت مکرم کرد و مخصوص
خبان نیکی در میان خلق عالم
کہ گر دولتی مکان پادشاہست
بباشد جہان باشی مکرم
نہ ہر کیس حق تواند گفت کستاخ
سخن گفتست سعدی را بباید سلم
مقامات از دو بیرون نیست مردا
بہشت عدن یا دار جہنم

وایضاً طاب ثراہ

خدایرا جہ توان گفت فضل و شکر و کرم
بدین کرم کہ دگر بارہ کرد در عالم
بدور دولت سلجوقشاہ یعلرشاہ
خدایگان معظم اتابک اعظم
بپیر ملک جہان پادشاہ روی زمین
خلیفہ پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر فر آسمان دارد
بماہ طلعت شاہ و بیاورکان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی بر ہم
بتبلہ گرمش روی نیکوانان راست
بخدمت حرمش پشت پادشاہان خم
سنوز کوس بشارت تمام ناردہ بود
کہ نہیبت بدیار عرب رسید و عجم
زبیم ہیبت او دشمنان و سالاران
برایشان جلالش نماند جای قدم
سپاس بارخدایی کہ شکر نعمت او
ہزار یک کم ازحق او بود یکدم
خوشست مردل آزادگان جراحت دوست
بحکم آنکہ نمک دوست می نہند مرہم

وقال

این هشتی بر اهل زمین بود و فراسمان — وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا کردمان روی زمین مستر حر شدند — کردون نهاده بر خط فرمان او گران
افضای بر و بحر تبائید عدل او — آمد ز بیم حادثه در بارها امان
بوی چمن برآمد و برف اجل گداخت — گل را شکفتن آمد و بلبل هوا ستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدای — فرمان دهی کدار د بر خلق نیمران
شاهی که عدل لشکر منصور اکرد ه — از فیروان سپه نکند تا بتیروان
گر تا ختن بلشکر پیاده آورد — از هم بیفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بنت و خراج — چیال بندو پسند بکردن کشد طلان
ملکی بدین لطافت و حکمی بدین نسق — نوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب بخاک تو — بل کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروز کار تو بر خلق منت است — کاندر حساب خلق نیاید شمار آن
در روی دشمنان تو تیری بخطا فتاد — کز میت تو نشت بدادند جوشکان
هر کو بند گیت کمر بست تاج یافت — بیدا دگر بسر نهاد و جان
با شیر خسته کردن روبه نه جای بود — با طفل خلق بست و خلاف آمدش گمان

وایضاً

شب فراق بروز وصال حامله بود — الم خوشست باندیشهٔ شفای الم
وگر خلاف نباشد میان آش و آب — وگر فراق نیفتد میان گرگ و غنم
زبیدهٔ علم شیر پیکرش چه عجب — گر ارزه بر سر شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن بیک تو اند دید — گر دو گیتیان همه شادند کو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او — امیر باد نزندان بیاکنان عدم
شها بخون عدو رنجمن شباب مکن — که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
مرا که خون قلت سر بحکم در نخهد — دو نیمه باد سرشت تا بیفته بجو قلم
جهان بعهد تو مشتاق بود دولت ملک — گر تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بخلق خلق فزود نخت شرت شرین — زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و بعدل گوش و کرم
گر ملک دولت ضحاک نی نگاه آزار — نماند و تا تبیامت برو بماند رقم
خطای بنده بگیری که مهتران ملوک — شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی همی حدیث کند — که جز حدیث نی ماند از نبی آدم
دولت همه افتادگان بلند شدند — چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مکن کینه آحاد بندگان سعدی — که بیش از همه پیشت و حشمش از همه کم
همیشه خرمت باد و خیر باد که خلق — بنوده اند بایام کیس چنین خرم
سری بباد گر بر خط بندگی تو نیست — وگر بود بسر تیغ باد خون بر جم

وابضاً له

سر برسپهان نیزه کمر دربش روزگار
کز خشک راکه دانه روزی تمام شد

نفس درنده پند خردمند نشنود
گردون سپهان تهر با طفل بی زند

اقبال نامهاده بکوشش نمی دهند
بخت بلند باید بس کتف زور مند

ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
هیچی نشان که دولت باقت بر دهد

هر نوبتی نظر بیکی می کند سپهر
چون کام جاودان منصور نمی شود

نادان که بخل می کند و کنج می نهد
یارب تو سرجه رای صوابست و فضل خبر

آهوی طبع نبده چنین مشک می دهد
پهوده در بسیط زمین این سخن نرفت

سعدی دلاوری و زبان آوری بکن
گر در عدات تهد ترا بر محک زنند

لیکن بحکم انک خداوند معرفت
گر بر بلندگیت نهادی بر آسمان

از پیش باز باز نیاید در آشیان
بگذار تا درست بیاورد آشیان

الا کسی که خود بزند پیشه بر سپهان
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

ای شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
اندیشه کن تبلت دوران آسمان

کین باغ گاه گاه بهارست و گه خزان
هر مدتی زمین یکی بید بد زمان

خرم تنی که زنده کند نام جاودان
مرد و ردشمن است نورد و سپهان نشان

اندر دل وی افکن و بر دست وی بنا
گر پارسی بزند بتازش ارمغان

مردم بنی بزند که خود بهرود روان
تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان

بسیار زر که پیش بر آید به امتحان
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

کجون

وابضاً له

کجون بشه سر بجن بر بیلی کنم
جون غنچه عافیت لبم از یکدگر برفت

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا جون شکوفه بر زر سیر خم کنی نهان

در اتمام صاحب صاحب قران کرست
تا آن زمان که پرشوی دولت جوان

گر منتهی بجز بخودی نه گفتی
قدر جهان روی زمین پیش آسمان

نظم مدح او نه باندازه من است
با بحرکت او خبر بحر واهم کان

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
لیکن رواست نظم لآلی بر بیمان

خال سیاه گلشن خضرای مجلست
وی سایه خدای بسی سالها بمان

تا بر درت برسم شارت همی زنند
زاد از بلبلان سخن گوی مدح خوان

دشمن بجوب تا جود بال می کند فغان

وابضاً له

ای غافل راه بیدار تو زین
طاعت بر هوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین باید فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا هجمان
گر ثریا تا ثری فرقی است و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از اقلین

کاج کان عقل بودی در جبلت
تا بمالیدی خلقت بر متین

گر تو توان کت بخراطی نیک
ور کسی گوید حسن مسلمات و بین

وابضاً له

ای کمال نیک مردی بر تو حیم

نیک نامی ستشر در خاندان

عالم عادل امین شرق و غرب

سرور آفاق شمس الدین حسین

گر نهاد طلعتش چون آفتاب
ای در خشد نور بین آنجا چنین

ماه و پروین در نگر در قدر او
نیخان کز بطن های در بطین

اینک بیرون از شما و مدح او
بر سخن دانان سخن غنیمت دشین

عقل را پرسیدم اندر عدد او
سبح دشمن کام باید گفت این

نیچه شیدان نیارد کرد نیز
ور هزاران مگر دارد بوالحسین

تا پسندی کز شمولم ز ذکر
یاز خدمت غافلم یک طرف عین

من که چندین نعت از وی رانده ست
چون نگویم شکر او با خاقین

تا بگردون بر درخشد اختران
تا بگیتی بر تابد نیترین

جاودان بر بار گاهت عیش باد
تا بگردون مهر شد او ار مین

بخت را با دوستانت اتحاد
جرخ را با دشمنت حرب چنین

ابر رحمت بر تو مارا بان سایه باد
روح و راحت بر روان والدین

نامت اندر شرق و غرب روان
چشم بد دور از تو بعد انگشتر قین

واپسگاله

بادگ الله ازان نقش بند با و مهین
کز نش ادی تو نبست و چشم و زلف و چین

حایک در نظری در صفت نمی شاید
مدت بوصف چه گویم تو خود در آینه بین

نه از فروغ تو در آسمان نیی تابد
چه جای ماه که خورشید لایکاد پین

خدای تا کل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلاله جو تو سر کز نیا فرید از طین

نه در قبیله آدم که در بهشت خدایی
بدین کمال نباشد بحال حور العین

چنین درخت نروید بپوستان ادم
چنین صنم نبود در نگارخانه چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
بیشه و کل بادام و لاله و نسرین

دریغ دست بیکباره ی بریدن کین
دریس که دیده مشتاق در تو حیران است

طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
که در نهایت وصفت نمی رسد تحسین

حکایت لب تو اندر دهن نمی آید
لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین

گر این معما دگر بار در جهان آید
چنانکه دعوی معجز کند بحر مین

به آب زر نتواند کشید چون تو الف
بپیسم حل نتوانید بیان ثغر تو چین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین

ترا نجین وصالم بده که شربت وصل
بگرگند خنان قوطمال در اسپکین

دریغ اگر قدری سیل از آن طرف بودی
کز این طرف همه شوق است و اضطراب چنین

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا سری که جز است بی تو بر بالین

بیان خط من و دشمنانت فرق نیست
بهر می میرم و خود بنگرین

واپسگاله

وافضالی

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که دارد پایه او جوزنیت پرچین
خدایگان صدور زمان و کهف امان
پناه ملت اسلام شمس ملت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
وزیر مملکت پادشاه روی زمین

کز اهل مشرق و مغرب بگیرد انصاف او
جوابل مصر باحسان بپوشند رمین
بسی نماند که در عهد رای وزارت او
بیک مقام نشیند صعوه و شاهین
زکوشتند بدو روز و رعایت نظرش
دمان گرگ و بدو در دمان شیر عرین
بمین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق
برای روشن و فکر بلیغ و رای رزین
زهی بشایسته لطف تو خلق را دلارام
خهی بشیوه رای تو ملک را آیین
کز اقتضای زمان و دور بار پسر گیرد
نبات دهر نزاید بهتر از نوئین
تو آن یگانه دهری که نزد ساده حکیم
به از تو نکته نگردست هیچ صدر نشین
جو فیض چشمه خورشید باد داد نکا:
که در تموج او منطفی شود پروین
فروغ رای تو مصباح را سهای خوف
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای شرق و مغرب به ایلخان داد
تو مر خزان را روی زمین خنیط و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود
خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای کسل مراد
برین باد که بی دست و پای به ترین
تمام ذکر تو ماکنت ختم خواهم کرد
که خوض کردم و دیستم نمی رسد پایین

وافضالی

این مدحک سبعین حجة دانا
کمال فضل ترا نکردی ترسیم
ورای قدر تو است التفات صدر جهان
برای مجلس انست کسی نپسندم
تو روی دختر و لبند طبع را بگشای
بدیده می کنم از تنگ و صلش در کور
تمایش سخن خویشتن مکن سعدیا
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
کی برد بعداق این بضاعت مزجاة
تو اشمایه ریحان من که یاد آورد
جه لایق است که بندد بامداد بهار
که نشر کرده بود شعر من در این مجلس
بشکر تحت بلند ایستاده ام که مرا
بیان عرصه شیراز تا بخد اخشد
جو بیدبن که برادر شود به پنجه شال
ز روزگار بر نجم خبایک توان گفت
علی یک حرکت از زمانه غره مشو

لما اقدرن سبع واحد من السبعین
مگر کسی کند است سخن بدان رزین
کز ذکر نبده ما مخلص کند علی التعیین
که رنگ و بوی نگرداندش فرو رشین
که پیر بود و نداد م بشو هر عنین
که تخت در خور حسنش نبی دید کابین
که زشت خوب نکرد و بجامه رنگین
که زهره داشت که دینی برد بقسطنطین
جایکه زیره بکرمان برند کاسه بچین
که خلق از آن طرف آرند ماش و سیکین
که در مقابله با بلبلان کند طنین
که برده باشد نام ثری بعلیین
بعمر خویش نکردست کس چنین بکین
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
بیخ روز بیالاشن برود بقطین
بجای های خداوند روزگار بهین
که روزگار بسی رود بشدت و لین

دوای جمله شکسته کس نکند — اگر کسی که یقینش بود بروز جزین
بعین عیبی انی اباک سنگ عیبی — ولایزال بعیبی من العیون جزین
سحن بلند گنم تا بر آسمان گوید — دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال بر یمین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان تو را — همیشه جشمه راق بعین و نخبت بعین
حزین نشسته عدوان دولت بهسال — تو گوش کرده براواز مطربان حزین
زندگانی در بحن و مرده در بجین — سیاه دشمنت اندر جهان بغیر جنین
دوام عیش تو باد اپش از بلاک عدو — جنانکه پیش تو زف بغیزند و خصم دغین
رود بیستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده سوز دشمنان نفرین
هزار سال جلالی نشای عمر تو باد — شعور آن همه آرد بهشت و فردوس بین

وایضاً له رحمه الله

تمام گشت و مزین شد این مجسته مکان — بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارکی را — تن درست و دولت شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب — وزین دو در گذری کل من علیها فان
ز خیروان متقدم چنین گی شنوم — وفا و عهد نکردست با کس این دوران
بو تبتلو کی اندرین بسیج سرای — خدای عزوجل ملک راست بی پایان

وایضاً

رئیس دیجا پیشان ورزع اخرتست — بودست میدهدت تخم دولتی بنشان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر — بیان اهل مروت گریاد دلفان
بپاش تخم ارادت جمیب من زان پیش — که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت اباد کن بحسن عمل — گر اعتماد نکارد نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر — که دولتی و کرت در بیت جاویدان
همیشه خرمنیت باد و خیر و نصرت و فتح — تنت درست و امیدت روا و بخت جوان

وایضاً طاب ثراه

شکر بشکر نهم اردهان مرده دهان — اگر تو باز بر اری حدیث من بزبان
بعید نیست اگر تو بعید باز آیی — بعید وصل تو نبود خویش را کم گو زبان
توان بتی که جو غایب شوی ز دل بروی — تفاوتی نکند قرب دل بعید زبان
هزار یک نفسم بی تو دست می ندهد — جه احتمال جنابه کبیر بر جعدان
محبت صادق اگر صاحبش بمیرد زند — محبتش نگذارد که بر کند بجکان
بدوستی کرو وفا کردن و کرم بیکی — من از تو بر نکنم عهد و نکسلم بجان
بوصال دوست بجان گر بمیرت کردی — بجز که دیر مدست افتد جنین ارزان
کدام روز دگر جان نگار باز آید — که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
نگاهت از دل سنگین باز نتوان کرد — که خویشتن زده ایم ایکنه بر پیندان

زدست دوست بنالیدن آدمی سعدی
توقدر دوست نداری که دوست داری چا ن

گران بدیع صفت خویشتن بماند یاد
بیار بیاتی و مارا ز خویشتن بستان

زمانه با دبهارت داد عیش بده
که دور عمر چنان پی رود که برق بیان

چگونه پیر جوانی دوباره پیدا کند
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

طلارهٔ چمن آرای نشئه خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان

هزار جلوه برارند مختلف الوان
هزار طرفه عبیر از خزانه غیب

قبای سبز گیاه تاراج کرده است خزان
دگار گاه قضا در درخت پوشانند

هزار طرفهٔ عطار تخت بازرگان
بگلبن چمن آرا رنگ و بوی بار کنند

که تا بلوغ دهن بر نگیرد از پستان
بباد میوه چو مولود نازپرور دست

که مه جنار بهم متفق شوند ارکان
نه آفتاب مفارقت کند نه سایه گزند

زمان بر کهٔ آبست و صفهٔ ایوان
هوان شعلهٔ آتش گذشت و خانه گرم

بزیر سایهٔ زرو بخار شاخ زران
بساط عیش بینداز و برگ لهو بنه

ازین هوا که درخت آمدست در جولان
تو گر برقص نیایی شکفت جانوری

شکوفه جامه دریدست و سر و سر کردان
زبانگ و شغلهٔ بلبلان عاشق مست

که گل غبار برآید چو یوسف از زندان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن

که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی

بخضر شوان گفت و چشمهٔ حیوان
حکوم ان خط سبز و دهان شیرینت

وقار

بلند روز دگر کآفتاب گرم شود
متعر عیش بود سایه بان سایهٔ بان

نگر کآفتاب زمینی بهیچ سایه مرو
نگر بسایهٔ دیبستوزمی منخر اران

سحاب رحمت دریای فضل و کان کرم
سپهر دانش و کوه وقار و کهف امان

بزرگ دودی زمین پادشاه صدر نشین
علای دولت و دین افتخار صدر نشان

کرکردمان اکابر بخدمت فرمانش
نهند بر سر و بس سر نهند بر فرمان

اگر صعود تو راضی است کو بر شبگیر
که مرتبت بسزاواری و بایزدان

تفاوت چنین آفتاب در آفاق
نه کیست بیند چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس
فراخ مایه فضلش چه جای حصر و بیان

نگردد متشرف ادراک آسمان نرسد
که فهم بر نتواند گذشت از کیوان

برو محاسن اخلاق چون رطب در باغ
در فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفهٔ اعلی روان شود قلمش
زبان طعن نهند در بلاغت سحبان

جهان روند و رسند اهل دعوت از نظرش
کز از پیچا و جال دارد و مر شیطان

بنازد و نعمت امروز حق نظر کردست
امید هست که فردا برحمت رضوان

کسان ذخیرهٔ جویا نهند و غلهٔ او
هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بزرگوار اکشرع معالیت گردد
که فکر و وصف از منقطع شود چو زبان

گرفت خطهٔ عالم سپهر دایره گرد
بدید شبه تو حیدا که می کند دوران

وقار

که دید تشنه بحرمان بحر در آفاق
بعدل وعفو وکرم تشنه وزاده زمان

خدایرا بتو فضلی که در جهان دارد
کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خاک عراق که در سایهٔ حمایت تست
حمایت تو نگویم عنایت یزدان

ز پاس تو نه عجم در بلاد فرس و عرب
که گرگ برکله یارا نباشد شش عدوان

برابید تو طلوع همیشه باد که نیست
بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو رفقت برابری نکند
که شهسوار شود مدتیع بلا برمان

جو حصر نسبتت در قلم نمی آید
چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

من این قصیده بپایان نمی توانم برد
که شرح مکرمتت را نمی رسد پایان

نخواستم دگر این باد عشق نمودن
زبانه میزند از سنگهای دل بجهان

درون خانه ضرورت جو آتشی باشد
ولیک می شوان بستن آب طبع روان

تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تو مارا بسوخت چون کتان

بری که در همه عالم بچین سوصوفت
بدین بهای نگارین جو در حدیث آمی

زشرم چون تو پری زاد بیرو د بنهان
هزار دل بری ز نهاد ازین دبستان

دل از قفای تو گفتم بدیگری بدهم
کجم بچین توای دل بستان نداد نشان

لبان لعل تو مایه که در حدیث آید
براستی که ز خشمش بوفتد مرجان

والنصف له

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل من
دوای در دست آن دمان مرهمدان

عوام خلق بانگشت ی نمایندت
من از تعجب انگشت فکر در دندان

ز عشق جان ضعیفم رقص بی آید
جو باد صبح که در گرد شش آورد دمان

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز
که دل بدست تو گوئیت از خم چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
بدست فتح وظفر گوی برد از میدان

جمال عالم و انیان چین و اهل ادب
کهیچ عین ندیدست مثل او انیان

براوج قصر معالی ازان رفیع ترست
که سیر وهم در و آید از کون کان

من این سخن نه بسزاوار قدر او گفتم
که کسی در همه پایی تقدر وسیح توان

جو مصطفی که عبارت بقدر او نرسید
ولی بسابقه خویش می کند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطره و دجلات و دانه دهقان

سرخجالتم از پیش برنمی آید
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان

اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی
من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خود در دیار فضل و کرم
چگیم راه نشین را چه وقع در یونان

ولیک باهمه جرم امید مغفرتست
که تر نیز بود در مواید سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گیرد
مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

الا تا اهل دل و انس جان و راحت خلق
که باد تا نشاست دولت آبادان

وقال ایضاً

برد و بیخ بزد ابلق کرد و کرد و نخورد
بخور بخش و بده ای کرمی توانی نان

چو چیزی از تو بغیری رسید فتوح ثمار
که رزق خویش بدست تو می خورد مهمان

کرم بجای خرد سند کن چو بتوانی
که ابر کم نکند بر زمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باحتمال قبول
که رحمت تو نبخشد هزار ازین عصیان

مرا که طبع سخن گوی از حدیث آمد
نه هر کجا است که بازش توان گرفت عنان

اگر نشیمن سعدم روان بود نه عجب
گر میرود نپسندم از تنور دل طوفان

تو نکوگوی جوی دنی در میانه ورطه فقر
مگر بشربه اقبالت اوفتم بکران

تو چرخ خواهت از کرد کار خرد و جلیل
دوام دولت باقی و ختم بر ایمان

خلاف نیت اثمار بر و معروفست
که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین
تنت درست و امیدت روا و حکم روان

زبایبات قضا در پناه یار خدایی
زحادثات زمان در حمایت قرآن

حمای عدلت سایه باد بر سر خلق
بیوم حادثه بوم مخالفت ویران

بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
امیدست نجیبن و کوشش احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزین دو در گذری کل من علیها فان

وایضاً له

صبح از مشرق برآمد باد نوروز از یمن
عدل و طعم خرم کشت از صنع رب العالمین

باجوانان برکه قدم راه صحرا بامداد
گود کی کشتا تو پیری باخردمندان نشین

گشتم ای عاقل نبینی گرد باجیش و وقار
بوطلان دانش پرارغوان و باسمین

اسپستین بردست پوشد ارنبارد برگ ساخت
میوه بنهان کرده از خورشید تابستان مبین

بادگلها را پریشانی کند هر صبحدم
زان پریشانی مکن اندروی اب افتاد چین

نوبهار از غنچه بیرون شد بیک توپیرهن
بید مشک انداخت تا دیگر رستان توشین

این نسیم بادشیرازست یا خاک ختن
با نگارین پرنیان کرده زلف عنبرین

بادادش پند که خوابش چشم نوشین پر کند
گر مذیدی سحر بابل در نگار پستان چین

گر سرش داری چوسعدی سر بمردانه بدار
باجنان معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

وقال ایضاً

یارب آن رویست یا گل یاسمین
یارب آن قدست یا سرو چمن

در چمن کس دید چندین مشک بار
در چمن کس دید سرو سیم تن

صعب مشتاقیم چبانی بکن
سخت مجروحیم پکانی بکن

گر دل ما داری ایک جان دگر
ور سر ما داری ایک جان و تن

گر توانی در کشی فرمان تراست
بنده ام ایک سر فتنع و کنن

من کیم کانجا که گوی وصل تست
در نی کجا حد یث ما و من

ای ز وصلت جانها دارا شفا
وی ز هجرت سینها بیت الحزن

وقت آنست که خاک مرده را
بازریزد آب حیوان در دهن

پاره کرد اند زلیخای صبا
صد هم بر یوسف گل پیرهن

نطفه پسیمین در اندام زمین
شاید گل گشت و طفل یاسمن

ریح ریحانست یا بوی بهشت
خاک بیزارست یا مشک ختن

در گرتا تیره کرد دیده دین
بر گذر تا خیره کرد دیدستن

بارگاه زاهدان درهم نورد
کارگاه صوفیان درهم شکن

شاهدان پیشند ساقی گو بیار
عاشقان پیشند مطرب گو بزن

صعقه بیخوای حجابی در گذار
فتنه بیخوانی نقابی بر فکن

جرخ با صد چشم چون روی تو دید
صد زبان بیخواست تا گوید سخن

وه کرامت زین سخن شیرین ترست
خنده یار فتار یاب یا دهن

تربیت را حله گو بر با مشوش
عافیت را برده گو بر با متن

ناپسند اخوام شنید از خاص و عام
سرزنش خوام کشید از مرد و زن

تخم عقلم جو هوی در کشت
شهره شهرم جو غازی بر پسن

سعدیا گر عاشقی پایی بکوب
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

واصفاله

ای پیش ازان که در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل شرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه مدام در زمان
الا بزیر سایه نجوت همای تو

نوشین روان و حاتم طی گر بوده اند
هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان
آوازه تبعد خوف و رجای تو

اسلام در امان و زمان سیلامت
ازین هت و قدم بر پیای تو

گر آسمان بداند قدر تو بر زمین
در چشم آفتاب کشد خاک پای تو

لشکر مسافران که به آفاق میروند
گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو

خلق از جزای خیر تو کردن منتظر اند
پروردگار خلق تو اند جزای تو

تخ مبارزان نکند در دیار حضم
جندان اثر که هت کشور کشای تو

بدبخت نیست در حرم عالم اتفاق
الا کسی که روی نیاید زرای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهان نهان
بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

خاص از برای مصلحت عامه دیر سال
تا سعدی از خدای نخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد
عاید بخیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور بفضل خویش
کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

وقال

در بهشت گشاده بر جهان ناکاه
خدا بچشم عنایت نخلق کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

وقال ایضاً له

جوانا روی بیار تو که بامداد نگاه
در آید از در امید وار خیز برآه

تمایلی که نیاید بوصف در اوهام
خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم
سرملوک زمان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
منورست خبا نک آسمان بطلعت ماه

بجنت روزی و خرم کسی که باز کند
بروی دولت و بخش در فوح ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
امید بند بلای برادران درچاه

شب فراق نمی باید از فلک نالید
که روزهای سپیدست در شمار سیاه

هرانکه بر در بخشایش خدای نشست
بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه

زمانه بر سر انست اگر خطایی کرد
که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد و خذلانی
که دست دور زمان از جهان کند کوتاه

بکرد خیمه اسلام شقه بزنی
که کهربا نتواند ربود پر کاه

مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت
نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبات واحت و امن و مزید و نعمت و جاه

کر طاعت و انصاف و عدل و غفو پسند
خود نعت حق بسزاست نهاد کلاه

چو روشن آینه راه در دمند بر نتابد
غریو من که اثری کند در آینه آه

وقال ایضاً له

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت غنیمت شمار عمر
تو نیز ناگهای محلت برابری

کرنج نوبتت بدر قصر بر زنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دولتان و ملک
ما هیچ بیکس بر نزد عهد شو مری

آیینه دو کز بر سر بسیار مردمست
این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آیستنی که این همه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد و از دهر ما دری

این غول روی بیشه گونه نظر فریب
دل می برد بنالیه اندوه جادری

ها روت را که خلق جهان سحر از و برند
در چه فکنده بیژن خوبان بساحری

مردی کمان ببر که به بخت و زور کفت
با نفس اگر برابری دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای شیر هنر لیر که از گربه کمتری

مش دار تا نه افکندت پیروی نفس
در ورطه که سود ندارد شناوری

سرار پس هوا و هوس کرده و باز
در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیی بدین خریدنت ارزی عبارتست
ای بد معاملت همه سیم می خری

ناجان بمعرفت نکند زنده شخص را
بیجان آدمی که دیو برشتی غلام اوست

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود
جنت نیاز و آز دو اند بیرون بحر

پیدات قطره کز بیت بکار رسید
گر کیمیای دولت جاوید بایدت

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
باز سپید روضه انسی چه فاید

چون بوم بد خبر منکن سایه بر خراب
آن راه دوزخست که ابلیس میرود

در صحبت رفیق بد آموز مجان
راهی بسوی عافیت خیری رود

گوشت حدیث می شنود هوش نا خبر
دعوی مکن کز برتری از دیگران اعلم

شاخ درخت علم ندانم مگر عمل
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم

نزدیک عارفان حیوانی محقری
ور صورتش نگاه بدیبا تواز پری

نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
دریاب وقت خویش که دریای گوهری

لیکن چو پرورش بودت دانه دری
بشناس قدر خویش که کوکر داجری

کی بر هوای عالم روحانیان پری
کاندر طلب جو بال بریده کبوتری

در اوج سدره کوش که پاکیزه طایری
بیدار باش تا پی او راه نسپری

کاندر کمند دشمن آخته خنجری
رای بسوی نادیه اکنون مخیری

چون حلقه بصورت و چون حلقه دری
چون کبر کردی از همه دونان فزونتری

با علم اگر عمل نکنی شاخ نی بری
ورنی دی بصورت انسان بصورتی

وز خجلت جاه در طلب علم دگری

سر علم را کار بندی چه فاید
چو از بهر آن بود آخر کبندی

امروز غره نصاحت که در حدیث
سر نکته را نیاری دلایل بیاوری

فردا بصبح باشی در موقف سوال
گر عذر نگوی و عذری نیاوری

ور صد هزار عذر بگویی گناه را
هرگز کرده را نبود زیب دفتری

مردان بسی بموج بجایی رسیده اند
تو بی سر بگاری ز نشیبی نپوری

ترک هوا ست کشتی دریای معرفت
عارف بدات شو نه بیاب قلندری

در کم ز خویشتن تجارت نکو مکن
گر بهتری بمال بکوهد برابری

در بیخ سر بمال کند گر برجسیم
گون خوت ثمار و اگر کاو عنبری

فرمان برخدای و مکنبان خلق باش
این سر دو قول اگر بگریفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق بچون بسر بری

مرگ انیک از دهای دمانند هیچ هیچ
لیکن تراجه غم که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته نیزخای کام دل
باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

ای کرده از نخست بگور غرتان گذر نفتد
از خیره بنه غرور کیایی و سروری

الکلم الطیب

وایضاً له

ای که بچاه رفت و در خواب شدی
تا بیک طبلت نمی کند بیدار
پس بگرید و پس بخواهد گشت
خشت بالین گور خوابی کرد
کار بر فته مثال قارون نیز
ور پیر شود که سنگ سیاه
ملک الموت را بحیله و فن
گرچه علم عالمت باشد
پیش مردان آفتاب صفت
پروری ورنه فدا نیستی
سعدیا را نیستی رخلق مجوی
تا چه عمت خویشتن شد و روز

مگر این پنج روزه دریابی
تو مگر مردوار نه در خوابی
بر پیرا پیر دو لا بابی
ای که بر خوانگاه بیجا بی
وز بهوت عدیل مهرابی
زرصاحت کنی تبلابی
تو اینی که دست بر تابی
بی عمل مدعی و کذابی
با ضافت جو کرم شب تابی
تو نه پیری که طفل کتابی
چون که در نفس خود نمی یابی
در تکاپوی عبث اصحابی

وایضاً له

بنو بنند ملوک اندرین سنج سرای
چه دوستی کند ایام اندکی اندک بخش
چو مایه بر سر این ملک سروران پویند
تو مرد باش و پر با خود انچه توانی
درم بجور پستانان زر برنیت دم
بعاقبت خبر اید که مرد و یا ظالم برد
بخود مجلسش از نالهای دود آمیز
بیاز اید و طاعت نه شوکت و نه پرس
دو حفنه کمیان ملک و یا دو دین
یکی که کردن زور آوران بتهر بزن
بتیغ و طعنه گرفتند جنگویان ملک
چو هفت چه حاجت بگز زعفر کوب
بحشم خلق برین حلق پادشاها تند
بجاع مجلست آواز خشم قرآن است
علل یار که رخت سرای آخر تست

کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
گر یار بار پیش و تمنات است جلد ربای
چو دور عمر بسر شد در آمد نداری پای
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
نبای خانه کنا تند و بام قصر انداي
بپیم سوختگان زر نگار کرده سرای
عنیق و زیورش از دیدهای خون پالای
بیک بانگ چه سود و نهی بیان چو درای
بگوش جان تو پندارم این نکته خدای
یکی که کردن زور آوران بتهر بزن
تو بر تو بحسد گرفتی عدل و حق و رای
چو دولتت چه حاجت بتیر جوشن خای
گر بیایه بر سر ایشان فکنده چو همای
نه بانگ مطرب و آواز جنگ و نای و نای
نه عود سوزت کار آید و نه طبر سنای

وایضاً

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برار
کرد دست فقه بند و خدای کارگشای

نه آن کست که به آزار خلق فرماید
عدوی مملکت او بیندیش فرمایی

بگاه به دل دشمن نشیند آن مغرور
گر بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب بگیر و جمله بچوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای

گرت بسایه درآسایشی بخلق رسید
بشت بردی و در سایهٔ خدای آسایی

بگو جوزبان آوران رنگ‌آمیز
گر ابر اشک فشانی و بحر کو مروارید

بگاه بد آنچه به مستت و عمر ببرایند
پس آن چه فایده کنن گر تا بحشر بپایی

مزید رفت دینی و آخرت بردی
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

بروز حشر که لطف بدان و نیکان را
خداوندند بنیکان نیک و بد بچاتی

جریده گفت عفو باد و توبه مقبول
سپید نامه و خوش دل بعفو بار خدای

بطیفه‌ئی زده باد ابک بر تو خوانکند
گر بار دیگرش از سینه بر نیاید دردای

وایضاً رحمة الله

بزن که قوت بازوی سلطنت داری
گر دست همت مردانه می‌دهد یاری

جهان‌گشای و عدو بند و ملک بخش و بستان
گر از عنایت صاحب دلان بیاری

گرت بشب بندی سر بر آستان جمع
گفت بزور میسر شود جهان داری

وفال طلب فرماید

بدولت تو جهان ایمن است بنشین
که خلق در حکم مادر ند پنداری

بزیر سایهٔ عدل آسمان زانست
بجان امک کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو گرنیست ابر رحمت حق
چه نعمت که بر تو بحری بباری

مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم
سخای بحر محیطت و ابر آزاری

بگویمت که بفضل از کرام تمازی
بگویمت که بعدل از ملوک نخاری

وگر چو این همه مستی بضعف او لیدت
کرند راه خلاصت و دوستی یاری

بسی کوشش کرنا کرد فاعت بنود
گر سر بخاری اگر سید بردی پرخاری

خدای یوسف صدیق را عزیز مکرد
بخوب روی لیکن بخوب کرداری

شکوه و لشکر و جاه و جلال دولت نیست
وبی بکار نیاید بجز نکوکاری

چه روز و شب آورده براحت نفس
چه باشد ار بعبادت شبی برون آری

بگاه ابل دل آب حیات در ظلمات
دعای زنده دلان است در شبی باری

خدای سلطنت در زمین دینی داد
زهر ابک در و تخم آخرت کاری

نیک و بد چو باید گذاشت آن بهتر
کز نام نیک بدست آوری و بگذاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهی کرد
روا نباشد کز همه عالم گرفته انگاری

صراط راست که داند در ان جهان رفتن
کسی که خود نشناسد بخار راست ز خاری

جهان ستانی و لشکر کشی چه مانندت
بگاه رایتی درویش در سپه داری

چو کار با دلها افتاد سر دو یکسان است
بزرگ ملک و گدای نیم نانداری

وابضاً له

طوکی روی زمین بر سواد منشورت
نهاده سر جو قلم بر بیاض بغداری

وابضاً له رحمه الله

درخ روز جوانی وعهد برنایی
نشاط کودکی وعیش خویشتن رایی

سرو قتی انداخت پرّم در پیش
بس از غرور جوانی ودست بالایی

درخ ماه وی سر بجگی کز بر بچید
پسیتر دور فلک ساجد توانایی

زبی زمانه ناپایدار عهد شکن
جه دوستی است کز با دوستان نمی پایی

کز اعتماد کند بر مواهب نعمت
کز مجو طفل بچی و باز بربایی

زار تر کیلی مرجه خوبتر بندی
تباه تر شکنی مرجه خوشتر آرایی

بهر خویش کجا کای از تو بر نگرفت
کز در پیکهٔ نگاهیش نفریبایی

اگر زیادت قدرت در تغیر نفیس
نخواهیستم کز قدرتش اندر اُفزایی

طلاطت دیرا کی و سرشتی
خلاصلات پیری و پای برجایی

شکوه پیری کجا رد فضل و علم و ادب
کجا ست جهل جوانی وعشق و شیدایی

جو با قضای اجل بر نیی توان آمد
تناوینی کمند کز بزی و دانایی

زآن اینس چپس از نکار من رفت
کز بعد ازان متصور شود شکیبایی

درخ خلعت زیبای اُجیس اُلتقویم
بر اپسین نتم طراز زیبایی

غبار خط عنبر نشسته بر گل روی
خبایک مشک بادرد بر سمن سایی

وابضاً له

درین سرای سپنجی مرو بشادی هیچ
که کس نداد امان را بداد و بیدادی

جهان بکام کسی بر نگشت و بر نگردد
بدین مقام بسی بوده اند و خواهد بود

بسا بزرگ که بر تخت سروری بنشست
بسا ضعیف که بر خاک ره بیفتاد

بسا ستمگر و خونی که بر سریر نشست
بسا ستوده و نیکی که در لحد بنهاد

بسا کسا که بر آمد بر آسمان بلند
بسا کسا که بر افتاد و بر نیامد باز

بسا کسا که بر آمد بر آسمان بلند
بسا کسا که بر افتاد و بر نیامد باز

بسا کسا که بر آمد بر آسمان بلند
بسا کسا که بر افتاد و بر نیامد باز

بسا کسا که بر آمد بر آسمان بلند
بسا کسا که بر افتاد و بر نیامد باز

وابضاً له

وزین کرا بمثل نیکبخت برخزد
برآن امیر اجلش دسته سالاری

ترا کرحمت و دادست و دین شعارت باد
کر جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری

جهان سعادت اندر وجود یک حرفت
کر دست هیچ قوی بر ضعیف نگذاری

بدولت علم دین حق فراشته باد
بصورتت علم کفر در نگون سازی

خلاف تا بتیاست کسی نشان ندهد
بخردمان فرکی و شکوه تا تازی

هزار سال بکویم بقای عمرت باد
کر این مبالغه دانم ز عقل نشماری

جهان سعادت و توفیق بر مزیدت باد
کر حق گزاری و بی حق بکسی نیازاری

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی
کر از صروف زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طالع میمون
دری ز شادی بر روی خلق بکشادی

بهر مقام کر پای مبارکت برسد
زمانه زانو سدادت جوره بنهادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد
کر بندگان خدایش کند آزادی

ثبات اکرچه پر آسایش است و نازو نعیم
جزان متاع نبینی کر خود نپنداری

ز اسلامت دینی و آخرت باشد
کر خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده دلانت بلا بکرداند
غم رعیت درویش بر دل شادی

خدای عزوجل از تو بنده راضی باد
وزان پدر کر تو فرزند بهتر زادی

وایضاً له

زار که گر مت روی نا امیدی نیست — بجا دود کس از کار کاه حسرتا بجا

دنیا نه ارزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نه کردست عاقلی
آبی بخور مهلت ایام ادبتی — پیوند با ابدان نکند جز مفصلی
باری نظر بجای عزیزان رفته کن — تا محمل وجود ببینی منصلی
این نکته گان کش و انگشت خوش بنویس — سرسبزی او فتاده بجایی بمنصلی
درویش و پادشه نشیندم که گردد آنند — پیرون از نی دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خوان آرمای مال — با خویشتن نبرد ند جز دلی
از مال و جاه و منصب و فرزند و دولت — بهتر ز نام نیک نگردند حاصلی
بعد از منزار سال که نوشیروان گذشت — گوئیدار و ستور که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر سر سیلاب میکنی — بر خاکروده خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که باکس وفا نکرد — هرگز نبود دور زمان بی تبدیلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست همچو امثل — هر روز باز میرود دشمن پیش منزلی
خواهی که رستگار شوی در رستگار باش — تا عیب جوی را نخورد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز — بس واجبست در همه کاری تاملی
مائیم که قهر و لطف بود پادشاه را — ورنی سر ترش نشود حل مشکلی

وایضاً له

اگر زباد فنا ایمن بسر نبند ستی — جو گل بهر دو دروزه غره و رعنائی
زمان رفته نخواهد گر به باز آمد — نه آب دیده گر گر خون دل پالائی
مذوخت جامه کافی نبند گی کردن — گر عاقبت بعیبت نکرد یکتائی

جو تخم خرما نرویدات پامال کنند — وگر ببروی امروز نخل خرمائی
برادرانت بچاره در ثری رفتند — تو بجان رسپر گبر بر ثریائی
خیال بسته و بنیاد عمر کتبه زده — بنجه روز که در عیش و در تماشائی
دماغ بخته که نی شیر مرد برنایم — برو جوا سگ نفس برنه برنائی
اگر بود دل مومن جو موم نرم نشاد — تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
بران زمان که ز تو مردمی برآساید — درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بحیل برفتی بعذر باز پس آئی — گر جاره نیست برون از شکسته پرائی

خالی از ذکر تو عضوی چو مبادا مبین

وأيضا طاب ثراه

گر این خیال مخیل شود به بیداری
گر روی عزم همایون ازین طرف آری

خدایرا گر تواند شناخت حق شناس
یکی ستم گر بشکرش کنم شکرباری

بدید دشمن بیلی طالعم مرا نجواست
گر دوست با سر لطف آمدت و دلداری

تو یاد سر که کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگرش ارزانی خویش بگذاری

وگر مرا سخنی نیست یا خطایی هست
تو از مکارم اخلاق خویش باز آری

مرا که شکرثنای تو گفته ام همه وقت
مگر خدای بگیرد براست گر داری

تو روی دختر و لبند طبع من بگشایی
گر خاکپش برآورد دُعام نه بازاری

چو همدمیش نشینم بناطقی ندیم
خلیفه زاده تخلق کند ازین خواری

بهر درم سر تحت فزونی آید
بپشته ام در دکان بهای خریداری

من آب روی نخواهم برای نان دادن
گر پیش طایفه ارکی به گه پذیرایی

خدای در دو جهانت دعای خیر دهاد
گر هرچه داد با ضعاف آن سزاواری

تراگر حق و اخلاق و فر و بخت اینست
هرچه سعی کنی دولت دهد یاری

همین سعادت و توفیق برفزیدت باد
گر حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

وقتی بلطف گوی که سلار قوم را
با گفت و گوی خلق بیاید تحمل

وقتی بتهر گوی که دیو زبانت
گر گرخان بکار نیاید گه حنظلی

مردانه وی باشد اگر دل نسوزدش
مادی گه بیند و خری افتاده در گلی

رستم بدین دوان نکند اندرین مصاف
با دشمان خویش گر زالی بعندلی

هرگز بهیچ روزه حیات گذشتنی
خرم کسی شود نکند از موت غافلی

بی کاروان برفت و تو خواهی مقیم باش
ترتیب کرده اند ترا نیز منزلی

چون نیکبخت پند خردمند نشنود
اُعنت تربیت گه پریشان نکند دلی

تا مرد خرقه باشت از خیر در حضور
تندار تو شرمسار نباشم بمحفلی

این بگر فکر من گه بجیبش نظر فتد
مردم بخوان اگر دهشش خرقه مقبلی

نوشین اعظم گه بندپرور عدل و رای
امروز در بسط ندارد تقابلی

من خود بگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
گس پیش آفتاب گه دعوت شعلی

نقش پذیر او نه منم در زمین پارسی
در حق گیتی اگه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد گه نیم هزار سال
زیرا گه اهل حق پسندند باطلی

نعمت همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا در سرش ز عقل نداری مقیلی

تا بلبلان نباله در آیند با مداد
هر گه گه سر برآورد از بوستان گلی

هواره بوستان ابدت بشگفته باد
سعدی دعای خیر تو گوید چو بلبلی

والملك والمنة

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
تنیم چشمه که از پای برکند خارش

خدنگ تیر فراق اندرون سینهٔ خلق
خبان بخت که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشتهٔ قلم سر بریده می گردد
خنابکه خون سیه میرود ز منقارش

دهان مرده بعینی سخن بسی گوید
اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش

گر زینهار بدنیا و مال غره مشو
نخواهیت بضرورت گذاشت بگذارش

چه بود کاسه زرینی و شربت مسموم
ارنج گنج بتاکر بنوذی ای مارش

پس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
گر آزموده عقل است خوی غدارش

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
گر فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سبهتاج کیانی ز تارکش برداشت
نهاد بر سر تربت کلاه و دیهیمش

گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون
وفا و عهد ندارد بدست شمارش

وگر بگلبن و بستان بباغ فیروزی
گر خون بیخ بگداز انهارش

ز آب چشم غریبان که بر بساط بریخت
بروز باران مانست صفحهٔ مارش

بگونه غم نخورد در فراق او درویش
گر غم قرون نشد و از سر نرفت غمخوارش

والله اعلم بالصواب

والملك والمنة

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم چشمه که از پای برکند خارش

خدنگ تیر فراق اندرون سینهٔ خلق
خبان بخت که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشتهٔ قلم سر بریده می گردد
خنابکه خون سیه میرود ز منقارش

دهان مرده بعینی سخن بسی گوید
اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش

گر زینهار بدنیا و مال غره مشو
نخواهیت بضرورت گذاشت بگذارش

چه بود کاسه زرینی و شربت مسموم
ارنج گنج بتاکر بنوذی ای مارش

پس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
گر آزموده عقل است خوی غدارش

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
گر فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سبهتاج کیانی ز تارکش برداشت
نهاد بر سر تربت کلاه و دیهیمش

گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون
وفا و عهد ندارد بدست شمارش

وگر بگلبن و بستان بباغ فیروزی
گر خون بیخ بگداز انهارش

ز آب چشم غریبان که بر بساط بریخت
بروز باران مانست صفحهٔ مارش

بگونه غم نخورد در فراق او درویش
گر غم قرون نشد و از سر نرفت غمخوارش

والله اعلم بالصواب

سیان خلق بماند نیکی آثارش
نمازیم شبان و دعای اسحارش

قرین کوروکیات بسلامت گذارش
بماند رحمت پروردگار غفارش

دگرچه فایدهٔ بعد از ذکر و نگارش
اگرچه باز نگرید بگریهٔ زارش

که پشت طاعت گردون دون نگذارش
بروزگار بماجز رسید و انصارش

بوقت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب
بگرد خیمهٔ گردیان فرودارش

نخل خانهٔ گردیان عالم قدسی
جهان خراب شود بی وجود دیدارش

عدو گر گفت بفتحای از گذشتن دوست
که بعد ازین متفرق شوند اطمارش

همین ارخت بود اندرین بدیعیهٔ ملک
فرو نشیند و باقی بماند انوارش

چراغ را گه چراغی ارنو فرا گیرند
گماند نام ابوبکر سعد زنگی

خدایگان ملوک زمان مظفر دین
گر قایمست باعلای دین و اظهارش

بزرگوار خدایا بنزد دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش

والله اعلم بالصواب

وقال رحمه الله

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
که نقطه تا ممکن نباشد اندر اصل

جو ماه اختر بوبکر سعد آخر شد
برآسمان که زمانه چنین نکرد و نکرد

امید امن و سلامت بکوش دل کی گفت
زخیتکی که درین نوبت اتفاق افتاد

منور داغ نخستین تمام ناشده بود
طلوع اختر سعدش منور جان داد

نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

عروس ملک نکوروی دولت ولی
گردست جور زمان داغ دیگرش ننهاد

بخود نپذیرد سلمان بباد رفتی و بس
نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد

وجود خلق بدل میشود و کز زمین
وفای کس این است مهر با داماد

شنیده ایم که با جله دوستی پیوست
که هرکجا که سریریست میرود بر باد

جو طفل با جه بازید بی وفایی کرد
جهان ولایت کیخسرو است و نور و بقاد

درین خلافت ندانم که ملک سنجر راست
نگشته اند که با یکدگر نهند اساد

زما درآمد و ملکی گنج و ملک و خیل و حشم
عجب اگه نگشتند دیگران پیشاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
ولی چه سود که در سنگ می کشد فرهاد

خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همی روند خبانک آمد ندا در داد

همه عمارت آدمکاه عبرتی گردد
که اعتماد بقا را نشاید این دار

امید هست که روشن بود بروز گور
که شمعدان مکارم زپیش ننهستاد

اگر کسی بسپندار تخم نیکی کاشت
گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد

روز عرض قیامت خدای عزوجل
جزای خیر دهاد بخشش که داد خیر دهاد

بگرد باتن خود مرحمه کرد او زانصاف
سخن قیاس مکن کز کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند و پندارند
که حکم راهمه وقتی ملازم است عباد

هزار دولت سلطانی و خداوندی
غلام بنده او کرد و از کنت آزاد

گر آب دیده شیرا زیان بهم ننهند
بیکدگر نرود جیحون و دجله در بغداد

ولی چه فایده از کردش زمانه نهیب
نکرده اند شنا بیشه گان جز غواص

گر آفتاب خزان کلبنی شکفته بریخت
تبای بید و روان باد و سایه شمشاد

سنور روز قیامت بگور و عید
سنور بشت سعادت بمنزلت و معاد

کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست
بهفت ساله دهد دور گیتی از بنیاد

بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ
دران فضیله که خردی بود نزرگی نهاد

فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
حیات او سر آمد فرید عمر تو باد

گشایشت بود ار قول بنده گوش کنی
که هرکه کاربت این سخن جهان بگشاد

همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
که سالها بود دست خاندان تلک آباد

ولی خراب مکن ای که اگر خوابی
کرش نیام و گفت منت عاند یاد

وأیضاً طاب الله ثراه

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
که تندباد اجل بیخ برکندش

مدد بیستی جهان برکه اعتماد کند
که شوخ دیده نظر باکسی بهاست نبودش

بلطف خویش خدایا روان او خوش دار
بدان جهات بکن رزق جنات خرسندش

نرود صدای بگر سعدبن زنگی
که هست سایهٔ اقبال دار فرزندش

که آفتاب نشد سایه همچنان باقی است
بجای اهل حرم باد و اهل فرزندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک
درخت دولت نیکو که آورد برومندش

یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت
بگویم آن اگر این نیک نیت پسندش

سرانگشت بیاض خلاف تو در کتاب آرد
نخانه بار رود آب نی خداوندش

وأیضاً رحمه الله

وجود غارتی دل دارد و شاید بست
که جا که مرهم جان بود دل نیش بخست

اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع
همی بعالم علوی رود ز عالم پست

وأیضاً

برآب دیده مهور هم طلاقت نیست
که شوق می نشاند عنان عقل از دست

درخت سبز نبینی ای عجب در بار
که چون فرو رود آتش چو شاخ برنشکست

چگونه تلخ نباشد فراق چون تو کسی
که باد داد قیامت در و توان پیوست

جهان براب نهادست و زندگی بر باد
براب و باد نباشد کس اعتماد نشست

چو لشکری که بکوشش آمدش ندای رحیل
که خیمه برکن و آخر منوز زنگ بنست

گمان عمر جهل سالگی و بیخه را
بزور دست طبیعت شکسته کرد شست

گر ایکسین دهدت روزگار غره مباش
که باز در دهنت همچنان کند که گبست

خدای عزوجل فیض کرد بنده خویش
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست

جهان سرای غرورست ■ دیو نفس و هوا
خطا الله اگر سبکبار روی کماه نرست

رضا بحکم قضا کردیم و کردیم
ازین کند نشاید بشیر مردی رست

نشسته و ارنشستن چو سود سر در پیش
درخ می پسنده خوردن مدان دو نزکست

گر آفتاب فرو شد منوز باکی نیست
تراکه سایه ابوبکر سعد زنگی هست

وقال أیضاً

عروسیا زدل ار بهر تو خونست
که چون است دل خویشان نمی دانم گر چونست

غمان گریه چون شاید گرفتن
گر از دست شکیبایی زبونست

نمی‌باید که رایت سرنگون است
که باران پیشرو سیلاب خون است
که آب جنبها غناب گون است
که بارانرا طاقت سنگین فرون است
نشاید کرد درمان هم سکون است
زمانه نادری بدعهد دون است
که از دوران آدم تاکنون است

نمی‌دانم حدیث نامه چون است
همی‌دانم که عنوانش نجون است

بزرگان چشم و دل در انتظارند
غلامان در درگه می‌فشانند
ملک خان و وشاق و بدرقه خان
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
حرم شادی کنان بر طاق ایوان
زمین می‌کند عیش خوش گوارم
ابید تاج و تخت خسروی بود
چه شد پاکیزه رویان حرم را

عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
برسواران تازی برسوآرند
بایوان بارشاهی بر درآرند
که مردارید بر ناجش نبارند
ازین بس آسمان کفت او گذارند
ازین غافل که تابوتش ببارند
که بر سر گاه و بر زیور غبارند

نمی‌باید که رایت سرنگون است
که باران پیشرو سیلاب خون است
که آب جنبها غناب گون است
که بارانرا طاقت سنگین فرون است
نشاید کرد درمان هم سکون است
زمانه نادری بدعهد دون است
که از دوران آدم تاکنون است

نمی‌دانم حدیث نامه چون است
همی‌دانم که عنوانش نجون است

نشاید پاره کردن جامه ورویی
ولیکن با چنین داغ جگرسوز
بلی شاید که مهوران بگریند
که بر دحت امر گردکارند
نمی‌شاید که فریادی برارند
روا باشد که مظلومان بزارند

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که عنوانش نجون است

فرقت ان نگلبن خرم بنا دی
زمانی چشم حسرت بین نخفتی
چه شاید گفت دوران زمان را
نیارد گردش گیتی دگر بار
خوشندان به پیشین راحت گشتند
بودی دید گانم تا ندیدی
نگو خواهان تصور کرده بودند
تن کردن کشا نرا وقت آن بود
چو روز آمد درخت نام بردار
گر چشم بدان اهرمن کین بود

در بغی ماند و فریادی نه دادی
گر شن سیلاب خون باز ایستادی
نخواهد پرورید از سغدرادی
جهان صاحب دلی فرخ نزادی
مرا خود کاشکی مادر نزادی
چنین آتش که در عالم فتادی
که آمد پشت دولت را طادی
که تاج خسروی بر سر نهادی
که پستانرا بباد و میوه دادی
که تاج خسروی بر سر نهادی

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که عنوانش نجون است

پس از مرگ خواهان کل خاک باد
بس از گل بر حمن بلبل نخواهد

کس اندر زندگانی نیست دولت
نماند کس چنین نعمت مداناد

بحسرت در زمین رفت آن گل تو
صبا بر آستوانش گل دماناد

تلخی رفته از دنیا شیرین
ز لال کام در حلقش چکاناد

سرآمد روزگار سعد بوبکر
خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در خرابی
شراب از دست خمر پیر سپاناد

در این عالم خدای از عالم خویش
مثار رحمتش بر سر فشاناد

مرا لبکش دلی سوزد بر این درد
خدایش هم بدین آتش نشاناد

وقال طاب ثراه

دردی بدل رسید که آرام جان برفت
وان سرکه در جهان بدرخ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه کوثر بهای پای
پروبستان که سرو بلند از میان برفت

وانضاله

بالا علم کرده درخت بلند ناز
تا کی بحسرت از نظر باغبان برفت

کیستی برو جوخون سیاوشان نوحه کرد
خون سیاوشان دو چشمش روان برفت

دود دل از در یچه باید که خون خلق
هر کز خان خود که بر آسمان برفت

تا آتش است خوش نکس را چنین نسوخت
زنهار از آتشی که بحر خشم دمان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
بر بام ما ز کریه خون ناودان برفت

تلخ شربت غم هجران و تلخ تر
بر پسر و قاتلی که ز حسرت جوان برفت

خندان برفت خون جراحت بر آستی
کر چشم ما در و پدر مهربان برفت

همچون شقایق دل خونی سیاه شد
کان پسر دونو بر آمد و از بوستان برفت

خود دیم زخمها که نه خون آمد و نه آه
این ره جه عیش بود که بر آستوان برفت

هشیار سرزنش نکند دردمند را
کز دل نشان نبود و دلستان برفت

چشم و چراغ قوم و قبایل پیش چشم
برق جهنده جون برود همچنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت

ما کاروان آخر نیم از دیار عمر
او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت

جاوید باد اگر نتوان کز کاروان مرگ
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار ازان نشانکه تاریک و بامداد
کز تو خبر نیامد و از ما نشان نرفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
دردی دل چه فایده دارد و جان برفت

وانضاله

شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان
سعدی همیشه بار فراق تحمل داشت
حکم خدای بود و توانی گزار نیست
عمرش دراز باد که بر قتل ما نگاشت

این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
برلت ختم صاحب صاحبقران برفت
وقتی در بیغ گفت که تیر از کمان برفت

فی توديع شهر الرمضان

برگ تحویل میکند رمضان
یار نا پیر دیده زود برفت
عالم صحبت الاصحاب
ماه فرخنده رود بر بجهید
الوداع ای زمان طاعت و خیر
مهر فرمان ایزدی بر لب
نا دگر روزه در میان آید
بلبل زار زار زاری نالید
گشتم اندوه هر که بار آید
گشت ترسم تجا و فا نکنند
روزه بسیار و عید خواهد بود

یار توديع بر دل احزان
دیر نشست نازنین مهمان
فارق المخل عشره الخلان
وعلیک السلام یا رمضان
مجلس ذکر و محفل قرآن
نفس در بند و دیو در زندان
پس بگرد و بگونه گونه جهان
بر فراق بهار وقت خزان
روز نوروز و لاله و ریحان
ورنه هر سال گل دمد بستان
تیر ماه و بهار و تابستان

ناکه در منزل حیات بود
سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان ازاو بیخ بخورد
کو شود خاکی وادی یکسان

مردم ار روزگار ما خویست
گر کدر بی کند جو برق یمان

کوه اگر جزو جزو بر گیرند
متلاشی شود بدور زمان

تا قیامت که دیگر آب حیات
باز کرد د بجوی رفته روان

یارب آن دم که دم فرو بندد
ملک الموت واقف وشیطان

کار جان پیش اهل دل سهلست
تو نگهدار کوه اعیان

وابضا طاب الله ثراه

شبی چنین در سنت آسمان برحمت باز
زخویشتن نفسی لعل ای بسزحق پرداز

مگر زمدت عمر آنچه رفت در یابی
گر آنچه رفت بغفلت دگر نیابید باز

جان کن کز بچار بیک فرو مانی
کنون که جاده بدست اندرست جاده بساز

ز عمر آنچه بیازیچه رفت ضایع شد
کرت دریغ نیاید تنیت اندر باز

چه روزها بت شب رفت در هوا و هوس
شبی بروز کن اخر بگرد و شکر و غاز

بگوی شب بعبادت چگونه روز کنم
محب را نجاید شب وصال دراز

کریم عزوجل عیب دان و ستار است
کر شش بلند خوانی و ورش نخوانی راز

وایضاً له

برادرت نصح یار اسبک مدم
ز پند یار نخواهد ایچ بایدت نپیچید

سرا بید فرود آر و روی عجز بمال
بر ایستان خداوند کارنده نواز

بنیک مردان یارب کز دست نعل بدان
بماند بر در عالم خصوص بر شیراز

وایضاً له

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

ای محمد گر قیامت می برای سر زخاک
سر برآر و این قیامت در میان خلق بین

با زنینان حرم را خون خلتی می ریخ
راستان بگذشت و ما را خون دل آمد بسین

زینهار از جور گیتی و انقلاب روزگار
در کمان کس نگرود دکمان خبان کرد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرم
قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بران خاکی که پیلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خاک این پاکان فرود آید کسی
تا قیامت بر دمانش تلخ گردد انگبین

وجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاک بغلستان بطحا را کند از خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث سهمناک
می توان دانست برویش رنج افتاده چنین

گر نبودست بی حاصل بودنش یاد آب
آدمی را حسرت از دل داب را دامن آخرین

نوحه لایق بیست بر خاکستان الکست
گریه بی دولت مر اشان را بشست بر زمین

وایضاً له

لیکن از کوی سلامی بر روی مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باشد ار دانی که بنی روزی دهد دور ستیز
وز لطف بازخم خون آلوده بر خیزد و نین

بر زمین خاک قدشان تو تیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونه حوران عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

گیسه بر دنیی نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کاسمان کاری بهرست ای برادر کم کین

جرخ گردون بر زمین کوی کرشک است است
در میان هر دو روز خوش دل هر دو طحین

زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل
جون قضا آمد نماند قوت مرد و حیل

تیغ مسند و بر نیاید روزگار از تو بکام
شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

تجربت بی فایدست الکار بر گردید بخت
حمله آوردن چه سود آنرا که بر گردید زین

گر کساند از پی مردار دنی خنک جوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک و دولت را چه حرمت حاصل است الا ز خدای
گو نگه دارد دعا بر ملک ایمان و یقین

یارب این ملک سلیمانی با من آباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک دین

خسرو صاحب قران عوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش بسیدست و اوصافش کرین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
زیر دستان را سخن کمتر نشاید جز بلین

گاه جرم در تبر و بحرش دا عیان دو لشتد
گای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدی بنج گوی
رایتت منصور و بخت یار و اقبالت قرین

فاتحه نامه

الله ولی التوفیق

الحمد لله رب العالمین یعلی

ای که انکار نکنی عالم درویشان را

باجوانمرد خوشست این پیری تدبیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روا نرا

گمان مبر که دارد لطیف بازو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را

مشتاق و صبوری از حد گذشت یارا

نیست بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

لاف وصالی چه کند فرقدانایی را

حرف الف

اگر تو سر فکنی در میان شهر نقاب

وقال ایضا فی حرف الف

آب حیات منت خاک سر کوی دوست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست

افزون چندان بر جانست

انکه دل من جو گوی در خم چوگان اوست

اگر مراد توای دوست نامرادی ماست

ای که از سر روان قدر تو حالا گذشت

فاتحه نامه

ای کاب زندگانی من در دهان تست

ای پیک نیکخجسته که داری پیام دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی نیست

با همه مهر و با منش کین راست

چه فتنه بود که چنین تو در میان انداخت

چو دلبر دی ای ساقی بیار قصه انگبین

چو تو رسول نکو رویت ایلچی نیست

چو رویت آنکه پیش کار دوان است

چشم جوشن غمزه خونخوار برگرفت

حریف آنست که در صحبت او شر نیست

خورشید زیر سایه زلف خوشنام تست

خیال روی تو م دوش از نظر نرفت

در صحبت دیرین و حق دیده شناخت

درد یست در دلم که مسیحش طبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطری گشت

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست

ز مرد دست گزیرست و ناگزیر از دوست

زهی رفیق که با جان تو پسر و بالا نیست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

شادی روزگار گذاران کوی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست

عشق در دل نهفته یار از دست رفت

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است

گشتم گر نخواب به بینم خیال دوست

گر کسی سرو شیندست که رفعت این است

گر جان طلبی فدای جانت

گر نسیم سحر بوی زلف یار من است

مفت همه شوخی و دلبری آموخت

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست

مرا زان جو که پروای شهر صحرا نیست

هر چه از وصف تو گویند بزیبایی هست

هر که سر بامداد پیش کسی است

فال

حرف الدال

مزار بختی اگر بر من آید احسان است	یارب آن مه لطف خداوند یار او نست
اجزای سگ دل سیم زنخدان تا چند	انسان کمر زرعف محض آفریده اند
اختر ان کرشب در نظر ما نه اید	اگر تو بازشکنی دوستان سلام کنند
بوی آنکه شبی در حرم بیا سایند	دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
دو چشم تست تو گر خواب صبح برخیزد	مطرب مجلس ساز زمزمه عود
هر که بیبا تو خود دعوی کرد	

حرف الذال

آه اگر دست و دل من بتمنا نرسید	از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
آن نه عشقست که از دل زبان نی آید	از دل متعلق بود تا بمن چه رسید
امروز در فراق تو دیگر بشام شد فت	اگر بید وی بالای تو باشد
از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد	حدیث در نیای کز لبت شکر نریزد
بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد	بخرام با نقه تا صبا بیخ صنوبر بر کند
بسا نفیس خردمند کز در تو هوا ند	ترا خود یک زمان با ما سر صحرایی باشد
تا کی ای دلبر دل من مار تنهایی کشد	ترا سماع نباشد که شور عشق نبود

فال

حرف الزاء

ای بسر دل ربا دی صنم دل پذیر	هر شب اندیشه دیگر کنم و چاره دگر
بزرگی دولت آن کز درش تو باز آیی	

حرف الشین

خوشست درد که باشد اُمید درمانش — قیامت باشد آن قامت و اُعوشها
گر مرا دینی نباشد خاکدانی کو مباش — هر کرا نیی دوست می برد خوابش
هر کرا ست اُلتفات بر جانش — هر که سودای تو دارد چه غم از سر کردن جانش
یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش — نیکی را دولت حسرت پرستاگوش

حرف المیم

انگبین کز اُو صبر حالاست و سکونم — اُشب آن نیست که در خواب رود چشم پرنیم
بار فراق دوستان بس گران شد در دلم — تو پس پرده و ما خون جگری ریزیم
تو شیی برابر من یا خیال در نظرم — تا تو بخاطر منی کز تو نگذشت در دلم
تا خبردارم اُز و بیخبر از خویشتنم — در میان صد همه سالوس پر دعوی نیم
روز کاریست که سودا زده روی تو نیم — رفیق مهربان و یار صدم
شکست عهد محبت نکار دل نندم — گر دست رسد هزار جانم
کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم — من ازان روز که در بند توم آزادم
ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم — من اندر خود نمی یابم که روی از یار برتابم

واصاله

گر نیست بکامی با ما دولت دوران نیست — باصفا

حرف الواو

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من — خلاف دوستی باشد خلاف رای اروشان
دست با سرو روان آن جون برد در گردن — دی بچمن برگذشت سرو سخن گو بی من
عشق بازی چیست سر در بای جانان باختن — فراق دوستان و یاد یاران
که اسی این است بر در دمن — بیان باغ حوات نی تو گردن

وه که جدائی شود نقش تو از خیال من

حرف الواو

ای طراوت برده از نرد و پس اعلی روی — صید بیابان عشق گر نجشد تیر او
گفتم جعل بای برارم ز بند او — می اردست گان داران ابرو

حرف الهاء

غایت اکه ناخن دلبند رشته — سرت بتی لطیف ساده

شبی در حرقه زندانسا گذر کردم بمیخانه

شبی وقتی که خیزد ولوله در شهر یغما یی
کجا است یاصنم یاماه یا رویی
کسی از زین ملک ندارد که توای غلام داری
که دولت تشنه می گیرد به سیمایی
گر یک سوته اگر شاهد (رویشانی
مدام از من خسته مکرده صفوایی

همه عمر بر ندارم سر از بن خار و پشتی
مگر چیده بنردم بر منصبی و مالی

م

مشو غره بدان ای سرو کز جویبار ما یی
کس نگذشت بر دلم تا تو نخاطر نیایی
گر بروم بهر قدم از ره دیدنت سر یی
گرم راحت رسانی ور گزاییی
مشتاق توم باهمه جوری و جفایی
می زنم نفس سرد بر امید کیی

اگر چه جانان نثار جانان آری
امید وارم اگر صد رهم بیندازی
اگر مانند خسارت کلی در گلستان بنشستی
ای گر بخشی قامت سرو ندیدم ام یی

انی در عنا گر کشی از بر خوانت دیدی

بخت آینه ندارم که در وی نگری
برانم گر تو باز آیی که در مانت کشم خانه یی
بیار آمد که هر ساعت رود خاطر بستانی

تنا کی ای آتشی سودا سرم پر خری

تعالی الله چه رویست ان که کوی افتا نشی
تو بری زاده مدام ز کجا می آیی

چرا بر کشی از ما عنان بگرد ای
حدث ما شکرست انکه در دمان دارد

دل دیوانگیم بست و سر نا بایی
دیدم امروز در زمین قمر یی

بیدو قدی بیان انجمنی
سرو ایستاده به جو تو رفتاری کنی

محرمست و سا بد که بر زبان اری
ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
ای صوبنی سر کردان در بند نکونایی

تحت زیبا پیروی یکیا ریی
سر آن ندارد داشت که براید اشنایی

تو با این لطف طبع و دل ربایی
تو در کمند نه افتاد ه وصد دیگر

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین بیدع
الکامل الرزاق احصانا و موهبة
سبحان من عظیم قادر صمد
یمن والأنیس والألوان جمهرة
طوبی لقلب کبه تقیا تارکه
سری التحاب والآدام بامدة
اثناء رحمة من حمه سحدا
مرو معاصی والأوهام عاجزة
ما العالمون قدیحصی خوائه
سعدی جبیک واقصر عن مبالغه
حد المبین ان یدری حقائقه

ما در من نعمة عز اسعد و علا
ان اجیزوه وان لم تجیزوا علا
مشی الوری علا من بعدهم صلا
لحد من ندمه سجدا ذللا
بعد المقدمن دونه مدلا
لقدر ما من من مرتقلا حصلا
سؤلت قدرته من لطفه رحلا
لا یهتدون ای ادراکه سبلا
ولا الملیکة فی تسبیحهم رحلا
لا سطف مدعوی بورن انجلا
من لا رأ مثله لا عرف امثلا

وقال ایضا

ای کرا نکار بیخی عالم درویشان را
نوجه دانی کز جه سودا و سرست ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است
کز بشیر میسر نشود بیسلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آن است کز اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین جه دارد که بحسرت نگذارد وان را

آن بدری برد از باغ بدل تلخی و داغ
وین بیارزوی فرح می شکند زندان را

دیبکاهی نه که تشویش قیامت باشد
نرخ آبیست جه اندیشه کند طوفان را

جان بیکانه نیستاند ملک الموت بزجر
زجر حاجت بنود عاشق جانفشان را

چشم همت نه بدینی که بعشقی بنود
عارف عاشق شوریده سر گردان را

نشنی پند برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بیدل سر و بی سامان را

بند دل نبود تو در کوشش من آویزیهات
من که بر درد خویشم چکنم درمان را

سعدیا عز عزیزست و تعلق نگذار
وقت فرصت نشود فوت مکن یاران را

وقال ایضا

باجوانی سر خوشست این پیری تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من کرا مویی بنوبت بر نیاید ای عجب
با یکی اعقاد ام کو بگسلد زنجیر را

چون گمان در بازو آرد سرو قد نشستن
کار زود رس بسی کند کاماج باشم تیر را

وایضاً

میزد و تا در کمند افتد پای خویشتن — گر بران دست و کمان چشم او فتد نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین تر بچشم — شکر از پستان مادر خورد و یا شیر را
روز بازار جوانی نخ دورنگی پیش نیست — نقد را باش ای برادر کاقت بود نخجیر را
ای که گفتی دیده از دیدار بتر و یان بدوز — هر چه گویی بارها دانم که جز نظیر را
زاهد پاکیزه پنهان بود چندین روزگار — پرده از پیش برافتاد آن همه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی — همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وایضاً رحمه الله

ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا — یاقوت جگر ارزد بده آن قوت روانرا
اول پدر پیمانه خود در طلل دادم — تا مدعیان هیچ نگویند جوانرا
تا مست نباشی نبری بار غم یار — آری شتر مست کشد بار گرانرا
ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی روی تو شاید که نه بیند جهانرا
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت — حسن تو ز تحسین تو بهشت زبانرا
آنک عسلی دوخته دارد بمگس بخل — شهد لب شیرین تو زنبور میانرا
زین دست که دیدار تو دل می برد از دست — ترسم بزم عاقبت از دست توانرا
تا تیر هلاکم نزنی بر دل مجروح — ما جان ندهیم ای مژه لعل کمانرا
تا پیشرت بوسه دهم دست و کمان — واکنک که ببینم زنی اول خبرم کن

وایضاً

سعدی ز فراق تو ندان رنج کشیدست — کانی شادی وصل تو فراموش کند آن را
در هر جراحت بدوا بازنیم آید — ارخای جراحت نتوان برد نشان را

وقال ایضاً

کمان سخت کز و دانی لطیف بازو را — کز تیر غمزه قامت صید آهو را
هزار صید جو دل پیش تیر باز آیند — بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و ببر کستوان نه محتاجی — که روز معرکه بر خود رزه کنی مو را
دیار شد و اقالیم ترک بسپارند — جو چشم ترک تو بینند و چشم هندو را
نشان که خدمت تو می کند در و خطار — ندیده اند مگر دیدران دست رو را
حصار قلعه باغی بمنجنیق بده — بام قصر برافکن کمند کیسو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم — سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را
شعاع روی تو بازار ماه و خورشید — خجالت بمجرنوی طلسم جادو را
برنج بهده ای دوست گنج توان برد — بارزو را
بهش روی نکو دل کسی دهد سعدی — که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

وقال رحمة الله عليه

کز ماه من برافکند از رخ نقاب را — برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

کویی دو چشم جادوی عابد فریب او
برخستم نمی بسحر بیفتند خواب را

اول نظر که رفت ز دستم عنان عقل
وز آنگه عقل نیست چه داند صواب را

گفتم بگویم رویی بود رعنش
بی حاصلست خوردن پیشانی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیتست اگر این ذوق در تو نیست
هم شرکتی بخوزدن و خفتن دواب را

آتش بپای و خرمن از آه دکان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب
من مست از و خجالتم نخواهم شراب را

سعدی مگفت کز سر و در گذد عشق
تیر نظر بیفکند او را بسیاب را

وأیضاً له

مشتاق وصبوری یارا خدا گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

یاری بچشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان خضرت
عکش رسید ولیکن حدی بود خطا را

من بنده تو زندگانی خود از تو می پسندم
گر تو بکشی ور داری کاسایشی نباشد دوستان تنها را

چون تشنه جان سپردم اگر چه بود دادن
آب از دو چشم باران بر خاک من مکبا را

حال نیازمندی اوصف می نیابد
اگه گو باز گردی گو بیم ما جرا را

بازای تو جان شیرین از من ستان بعزت
دیگر چه ورک باشد درویش بی نوا را

این کتاب وقف است بر طلاب مدرسه عالی شهید مطهری و هر گونه سوء استفاده از آن ممنوع است

گدایی ای که بغیبت کنی وطعنه زنی
تو بوکناری وما او فتاده درغرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
کرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگرچه صبرمن از روی دوست ممکن نیست
همی کنم بضرورت چو صبرماهی از آب

تو بازدعوی پرهیزی میکنی سعدی
کردل بکمین مدم کل بدع کذاب

وقال ایضاً

آب حیات منت خاک سرکوی دوست
گرد وجهان خرمنیست ماوغم روی دوست

دلوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

دارو ی مشتاق چیست زهر زدست نگار
مرهم عشاق چیست زخم زبازوی دوست

گر بکند لطف او سندوی خویشم لقب
کوشش من وتا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر بتصرف شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

سرغزلم نامه ایست صورت حالی درو
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر کبیر
سحر نخواهد خرید عشوهٔ جادوی دوست

وایضاً طاب ثراه

از ذکر جای منت همه شهرجای اوست
در دیش هرکجا که شد آید سرای اوست

ای خان و مان که هیچ نداری بجز خدای
مرد خدا بشرق و مغرب غریب نیست
آن کز تو آشنای و برزگی و خواجگی
عاشق گر بر شمارده دوست دست یافت
بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست
هرآدمی که کشته تیغ عشق شد
از دست دوست هرچه ستانی شکر بود

او را کدا مگوی که سیمرغ کدای اوست
هرجا که میرود همه ملک خدای اوست
یکدانه شد بهر که رسد آشنای اوست
عارف ملازم رحلت آمد در سرای اوست
هرهرچه بعد از آن نکند جز ثنای اوست
این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
کو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
سعدی رضای خود مطلب جوی رضای دوست

وایضاً له رحمه الله

از این چه جای برجاست
هرکه را کم شد است یوسف دل
فتنه از پارس بونی خیزد
پیر و اگر تیز آمدی و شیدی
شب تو روز دیگران باشد
تا کی ای آفتاب رو جایی

کوچه شیرین لبست و دندانست
کو بپین در چه زنخدانست
مگر از چشمهای فتانست
نرسیدی بکرد جولانست
کآفتابت در آسمانست
کلهٔ از دست نوستانست

وایضاً طاب ثراه

بسلامی بگو نفس نگذارم
تا بنالیم در گلستانست
گر هزارم جفا و زجر کنی
دوست دارم هزار چندانست
از تو دیدم هزار بار جفا
یکیت پیش ما ندانست
تو وفا کن بکی و کم بکنی
کمترین باشم از غلامانست
مژده از من بپستان دشمنی
کز بلندی بدرد هجرانست
سعدیا از پی عاریفی پایی
کز برآید از این طلب جانست

وایضاً طاب ثراه

آنکه دل من جو گوی از خم چوگان اوست
موقف از اوکان بر سر میدان اوست
ره بدار اگوی عشق نیست که پرون روند
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند صیقت کنی ای خیال بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام اوست بدهش بیگانه
ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بتندی بگاه عادت بخت من است
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
سیل ندارم بباغ انس ندارم سرو
سروی اگر لاین است سرو خرامان اوست
حیرت عشاق را سبع کند بی بصر
بهره ندارد ز عشق هرکه نه حیران اوست

چون نتواند نشست آنکه دلش عایبست
تا نتواند گریخت هرکه بزندان اوست

وابضاله

چون توکلی کیس مذید در جهن روزگار
که همه مرغی ز تندبخت گانان بتیر

خاصه کهمرغی چو من بسمل بستان اوست
حیف بود بیلی کین همه دوستان اوست

سعدی اگر عاشقی راه رود و رنج بر
کیشه دیدار دوست جمله بیابان اوست

وفال

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر بارس نخواهم خواست

اگر قبول یکی زبرای از درخویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان گویم
تفاوتیست بکمذ چون نظر بعین رضاست

خطا و پیش گر تو اهل دوستی باشد
ز اهل دوستی اندیشه خطا باشد

مرا بهر جه یکی دل نخواهد آزردن
که هر جه دوست بسند دیجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
چو آشنائی افتد میان یار و دوست

نمی توانم بی او دشت یک ساعت
چرا که او نپسر جان بر نمی توانم خاست

جمال در نظر و شوق مجلس باقیست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

وابضاله

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تیر بلاک ظاهر من در کمان تست

گر بر فتی نکذ آدی بر این جمال
در شهر هر کشته شود در ضمان تست

وایضاً

شبیه روی تو کنم سن به آفتاب
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر بگوشه چشم اُرا دتی
با ما کنی وگر نکنی حکم از ان تست

هر روز خلق را بسیه یاری و حاجتی
ما را چنین سریت که بر آستان تست

بسیار دیدم از خوبان بیوه وآر
زین به ندیده ایم که در بوستان تست

گر دوستان نرند باغ را چه جرم
شبی که آن نیاید رود دگه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
شبی که آن نیاید رود از دل نشان تست

با سن هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل سن مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ نامه لایق زاغ آشیان تست

وقال رحمه الله

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با ما بگو بخرسن و لیستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه حوصله
یا از دهان آنکه شنیده از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم بر قدم سیاروان دوست

گر رزم فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

درد او حسرتا که غمانم زدست رفت
دستم نمی رسید که گیرم غمان دوست

رحمت کند کسی که نداند مهربان دوست
تسلیم از ان سنن و فرمان از ان دوست

وقال

وایضاً

شبیه روی تو کنم سن به آفتاب
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر بگوشه چشم اُرا دتی
با ما کنی وگر نکنی حکم از ان تست

هر روز خلق را بسیه یاری و حاجتی
ما را چنین سریت که بر آستان تست

بسیار دیدم از خوبان بیوه وآر
زین به ندیده ایم که در بوستان تست

گر دوستان نرند باغ را چه جرم
شبی که آن نیاید رود دگه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
شبی که آن نیاید رود از دل نشان تست

با سن هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل سن مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ نامه لایق زاغ آشیان تست

وقال رحمه الله

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با ما بگو بخرسن و لیستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه حوصله
یا از دهان آنکه شنیده از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم بر قدم سیاروان دوست

گر رزم فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

درد او حسرتا که غمانم زدست رفت
دستم نمی رسید که گیرم غمان دوست

رحمت کند کسی که نداند مهربان دوست
تسلیم از ان سنن و فرمان از ان دوست

وایضاً

گر آیتی دوست بیند بدست سن
خدا که زنده ام سرسن و آیستان دوست

ی حسرت از جان نرود هیچ کس مگر
الا قتیل دوست بدن از کمان دوست

بعد از تو سیح بر دل سعدی گذر نکرد
گوان کیست در جان که بگیرد مکان دوست

وایضاً

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
جان رقص می کند بسماع کلام دوست

دل زنده می شود بامید وفای یار
هر کو فتاد دست محبت زجام دوست

تا تیغ صبر بار نیاید بخویشتن
سیح ارضا سیتی نزند جز بنام دوست

سن بعد ازین اگر پی یاری سفر کنم
ور رفتنی است جان نه عجب تا بنام دوست

بخورشن به نشود جز نیوی یار
ور رفتنی است جان نه عجب تا بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودیی
اکنون باختیار و محبت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از ما قناعتست
سن دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست جو توان نهاد پای
هم چاره انکه سر بنهم زیر بام دوست

در پیش پادشاه گر از من شفیع خواست
سیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باکی است
آخر حیات بس که بگیریم بکام دوست

وایضاً

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگوی کز کهنی رفت و کز خطایی هست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری
مگر که نظلهٔ حسنش را اجرایی هست

تو انکه از همه عیبی مبا شد از دو جهت
نظر کنند که در کوی ما کدایی هست

بکام دشمن و بیگانه بود جندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

کسی نماند که بر دردش بخشاید
کسی نگفت که بیرون ازین دوایی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بسوزانی
ازان طرف که منم بیخبان صفایی هست

مدد و آتش ما خوبیا و داغ بسوخت
سوز جمله مصور که کیمیایی هست

بکام دل نرسیدم و جان بحسرت رسید
وگر بکام رسد همچنان جفایی هست

بجان دوست که در اعتماد سعدی نیست
گر ده جهان بخراز کوی دوست جایی هست

وایضاً طاب ثراه

باهمه مهر و با منش کین است
جکنم خط بخت من این است

شاید ای دوست نادر بینی
نخ با ساعدی گر پسین است

نهد پای نازنین چای
سر که را چشم مصلحت بین است

مشک زیر کان و جعد عشق
طفل نادان مادر نکین است

از دهند فراق بیرحمند
گر آن شب که کور با لین است

گریه گور با لک من نکشد
گر نه این نوبت نخستین است

خداوندان محل آن طرفه صیدی — که خورشیدی بزیر سایبانی دارد
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ — چو رخ در نقاب پرنیانی دارد
ز روی کار دین برقع برانداخت — یک بار آنکه در برقع نهانی دارد
شتر بیشی گرفت از من بر قطار — که بر من پیش از آن بار گرانی دارد
ترا کرد و پستی با ما همین بود — وفای ما و عهد ما همانی دارد
نمی اندک وفای ست بجانان — که آن پیمان کن نامهربانی دارد
مدار ای ساروان آخر زمانی — که عهد وصل ما آخر زمانی دارد
دعا کردیم و با ما عهد کردند — مرا سعدی کز این پاداش دانی دارد
مدار ایستی گر در پایان پیری — نه وقت بچه کردن ماجوانی دارد

واپیگاله

جشم جوتخ غمزهٔ خونخوار برکرفت — با عقل و هوش تلخی بیکبار برکرفت
صحت بنای صبر بکلی خراب کرد — جورت درآمید بیکبار برکرفت
عاشق زسوز درد تو فریاد در نهاد — موش زدرد عشق تو زنار هر کرفت
شوری ز وصف عشق تو در خانقه فتاد — صوفی طریق خانه خمار هر کرفت

تا برکه مشورت کنم از جوران صنم — کویند بایدت دل ازین کار برکرفت

واپیگاله

[illegible]

دل برتوانم از سر جان برگرفت و چشم
سعدی بخنده خون نکرد خورد بارها

توانم از شاهد یار برگرفت
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

وایضاً رحمه الله

خبر وان است که در حجت او شیر نیستی است
در بهشت که هم خوابه حور العینی است

دولت آنست که امکان نرافت باشد
نکیه بر بالش بی دوست نه بس لیکنی است

همه عالم صنم چین بحکایت گویند
صنم ماست که در هر خم زلفش چینیست

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
همه گویند که آن ماهی و این پروینست

گر منش دوست ندارم همه دارند دوست
تاجویی است که در سر طرفش رانیست

سر بویی نظر آخر نکرم با ما کن
ای که در هر سر موی تو دل سیکنی است

جز بدیدار تو هم دین نمی باشد باز
گوی از نهر تو یا سر که جهانم گیتیست

هر که ماه تن و سرو روانت گوید
او سنوزار قد و بالای تو صورت بینی است

بنده خویشتم خوان که بشاهی نرسم
کسی را که تو پروازدهی شاهیست

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
این نه عیبی است که در ملت ما تحسینیست

کافر و کبر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینیست

وقف ایضاً

خورشید زیر سایه لطف جوشام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

ای قامتت نه نخلبت قیامت
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر مرگ دل خوش است بر من آنچه مرا
کام حیات در لب یاقوت فام اوست

بوی نهاریی دهد این پانسیم صبح
باد نهاری دهد این یا پیام اوست

دل عشوه می فروخت که من مرغ زیرکم
ایک فتاده ام سر زلف چو دام اوست

بیچاره مانده ام همه روزی بدام او
اینجا فتاده ام بعبیدی که کام اوست

سر بط در بزم دلی از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

وایضاً رحمه الله

خیال روی تو هم دوش در نظر می گشت
وجود خسته من از غمش بی خبر می گشت

همای شخص من از استخوان بیادی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک بر می گشت

دل ضعیفم ازان کرده آه خون آلود
که در میانه خونابه جگر می گشت

خیال عندلیبی آورده بودم از غم عشق
که بر سوا شدم از هر نوحه گری می گشت

ز آب دیده من فرش خاکیان بر می گشت
ز بانگ و ناله من فرش خاک گر می گشت

بیا پس کن که دلم راجع شود عیش رمید
که پیش ناوک تو هیچ جان سپر می گشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی
که روز اول ازین روز در نظر می گشت

وقال

درخ صحبت دیرین رقم عهد وشناخت
کرسگ تفرقهٔ ایام درمیان انداخت

دودوست یک نفس ازمهر هم نیاسودند
کرآسمان بسروقت شان دواسپه تاخت

خاعتی که پرداختند ازما دل
دل ازتحت ایشان نمی توان پرداخت

بروی هیقیان برگ عیش ساخته بود
برانچه ساخته بودیم روزکار نساخت

گفت سعدی ازان روزکرد صحبت حق
کبی وفای دوران آسمان بشناخت

اگر جو جنگ برآرد زمانه تنها
پس اعتماد بمکن کان سست زنده کرا خت

وایضاً له

لردیف درد عشق کرپیش طبیب نیست
کردرمند عشق نبالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای پند ناصح وقول ادیب نیست

هرکو شراب شوق نخورد ست و درد درد
آنست کزحیات جهانش نصیب نیست

صید ازکمند اگر بجهد بوالعجب بود
ورنه جودرکمند بمیرد عجیب نیست

گردوست واقفست که برمن چه میرود
پاکی ازجفای دشمن وجور رقیب نیست

بگذشت تیغ دشمن بی سر رقیب
فضل ازرقیب ست ووفا ازرقیب نیست

ازخرمن گل خیابان تنها او فتاد از
کاورا خرنوشعلهٔ غیرت نسیب نیست

وایضاً له

سعدی زدست دوست شکایت کجا برد
هم صبر برجیب جوصبر ازجیب نیست

وایضاً له

دلی که دید که پیرامن خطری گشت
جوشمع زار وجو پروانه دربدری گشت

هزار گونه غم ازجب ودست دامن گیر
منوز درتک وپوی غم دگری گشت

رنخت تیره وآیین ما وسیر بی زینت
رعشق بی دل آرام وخواب وخور گشت

برسش مدام زشور شراب عشق خراب
جوت وایم ازان کرد شور وشری گشت

جوبی دلان همه درکار عشق می بینم
جرا بلبان همه ازراه عقل بری گشت

هزار بار شمارا زبن بپیشتر دادم
کرکر دپهده کم کرد وپیشتری گشت

بهرطریق که باشد نصیحتش بکنید
کراو بقول نصیحت کمان تیری گشت

وایضاً له

زهد کرشت جدایی میان ما ای دوست
بیا بیا کرغلام توام بیا ای دوست

بیدم ندای رضای ملامت جه پاک
کرم بود بمن وشمن ازخطا ای دوست

باز اگر بخدای جهان خواب کنی
بخون بنده اگر نشنه بلا ای دوست

هزاغ عشق جانم کرکر اجل برچید
بشرع عهد نکندار وازخطا بگذر

وفاوعهد نکندار وازخطا بگذر
بحق انکه منم یار باوفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو بازآیی
ز خاک سعدی برآید که مرحبای دوست

غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت
نکرد کرد برارم بر تنهای دوست

اگر بجوزدن خونی آمدی بلابر خیز
وگر بیرون دل آمدی بپای دوست

بسا زبان بجوز زنان ای یار
بخشش پرس مسکین بی نوای دوست

حدیث سعدی اگر بشنوی چو چاره کنی
بدشمنان بتوان گفت ماجرای دوست

وایضاً طاب ثراه

زهی رفیق که با جون تو سپر و بالا ست
که از خدای بر و نعمتی والا ست

مرا که با تو دمی با فتیست در حد عمر
یافت اگرش بعد از آن تمنا ست

کسی که رای تو معلوم کرد و یکرو بار
برای خود نفسی نیز نه بس رأ ست

نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسی است
نه عارف که هر روز خاطرش جا ست

مرا و یاد تو نگذار و کیج تنهایی
که هر کجا با تو خلوت بود تنها ست

نه اختیار شکیبایی از تو نتوان کرد
با ضطرار توان کرد اگر شکیبا ست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیبا ست

نظر بروی تو هر بامداد نوروز ست
شب فراق تو هر شب که هست یلدا ست

حکیم پین که برآورد سر بشیدایی
بگیسوی تو که دل از دست رفت شیدا ست

و لیک عذر توان گفتن ای سعدی را
از آن لحم که فربه شد نه اول بار ست

وایضاً طاب ثراه

دوش در کشتی نشستم با گروهی همرهان
کاول نظم مردم جهان از نظر افتاد

بحر لجی بود و بادی موجزن کشتی شکن
بانگ بر کشتی نشستم از وطن افتاد

همچو مرغ تشنه کز دریا خورد آب زلال
دوش پای بوسم در کنار خویشتن افتاد

گفتم ای دولت شناسان سر بسر دانا و من
کاین سفر بر من چرا خواهد شدن افتاد

گفت ای سعدی چو دانستی که دانایان راه
بر تو بر خواهند بستن بر دهن افتاد

وایضاً طاب ثراه

ای که در کشتی نشستی تا بگیری راه دور
ناگهان کوری بر این صورت نظر ناشاد و کور

وایضاً طاب ثراه

دوش در کشتی نشستم با گروهی همرهان
کاول نظم مردم جهان از نظر افتاد

بحر لجی بود و بادی موجزن کشتی شکن
بانگ بر کشتی نشستم از وطن افتاد

همچو مرغ تشنه کز دریا خورد آب زلال
دوش پای بوسم در کنار خویشتن افتاد

گفتم ای دولت شناسان سر بسر دانا و من
کاین سفر بر من چرا خواهد شدن افتاد

گفت ای سعدی چو دانستی که دانایان راه
بر تو بر خواهند بستن بر دهن افتاد

وایضاً طاب ثراه

ای که در کشتی نشستی تا بگیری راه دور
ناگهان کوری بر این صورت نظر ناشاد و کور

وایضاً طاب ثراه

دوش در کشتی نشستم با گروهی همرهان
کاول نظم مردم جهان از نظر افتاد

بحر لجی بود و بادی موجزن کشتی شکن
بانگ بر کشتی نشستم از وطن افتاد

همچو مرغ تشنه کز دریا خورد آب زلال
دوش پای بوسم در کنار خویشتن افتاد

گفتم ای دولت شناسان سر بسر دانا و من
کاین سفر بر من چرا خواهد شدن افتاد

گفت ای سعدی چو دانستی که دانایان راه
بر تو بر خواهند بستن بر دهن افتاد

وایضاً طاب ثراه

ای که در کشتی نشستی تا بگیری راه دور
ناگهان کوری بر این صورت نظر ناشاد و کور

وایضاً طاب ثراه

دوش در کشتی نشستم با گروهی همرهان
کاول نظم مردم جهان از نظر افتاد

بحر لجی بود و بادی موجزن کشتی شکن
بانگ بر کشتی نشستم از وطن افتاد

همچو مرغ تشنه کز دریا خورد آب زلال
دوش پای بوسم در کنار خویشتن افتاد

گفتم ای دولت شناسان سر بسر دانا و من
کاین سفر بر من چرا خواهد شدن افتاد

گفت ای سعدی چو دانستی که دانایان راه
بر تو بر خواهند بستن بر دهن افتاد

وایضاً طاب ثراه

ای که در کشتی نشستی تا بگیری راه دور
ناگهان کوری بر این صورت نظر ناشاد و کور

وقال ایضاً

همچو بیشی برجمیه نوشین زلال — پیر توان شدن از نو دیدن مهر افزایت
روزگاریت که سودای تو در سر دارم — گرم پسر برود یا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر و می گذری — گر بر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دو چشمان عیب کنندم که بنوذی هشیار — تا نرفت بکل پای جهان بینایت
چشم در سر بجه کار آید و جان در تن شخص — گر تأمل کند صورت جان آگاهیت
دیگری نیست که مهر تو در و شاید بست — هم در آیینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند — خیز تا سر و بماند بجل از بالایت
دوش از واقعه دیدم که نگارین میگفت — سعدیا کوش مکن بر سخن اعدایت
طالب آنست که از شیر نگردد روزی — تا نیاید که بشمشیر نگردد رایت

وأیضاً له

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست — هر که در این حلقه نیست غافل از این ماجراست
گر بر تندم بتیغ در نظرش نای درنگ — ور بر و جان ما در طلب وصل دوست — دیدن او یک نظر صد جو نشش خون بهاست
وصف شمائل او شرح نخواهد بیان — حیف نباشد که دوست صد چو منش در فناست
سایهٔ پرهیزگار قوت ضعفاست و صبر — گونهٔ درویش دلیل نادر ارش گواست
دل شدگان ما ندند گر دن جان در کمند — عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
زهره گشادن نکرد چشم و آن چراست

وقال ایضاً

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول — هر چه کند جور نیست ور تو بتیغم بزن
تیغ برارد بنیام زهر براکن بجام — گر قبل از قبول و ز طرف مادر صاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر — حکم تو بر من روان ز جر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب — عهد تو اش نکند مدعی ای وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه بداند بگوی — عهد گواه و دشنام کو کز لب شیرین دعاست

وقال ایضاً

شادی بروزگار کدایان کوی دوست — بر خاک ره نشستنه بامید روی دوست
گفتم بگوشه بنشینم و بسلم دلم — ننشیند از گذشتن خاطر بکوی دوست
صبرم ز روی دوست نصیحت نمی شود — دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
تا جار صبر کرد دل غم روی دوست داد — کاوش بهم بر آمده باشد جوی دوست
خاطر بباغ می کشدم روز نوبهار — تا با درخت گل بنشینم بوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند — ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می کند در شب فراق — تا بیند که دیده باز کند جز بروی دوست

وایضاً له رحمه الله

صبر کن ای دل که صبر سرت اهل صفاست — حارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

وفاق

مالک رده و قبول هر چه کند پادشاست
گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست

گر بخراشد نشوزدست جزع برد جاست
ور بر اند ننوزروی امید از قفاست

برق یمانی نجست بادبهاری نخاست
طاقت محزون برفت حیلهٔ لیلی کجاست

غلت از ایام عیش پیش محقق خطاست
اول صحبت بخیر گر نه بدینی قضاست

در دل دوستان گر توبسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

از در خویشم مران کین نه طریق شماست
در همه شهری غریب در همه کلی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درم ما مسلت لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت جراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

وأيضاً نور الله مضجعه

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب کز سنگ رسم در کام دل
کی رسم کان رو رکار از دست رفت

تخت و رای و زور و زر تو بودم و لیک
تا غم آمد سر جهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت

نیم جان کین بار خونم بی خورد
ورنه این دل چند بار از دست رفت

مرکب سودا جهانیدن چه سود
چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا یار عشق آسان نبود
عشق باز اکنون که کار از دست رفت

وفاق

وأيضاً طاب ثراه

عشرت خوش است و برطرب جوی خوشست
می برسماع بلبل خوشگوی خوشست

عیش است برکنار سمن زار خواب صبح
فی الکار و یار سمن بوی خوشست

خواب از خمار بادهٔ نوشین مدار آد
بر بشر شقایق خودروی خوشست

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشست

او از جنگ مطرب خوش نغمه گو مباش
ما را حدیث دلبر خوشگوی خوشست

کو شاهد سبزه و اطراف گلستان
برعارضین شاهد گل روی خوشست

آب از نسیم باد کند بر روی کشته زار
معقول زلف یار کرشمه موی خوشست

کو جشن آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را تمام بر سر این کوی خوشست

سعدی حنا بنزد چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به نکابوی خوشست

وفاق أيضاً

گشتم بگرد خواب ببینم خیال دوست
انیک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم بحال جمله بدیدند و پیش ما
عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسیر و بلندی التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست

حیران بمانده ام که عاشق صادق نباشدش
بر وای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب کرد دیدهٔ سعدی دگر بکرد | در دیده جای خواب نبود یا خیال بود

وقت ایضاً

گر کس سروشنیدست که رفتست ازان لبت | یا صبور که بیا کوش و برش نشریف است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی | که بلند از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید سهلست | عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
سر آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت | وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر در رخ خوبان نکنست | من ازین باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
جمن امروز بهشتست و تو دری پیدا | ناخلایق همه گویند که حور العین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالت اندک | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه میرید بخشیمین تو با سعدی گفت | با کبوتر نکند پنجه که باشاهین است

وایضاً رحمه الله

گر جان طلبی فدای جانت | سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشیم | یک موی بهر که در جهانت
ما ملک تو هر کسی نداری | گر نیست که نیست مهربانت

وقت ایضاً

این سر که تو داری ای پسر باد | بس سر بر و در بر اینشانت
پیش قدمت که در زمین باشد | ارزوی جوباه آسمانت
من در تو رسم مجد سیمابت | گر باد پسین برد غمانت
ای یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم دگر زمانت
گو نه نظران کنند رخنیت | تشبیه بسرو بوستانت
زاهد تو که تو داری ای پری زاد | در حیرت حاجت گمانت
گویی بدن ضعیف سعدی | نقشیست گرفته از میانت
گر وا سطم سخن نبودی | در وصف نیامدی دهانت
شیرین تر ازین سخن نباشد | الا دهن شکر فشانت

وایضاً طاب ثراه

علت همه شوخی و دلبری آموخت | جنا و ناز و عتاب و سنگدلی آموخت
ترا بساحری اموخت روزگار آنکه | گر چشم تست ندیدم که ساحری آموخت
گر دهان تو اموخت سخن از دل من | وجود من زمیان تو لاغری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند | مرا علم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و جمع و رع | چنان نکند که صومعه قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن | کسی که در سر کوت مجاوری آموخت

وایضاً رحمه الله

من آدمی بچنین شکل و طبع و خو و روش
نه خاطست بخوبان طراز پیرهنش
ببرد رونق بازار آفتاب و قمر
بریس که ره بدکان تو مشتری آموخت
خیال بگذرم ازین پس که مرد نتواند
بر آب دیده سعدی شناوری آموخت

وایضاً رحمه الله

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است
که راحت دل ریحوزی قرار من است
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گر خواب به بینم که در کنار من است
وگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان نه کار من است
هیبت اگر نه در خورد دادست جان عزیز
ولیک در خور امکان اقتدار من است
نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار من است
اگر هزار غمت از جهای او بردل
ستوده ایم که غم گسار من است
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد
برو که مرجع نه یار من است با دگران
پیشمکرا دل سعدی بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که سنگین امید وار من است
نه لاله زار و گلستان بمزد دل من
گر روی دوست گلستان و لاله زار من است

وایضاً رحمه الله

مرا در آنجه گریزون تحمل صحرا نیست
کرا بازدر همه عمرش سر تماشا نیست
کسی که روی تو دیدست از و عجب دارم
کرت بخویشتن از ذکر دوست پروا نیست
امید وصل بدار و خیال دوست بسند
بدست باش که هرامداد بیغا نیست
جو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
اگر چه عیب کنندم که باد پیمایست
بوی زلف تو باد عیشها دارم
تراکه هرخم مویی کمند دانایست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
نهاده بر سر و خاری شکسته در پایست
ز دست عشق تو هرجا که پیرود دستی
وگر چه پسر و بصورت بلند بالایست
نزار پیر و بعینی بقامت نرسد
بدست خویشتنم زهر ده که حلوایست
تراکه گفت که حلوا دهم بدست رقیب
که هر پسری که تو بینی رهین سودایست
نخاسه در پسر بیش عشق در جهان آمد
تو در کناری و او در میان دریایست
تراملامت سعدی حلال کی باشد

وایضاً طاب ثراه

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
نزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
جهان بدام تو افتاد کرفت مرغ دلم
که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست
کجا توان بتماشای جای دیگر رفت
براستان که بیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
که بار کی کنم یکبار مان ای دوست

تم بر زر و خاکم بباد ریزه شود
خاکمن که بزرگان بخرده زری

لطف اگر بخوری خون من روا باشد
چنین سبک نشیند سر گران ای دوست

شناب لب لعلت حدیث با بستی
بتهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی و عمر
جواب تلخ بدیع است زان لبان ای دوست

گر کنت سعدی از آسیب عشق بگریزد
اگر مراد تو قتل است وارمان ای دوست

گر گریبان رسید از جور دشمنان کار
بدو پستی که غلطی بری گمان ای دوست

زدوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

وایضاً له

هر که مرا بدآدپیش کسی است
هر شبانگاه در سرش هوسی است

دل منه بر هوای صحبت یار
کان خیال را حریف جون تو کسی است

مهربانی و دوستی ورزند
تا تو را مکنتی و دست رسی است

گوید از جان تو بی آزرده
گر مرا مونسی و دست رسی است

باز باد یکی چنین گوید
کین جهان نی تو در دلم قفسی است

همچو زنبور در بدر پویان
هر کجا طعمه بود مگسی است

همه دعوی و فارغ از معنی
راست خواهی میان تهی جرسی است

پیش این ذم آن کند که خریست
پیش آن عیب این کند که خسی است

وایضاً له

هر کجا بینی این چنین کیسی را
التماسش مکن که هیچ کسی است

وایضاً له

هر چه در وصف تو گویند بر آنیم کمست
واندکی از چشم تو از شوخی و رعنایی هست

دیده و دیدم ارباغ و تأمل کردم
قامتی نیست که چون تو بدل آرایی هست

نه تو را مانند تو بلبل سخن دانی هست
نتوان گفت که طوطی بسکر خایی هست

نه ترا از من بیچین نه گل خندان را
گر ز اندیشهٔ بلبل شیدایی هست

راست گفتی که فرج یابد اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که توانایی هست

هرگز از دوست نبیدی که کسی بشکیبد
دوستی نیست در ان دل که شکیبایی هست

جز از خویش نبودست و نباشد همه عمر
هر که او را جز از خویشتن و رسوایی هست

آن نه نهایست که بیداد تو آنجا داری
تا کجا بیم که مر الطاف تو را جایی هست

همه را دیده بروی تو نگرانست ولیک
همه کس را نتوان گفت که پنهایی هست

گفته بودی همه زر قلبند و فریبند و هوس
سعدی آن نیست ولیکن جو تو فرمایی هست

وفال ایضاً

هزار بختی اگر برسش آید آسانست
گر دوستی و ارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد برای طالب دوست
گر خار دشت محبت گل است و ریحانست

ای هم جوان پس کوه بیرم بر آستان
بر جور و بی مرادی و درویشی و بلا کی
سعدی رضای دوست طلب کن نه خویش

تا پسندیم کند که خدمت گزار اوست
ور تو اگر صبر نیست محبت نه کار اوست
عدوان کند که رای خداوند کار اوست

وله جعل الجنة مثواه

آخر ای سنگ دل بیم زندان نداری
خار در پای و گل از دور نظر حسرت دیدن
گوش از گفتن شیرین تو دارد تمنا کی
هم از آنت دادم که برارم فریاد
تو نیز نازبرداری ز گریبان هر روز
رنگ دست نه بحناست که خون دل ماست
سعدی از دست تو از پای در آید روزی

تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان ناجند
نشنه باز آمدن از چشمه حیوان ناجند
چشم در منظر متبوع تو حیران ناجند
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان ناجند
باز جورت سر فکرت بگریبان ناجند
خوردن خون دل خلق بدستان ناجند
طاقت بار ستم نا کی و هجران ناجند

وقال ایضا

ایشان که رز رحمت محض آفرین اند
لطف آنچنان است در حق ایشان و گر و ناز
آمد هنوز شان ز لب لعل نوی شیر

کاندام جان و انیس دل و نور دیده اند
پیرامنی که بر قد ایشان بریده اند
شرمنده لبان نه شکر که شکر مزیده اند

وایضا فوراللہ مضجعه

اگر تو هوس کنی جور نیست ترا رواست
اگر نکار مرا خون من نخواهد ریخت
ز عقل من عجب آمد خلاف گویان را
من از کجا و تو دور افتاده ام نجف
عجب دران سر زلف منوقعه لیه
جایی فتد که ندانند حظ روحانی
گمان برند که در باغ عشق سعدی را
و ما ابرئی نفسی و ما اذکر کیها

و گر تو داغ نهی داغ بیست درمان است
مخالفت نکنم آن کنم که فرمان است
گر دل بدست تو دادن خلاف درمان است
گرم فزار بگاشد که داغ هجران است
که در کنار تو چندی خرا پریشان است
تفاوتی که میان دواب و انسان است
تفاوتی که میان زندان و بستان است
که هر چه نقل کند از بشر در امکان است

یارب من اینک لطف خداوند یافتم
در بارگاه عشق را بحقیقت کفار نیست
در عهد لیلی این همه مجنون ندیده اند
صاحب دلی نماند در بن فصل نوبهار
دانی کدام خاک بر و رشک می برم
باور نکن که صورت او عقل من برد
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند

پیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
ور دست پیش اهل صنعت کنار اوست
وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
الا که عاشق کل و مجروح خار اوست
آن خاک نیکبخت که در ره گذار اوست
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
ما را نظر قدرت بر ورد گار اوست

فال ایضاً له

برخاک ره نشستن سعدی عجب مدار — مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

اختر انی که بشب در نظر ما آیند — پیش خورشید جمال است که پیدا آیند

مردم از قاتل عمد ابگریزند بجان — پاک بازان بر شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را — گر جمال تو ببینند و بقوعا آیند

بعلم الله که گر آیی بتماشا روزی — مردمان از در و بامت بتماشا آیند

دلق و سجاده نا موسین غم خانه زدست — جو ریدان تو در رقص و تمنا آیند

ور سر صوفی سالوس پس دو تایی برگشت — کاندرین ره ادبت انست که تنها آیند

می ندانم خط و رخ و سودای بهشت — هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی بجگر گوشه نشینان حرمت — خرم آن روز کز خانه بصحرا آیند

اگر تو بر شکنی دو پستان نرمابیند — کجور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد — ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

تبغ اگر بر زنی بنیاد دریغ و برگ دری — جو روی باز کنی یارت احترام کنند

مرا کشد بستمگر که خود گرفتارم — لوشه بر سر ایشان بدکام کنند

رضوان مگر ز اجه فردوس برگشاد — کین حوریان بضاعت دنیا خریده اند

پنداری آسوان تتارند مشک ریز — لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند

آب حیات در لب انیان نطق من — کز لولهای چشمهٔ کوثر مزیده اند

دست گدایی زنخدان ایشان کرده — تا در رسید که میوهٔ اول رسیده اند

گل بر چند روز بر وزد از درخت گل — این گل نیان مسنوز مگر گل نچیده اند

عذرست صندوی بت سنگین پرست را — بچارگان مکر بت سیمین ندیده اند

این لطف بین که با کل آدم سرشته اند — وین روح بین که در تن عالم دمیده اند

این خطهای خال چه موزون نهاده اند — وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند

بر اپسوای قامتشان کوبی ابروان — بالای سرو راست بالای خمیده اند

سحرست زلف و چشم و بناگوششان بدین — کین هوسان بسحر چنین بگروبیده اند

زایشان توان بخون جگر یافتن مراد — کز گردیک بخون جگر پرورید اند

دامن کشان چنین دلاویز اجه غم — کاشفتگان حسن کریبان دریده اند

در باغ چین خوشتر از انیان درخت نیست — مرغان دل بدین هوسش از دل بریده اند

با جابگان دلبر و شوخان دلپذیر — پیمان در فتاده و اند کی رمیده اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی — بیباکی که دام زلف بران گستریده اند

گر شایدان دینی و دینی می بر عقل — پس زایدان برای چه خلوت گزیده اند

تا در کرفت دامن سودای وصل شان — دستی که عاقبت نه بدامان کزیده اند

ولطاب شراه

هزار بیشه و خرامان براستی برخیزد
تبات تو اگر سر برآسمان سائید

حدیث حسن تو در ایستان همی برد
هزار لیلی و مجنون بروبه افزایند

مثال سعدی عودست تا نسوزانی
حمایت از نفس دم بدم نیاسایند

وأیضا رحمه الله

که بر اسپش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بر در سودای تو خاکی قدمند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
خلقی اندر هوس روی تو دریای غمند

خون صاحب نظران ریختنی ای کعبه چین
قتل اینان که روا داشت کز صید حرمند

کاه کاهی بکدر بر صف دل سوختگان
تا ثباتیت بکویند دعایی بدمند

سر خم از زلف پریشان تو در بند دلیست
تا کویی که اسیران کمند تو کمند

حرفهای خط موزون تو پرامین رویی
کوی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

در چمن پیرو جوانست و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا بخرامی بخمند

زین امیران ملاحت که تو چینی بر خلق
به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گزیر
بکند گر بکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن بکند گر بکند طلب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو بگویم که تو در راحت نفس
بشناسی که بحکر سوختگان در المند

تو سبکبار ز حال شکنان در یابی
که ضعیفان غمت بار کشان پیشمند

وأیضا له

جو مرغ خانه بپیشم بخون کبوتر باز آیم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

یکی بگوشه چشم التفات کن ور نه
که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند

گر گفت برخ زیبا حلال نیست نظر
حلال نیست که بر کودکان حرام کنند

زمین بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا
لبان لعل تو تا کی ترا تمام کنند

غریب غرب و مشرق به آشنای تو است
غریب نیست که در شهر ما مقام کنند

نماز تو روی نیکو که شرط عشق آنست
گر روی بر غرض و پشت بر ملام کنند

بجان مضایقه با دوستان نکند سعدی
گر دوستی بنود همه جا تمام کنند

وأیضا له

بیوی آنکه دمی در حرم بیاسایند
هزار باره بمهلست اگر بپیمایند

طریق عشق فتادست و جان بازی
دگر چه جاده جوانمرد بر نپیمایند

اگر بیام برآید بیندازه بشانی
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند

در کریز نبست لیکن از نظرش
بگاردند اسیران که بند برپایند

ز خون عزیز تر م نیست مادهٔ در تن
فدای دست عزیزان اگر بپالایند

گر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
گر نخیل تو باد و بستان نپویند

غلام حلقه بگوشش ان کند که فرمایند
فدای جان تو گر جان ما طمع داری

سعدیا عاشق صادق زبلا بگریزد | ست عهدان ملالت نرمند

وأیضًا طاب ثراه

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزد | هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
حکونه این نکنرند با تو آدمیان | که از لطافت خوت وحوش بگریزند
جبانک در رخ خوبان ملال نیست نظر | ملال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سرو پایم که از لطافت وحسن | بسر نرانت که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی زدردمند آن پرس | که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند
ترا ز عقل برفت و بجمال صبر نماند | که چشم وزلف تو از حد برون دل آویزند
مرا کوی بصیحت که پارسایی وعشق | دو خصلتند که پاکان کز نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدیا | که شرط نیست که با زور مند پستیزند

وفا

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود | خادم محفل بسوز مجمرهٔ عود
دوست بدینی وآخرت نتوان داد | بهت یوسف به از دراهم معدود
قرعهٔ رحمت برآمد آیهٔ رحمت | دولت درآمد بدر طالع مسعود
وه که از و خورد تندم چه خوش آمد | خون عرکاف اما ز بر دل محمود

فایده

9202

امروز در فراق تو دیگر تمام شد
ای دیده پاس دار که خون جوام شد

پیش احتمال سنگ جفا خوردنم بماند
گر رفت اندرون صنمم جوجام شد

افسوس پیش خلق بشستم در قفای خویش
کان بخشه پین که در سر سودای خام شد

تنها نه من بدانه خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گشتم یکی بگوشه چشمش نگه کنم
چشم ارد بماند و زیارت بیام شد

ای دل بگفتن کرعان نظر متاب
اکنون اگفند کز دستت لگام شد

از من بپرس روی تو می آید این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

انبان روزگار علامان بزرجمند
سعدی با اختیار و ارادت غلام شد

آن مدعی که دست ندادی ببندیکی
این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح عشق بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بر آخر آمد و دفتر تمام شد

وقال ایضاً

اگر پسر دی بیالای تو باشد
بخون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند
نه پندارم که همتای تو باشد

وگر دوران ز پیر گیرند مهیات
گر مولودی پسمای تو باشد

گر دارد در همه لشکرگانی
گر چون ابروی زیبای تو باشد

سعادا ور بود عادت در اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد

وایضاً

وفا

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
در پای آتشینم در دیده موج خون زد

خود کرده بود عادت عشقش حوالی دل
بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد

دیدار دل ربایش در پایم ارغوان ریخت
کشتار جان قزایش در گوشم ارغنون زد

دیوانگان خود رای بستند در سلاسل
بر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد

یارب دلی کرد وی پروای خود نباشد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

وایضاً طاب ثراه

بخرام تا قدت را سرو بلند گوید
برقع برافکن تا بهت از جور زنور برکند

زان روی و خال و خسان بر کش نقاب برنبان
تا پیش رویت آسمان مهر از دو پیکر برکند

وایضاً

آن نیست که مهرت ز دلم بیرون برد
یاد دل و دیدار تو بیرون نتواند برد

وایضاً

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می کشم جور تو تا جهد و توانم باشد

گر فرا من چو سعادت ننهد روی نیاز
ور کشی زار چو دولت نه ازانم باشد

چون مرا هش تو از مردو جهان بازستند
جز غم از سر زنشش هر دو جهانم باشد

تیغ قهر او تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر از تو دهی قوت روانم باشد

بیتابت جو سر از خاک لحد برگیرم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بهرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را زلبت خشک تمنائی هست
من خود آن بخت ندارم گر زانم باشد

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
ور براند ز درم اگر طالع انم باشد

وایضاً طاب ثراه

وایضاً

وقال

خلقی به پیش روی تو انشسته همچون سوی تو
بای آن نهند در کوی تو کاول دل از سر بگذرد

آن عارض فرخنده خونه رنگ آن دارد نه بو
انگشت عبرت را بگو تا چشم عبهر بر کند

تا خار غم بر پای جان هرلحظه ای کاری عیان
واکه کرد را پروای آن کز پای نشتر بر کند

باری نیازو دلبری کر سوی صحرا کذری
والله شه دیگ دری طاوس شهپر بر کند

ما میت رویت یا ملک قدست لعلیت یا ملک
نیای شکر تا ملک انبخ شکر بر کند

سعدی چو شد مندوی تو بل تا رشد از سوی تو
کو خنجه از بهلوی تو فردا ی محشر بر کند

وقال ایضاً

بسا تنش خردمندان که در بندت سوا ماند
در ان صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند

قضای لازمت آنرا که بر خورشید شد آرد
که مجنون ذره در مهرش کرفتار هوا ماند

تحمل جاره عشق است اکر طاقت بری ورنه
کرفتار نازنین بردن بجور پادشا ماند

هوادار نکو رویان نبیند شید زبد کویان
بیا کر روی آن داری که طلعت در قفا ماند

اکر قارون فرو ماند بشی در کوی رویان
خبان بیدش کند اشب که فردا بی نوا ماند

بیا ای باد نوروزی بنسیم باغ پیروزی
که بوی جعفر آمیزش بوی اژدها ماند

تو در امرد قاشایی کجا بر من بخشایی
بخشاید کر یاری کز یاری جدا ماند

جوابم کوی و زجرم کن بهر تلخی که بنوای
کر دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند

دهی دیکر نمی دانم که روی از تو بکردانم
مخور غم نار بر جانم که در دم نی دوا ماند

وقال ایضاً

ملامت کویی ناصل بداند حال سعدی را
کر دیدی که در کویی برویی مبتلا ماند

اکر بر سر کوی نشیند چون تو مه روئی
بخر قاضی نپندارم کر نفسی پارسا ماند

جال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
کر دین از فوت رایش بعهد مصطفی ماند

مه عالم دعا کویند و سعدی کز بن قابل
بدین دولت کر باقی باد تا دور قبا ماند

کال چشم تدبیر ش جهان آراست عالم را
کر تا روز ابد باقی بر و چین بجا ماند

وقال

تراخود یک زمان با ماره صحرایی نباشد
چه خشت خاطر فتن بحر تنهایی نباشد

دو چشم ار نار در پشت فراغ از حال ما دارد
کر کز خوبی خویشت نظر با ما نمی باشد

ملک یا حور نوری پری یا لعبت حوری
کر بر کلبن کل سوری چنین زیبا نمی باشد

پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر
عجب کر حسن رویت در جهان غوغائی نباشد

چو توان ساخت بی رویت باید ساخت با خوبان
کر ما را در سر کویت سر در وا نمی باشد

مده شب می برم سودا بیوی و عده فردا
شب سودای سعدی را کر فردائی نباشد

وقال

ناکی ای دلبر دل من بار شهایی کشد
ترسم از شهایی احوالم بر سوایی کشد

وأيضا طاب ثراه

کی شکیبا ی توان کردن چوکار افتاده
عاقلی باید که روی اندر شکیبا ی کشد

روی بازیکانه ات تیغی تا داغ جنون
خاک بایت ترکس اندر چشم بینا ی کشد

شهد بابوی وفا نت دم زشیرینی زند
قصه انگبزی جوزلفت سر برضا ی کشد

گر نماند بعد ازین ناکس که گرخود آ ستت
ساحر چشمت بتمنا طلبس زیبا ی کشد

وأيضا طاب ثراه

ترا اجماع نباشد که سوز عشق خود
گمان مبر که براید زخام هرگز دود

جوهر چه میرسد از دست اودت نوشین
بیان شربت نوشین و تلخ زهر آلود

نسیم باد صبا روی یار من دارد
چه باد خواهم ازین پس چو روی او نبود

همی گذشت و نگه کردمش بگوشه چشم
که یک نظر بر بانم مرا ز من بربود

بصبر خواستم احوال خویش پوشیدن
و گر بکل نتوانیستم اعتاب امدود

سوار عقل که باشد که روی ننماید
دران مقام که سلطان عشق بروی نبود

پیام من که رساند بخدمتش که رضا
رضای او بت کرم خسته دار دار خشود

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نخفت
وگر شب آمد و جون نی تو روز خواهد بود

وأيضا طاب ثراه

ترا سریست که با ما فونی آید
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

وأيضا

گدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی آید

چرا بین قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید

چه جور کز خم چوگان و زلف مسکینت
به او فتاده مسکین جو کو نمی آید

وگر هزار گزندت رسد از تو بر دل ریش
بداز منت که گویم نکو نمی آید

گر از حدیث تو گویم کنم زبان کوتاه
که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید

گمان برند که در عود سوز پیشهٔ من
بنود آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقانست که فریاد در نمی گیرد
چه مجلسست که فریاد و های و هو نمی آید

شبیر بود مگر سوز عشق در سعدی
که پیر بود و تغیر در و نمی آید

وقال أيضا

چه سروست آنکه بالای تو نماید
غلط از دست دلهای ربابد

گر از دامن صورت پاکیزه رخسار
ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
بچشم آب در چشم من آید

کسی اندر عهد وی مانند من نیست
وبی ترسم عهد ما نپاید

فراغت زان طرف چندانکه خواهی
وزین جانب محبت می فزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
که خواب آلوده را گوته نماید

مرا مارا گریز از دست و پای نیست
اگر پای ندم ور می کشاید

حدیث عشق جانان کشتی بیست
شاید خون سعدی ای بیسبب ریخت

وگر گویی کسی هم درد باید
ولیکن خون مراد اوست شاید

وأیضاً رحمه الله

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری هست

دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند

سحر گویند حراست از پی عمد و لیکن
جهت آن کرد که یارت سایل نکند

غرقه در بحر عمیق تو جهان می بینم
که مبادا که ز دریام تیا حل نکند

بگلستان رزم تا تو در آغوش منی
بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

هر کرا دوست جو سعدی نفسی خوش دارد
بخدا در نظرش باز تخیل نکند

وأیضاً له

چشم تو دام بدین قرار نماند
ست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان تو شکفته نکه دار
خاطر بلبل که نو بهار نماند

حسن دلاویز خوبیت نگارین
تا بتیات برو نگار نماند

یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
نگذرد امسال و سجو پار نماند

هم بدهد دور روزگار مرادت
ورنه بدهد روز روزگار نماند

سعدی

سعدی سودای عشق نیک قرار جوانیست
شیوهٔ عشق اختیار نیست چو قضا آمد اختیار نماند

وفال طلب تراه

خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد
تا امید عمر من در طلب وصال شد

گر شد اشتیاق او غالب صبر و قتل من
این بجز بدست کشت آن بجه پایمال شد

برش اگر حرام شد وصل تو نیست عجب
برا عجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر بدکند هلال را
بدر وجود من چرا در طلبت هلال شد

بر زند اگر طلب کنی غرقت ملک مصر و دل
آنکه هزار بوسنش بندهٔ جاه و مال شد

طرفه مدار گر ز دل نعرهٔ بینوای خود
کانش دل چو شعله زد صبر در و محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه بر هم دگران بندهٔ زلف و خال شد

وأیضاً طاب ثراه

دلم دل از هوس یار برنمی گیرد
طریق مردم هشیار برنمی گیرد

بلای عشق خدایا ز جان ما بر گیر
که جان عاقل ازین کار برنمی گیرد

همی گدازم و می سوزم و شکیبائیست
که پرده از رخ اسرار برنمی گیرد

وجود خسته من زیر پای حور فلک
خیال یار چنین خوار برنمی گیرد

وقال انارالله برهانه

سروی چو تو بی باید با ماه برابر باید
در وهم نیاید که در فهم نیاید
جندان دل مشتاقان بربود بلعبت
کانذره شهر اکنون دل نیست که برباید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
خاکه مرادینی ای دوست نمی باید
با تربت خاطر دینی بچه کار آید

در بیت سودا چون خلوت زمان نیست

ترخم نکند لیلی هرگز بو فا میلی
برچیزه نخاید آن هرگز بسنگین دل
ساقی بده و پنهان دار طرب از دینی
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزی

ناخون دل مجنون از دیده نبالاید
باشد که جو باز آید بر گشته نپاید
کین غرقی باید وین عمدنی پاید
من نیستم ازین معنی هشیار کجی باید

وقال انارالله برهانه

سرست اگر در آیی عالم بهم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
گل دیبهٔ امیدی در دست عاشقان نه
گستی بکام روزی با تو دمی برآرم

خاکه وجود ما را کو از عدم برآید
خلوت نشین جان را آرام از حرم برآید
تا ره روان غم را خاری از قدم برآید
آن کام بر نیاید تو هم که بر نیاید

وقال ایضاً

وجود خسته ما زیر پای جور فلک
روات کز نکند یاد دعوی یاری
سوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمی گیرد

جفای یار پیشه یار بر نمی گیرد
جو یار غم ز دل یار بر نمی گیرد

وقال طاب ثراه

سرجانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان برابد را یگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی غمان از کعبه بر نجند
خلک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریدهٔ ابراهیم
که مهرش در میان جان و مهرش در میان باشد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشم
پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
گرا رزای تو بر گردم بخیل و ناجوانمردم
روان از من مشاکن که فرمانت روان باشد
در بای غت غرقم گر بران از همه ظلمم
گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
که ماه از زمین بیند و مه بر آسمان باشد
بیانت راد موبت را گر صد ره بیاپی
بیانت کمتر از موبی و موبت تا میان باشد
نشینم از تو شوانم گر روی دل بگردانم
وگر سیلم کشی در چشم سیلم همچنان باشد
چو فرمادار جانان بیرون تیلی نپرد و سعدی
ولیکن سوز شیرینش بماند تا جهان باشد

وقال ایضاً

عاشق کشتم ارچه دانستم بودم اول
کز بند دو بیستانم سودا و نالهٔ تا کی

دل رفت و صبر و دانش یا ماند یا م و جایی
سعدی ز سوز سینه بر دم فغان بنالد

کز تخم عشبازی شاخ ندم برآید
سودا ز عشق خیزد نالهٔ ز غم برآید

کز غم غم تو باشد آن نیز هم نماند
کز سوز نالهٔ او دود ز قلم برآید

وقال ایضاً

سایهٔ بختی کز در م آن سرو روان بازآمد
بر بودم ز رخ جانی ملک و چور زمان

بخت پیروز که با من بخصومت می بود
بامدادان ز در م صلح کنان بازآمد

مژدگانی بدهای نفس که بختی بگذشت
یار در بر من و من با دگران بازآمد

یار در بر من و من با دگران بازآمد
تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب

عشق روی تو فراموش کم سعدی را
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید

کین حدیثی است کز ادی نتوان بازآورد

راست گویی تن مرده روان بازآمد
باز پرانه بیرم بخت جوان بازآمد

بامدادان ز در م صلح کنان بازآمد

وقال

کدام جاره سکالم کز با تو در گیرد
نگارو م که دل من دل از تو بر گیرد

رچشم خلق فتادم سنور ممکن نیست
کز چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست رور بازوی ان
کز پیش تیغ غمت صابری بسر گیرد

چو نخ عیشی من بشنوی بخنده درایی
کز گر بخنده در آیی جهان شکر گیرد

بخسته بر بکدری صعفش بدید آید
بمرده در بکنی زندگی ز سر گیرد

ز سوز تا کی گفتار من قلم بگریست
کز در نی آتش سوزنده تیز تر گیرد

تو چشمه ست تو شهری بغمزه بر نند
کز چشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد

وایضاً

کز اوضای تو در کنج خانه بنشینم
خیال از در و بام تعب در گیرد
مگر کز وی زجالت سراید از سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

فال

کس این گمان نکند کز نظاره دل برگردد
که در آینه جون روزگار برگردد

وایضاً

مراجعت آن شوخ پیمان نکشد
جو شمع سوخته روزی در انجمن نکشد
لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
تبر اگر بپرد هزار تن نکشد
اگر جه آب حیاتست در دهان لبش
مرا جب بود کان لب و دهن نکشد
کرا بپستاد حزینی اسیر عشق بماند
وگر کرشمه خیالش تباخن نکشد
مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوه کن نکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بتندم از نکشدش این سخن نکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا جه حاجت کشتن که خود و تن نکشد
بدو پرستی کلکردم ز چشم شوخش گفت
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن نکشد
یک نفس کز آیت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجودش نکشد

وایضاً

کز اوضای تو در کنج خانه بنشینم
خیال از در و بام تعب در گیرد
مگر کز وی زجالت سراید از سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

فال

کس این گمان نکند کز نظاره دل برگردد
که در آینه جون روزگار برگردد
مگر کسی که دل از نسک سخت تر دارد
دروغ گفت اگر از خویشتن خبر دارد
کز اوضای درون پاکی نظر دارد
کجاست مرد کز اپاکیزه سفر دارد
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
مرا ریست ندانم که او جه پیشه دارد
جوانه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
کدام عیب که سعدی همین هنر دارد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

وایضاً

یک دل که نشاید کشید رخت گل
ملاتش نکنم گر زخار برکند
یک خصم کسی گر جیل فرو ماند
ضرورتت که بجاره وار برکند
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
گر نیم کشته بخون جند بار برکند
دلم بماند زپس جون جیب مرهمت
گر درد و دیده جو یاقوت وا برکند
بزیر سنگ حوادث فتاده راجه طریق
جران قدر که بپهلو جو مار برکند
گر از دیار بوشت طول شد سعدی
گمان مبر که ز معشوق زیار برکند

وقال

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد — مجنون گفت که شمع جمع ای سعدی
گر در خیال خلق پری وار بگذری — مرا از آن چه گر پروانه خویشتن بکشد
اشاره تو شد دلم ای دوست در دهن
شکن دلم که حقه راز نهان تست
وقتست اگر در آیی و لب برلبم نهی
سعدی صبور باش بر این داغ صعب ناک

گاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
در پای خویشتن که چنین دل کم اوفتد
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
خندم بحبت وجوی تو دم بردم اوفتد
باشد که اتفاق یکی برهم اوفتد

وایضاً طاب ثراه

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید — گرت شاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب — وگر بپای که خود این همه نمی پاید
جز ارمغانی ازان به که دو پستان نیست — تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار — چو آفتاب برآید ستاره ننماید
بلطف و لبرزش در جهان نبینی دوست — که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه بنده را بتو مسلمات و مهربانی و بس — که مرده را بحیات روان میاساید

وقال ایضاً

دریغ بیت مرا مرجمست در طلبت — دلی چه ماند و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را — گر مطاوعت دوست تا چه فرماید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را — گر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه بیننده سعدی رسد بحضرت دوست — چه جای دوست که دشمن بر و بخشاید

وقال ایضاً

گر نسیم سحر بوی یار من دارد — گر راحت دل امید وار من دارد
پای بیدل در افتاده اند لاله و گل — گر تمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من بجوی که عشق — زبان خاطر بی اختیار من دارد
گلاب تازه بهار ار تو بی که عارض تو — طراوت گل و بوی بهار من دارد
بهر زه گرد بیهوده روزگار مکردم و او — فراغت از من و صد روزگار من دارد
وگر سرم رود این عافیت بپیمایت — بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بگریدم و دلی باز ماند ام بارب — گدام دانش رحمت غبار من دارد
ز پای بار تو سعدی چو خر بگل در ماند — دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

رباعی

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود — سر بحریت که شایسته پای تو بود

خرم آن روزی که در روی تو ما شد همه عمر
وین بنا شد دگران وقت گرای تو بود

ذره در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچ کس می نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از کل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

سعدی آنست سر از پای نشناسد عشق
ور بسوزنم گنه من بخطای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
که همه عمر مشتاق لقای تو بود

بعجب آنک ترا دید و حدیث تو شنید
خاصه مردی که بأیید دوای تو بود

خوش بود ناله دل سوختگان از سر درد
ملک دینی همه باحث سعدی بسجت
پادشا بیش چنین بیش که گدای تو بود

وقال ایضا

نه آن ثبت است کز کس در جهان ما کنجد
نگاه نازو بگذر کز بکشائی
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل
را شکر نه و گل بیار در مجلس
جماعت بگل خویش و من بزاهد خویش

نگاری کز کمال دلبری در کشور جان
فتاده فتنه در ایام شاه و صدری
عجب نبود اگر فرزانه آید
گدایان را بود سلطان پناهی

وقال ایضا

جو شور عشق در آمد قرار عقل نماند
نماند در دل سعدی ز بانگ رود و سرود

درون مملکتی جون دو پادشا نگنجد
مجال اینک دگر باره یار ما نگنجد

وقال ایضا

وقت آنست که صعب آید و پیری و زوال
تا کی باد خزان آید و آن رونق و آب

قدرت از منطق شیرین سخن کوبرود
که تو می بینی ازان بگلبن خوش خوبرود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت
خرم آنکس که حذر کرد و نیکو برود

هر سر مایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین از و ماند ندانم که چه با او برود

وقال ایضا

هشیار کسی باید کز عشق نپرهیزد
وین طبع کز من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آرام نپیوندد
گر همه دو جهان ریزد در پای یکی ریزد

گر پیل عتاب آید شوریده نیندیشد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا
عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

ای بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت
ای پایه زبون باشد هر جد که بستیزد

فضلت اگر خوانی عدلت اگر رانی
قدر تو ندانند انگه ز جز تو نپرزد

تا دل تو بدست آرم راه همه بر بستم
جایی که تو بنشینی پیش همه کس خیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز | وور روی بگردانی در گردنت آویزد

وأیضاً طاب ثراه

ای سرو دلربا وای قرة العین پدید | از همه باشد گریزو تو نباشد گریز
تا تو صبور شدی در دل یکتای من | جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی | چون نرود دیده وار هر که بر بندش نیز
پیشهٔ زنجیر زلف زود نیاموخت | دیر برآید بعهد هر که فرو شد بتیر
چون تو بتی بگذرد سرو قدی پیش ساق | هر که در و ننگرد مرده بود یا ضریر
گر بنرم یار دوست گیت که مانند او | کبر کند بی خلاف هر که ندارد نظیر
قامت زیبای سرو کین همه وصفش کنند | هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
هر که طلبکار اوست روی بتابد ز تیغ | وانکه هوادار اوست بازنگردد بتیر
بوسه دهم بنده وار بر قدمش در سرم | در سر این میروذ سر و پایی بگیر
سعدی اگر خون دهد در طلب وصل شوخ | آنت تعالی بزرگ وانیت بسیار چیز
گر تو زما فارغی و زهمه کس بی نیاز | ما بتو پیوسته ایم و زهمه عالم نفیر

وأیضاً رحمه الله

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر | کز سر از دست تو فردا بروم جای دگر

باندادان که برون می نهم از منزل پای | چون عهد نگذارد که روم جای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است | مانیم از تو نداریم تمنای دگر
واعظی بود که دیوانهٔ علما را بودی | مقام امروز تو پیش واعظ عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد | خلق بیرون شده مرقوم بصحرای دگر
بامدادان تماشای چمن پیش آید | تا فراغ از تو نباشد تماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید | گویم این نیز تهم بر سر آنهای دگر
باز گویم نه که دوران فلک این همه نیست | سعدی امروز تعجل کن و فردای دگر

وأیضاً له

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز | بیا بیا که عزیز آمدی کجا بی باز
رخی که تو متصور نمی شود آرام | چرا نبودی و دیگر بتی نیایی باز
درد و لغبی جهان شوخ دلبندت | چه کرده ام که بروبم نمی گشایی باز
اگر ترا سر ماست یا غم مائیت | من از تو دست ندارم به بی وفایی باز
شراب وصل تو در جام جان من ریزیست | هنوز مستم ازان عهد آشنایی باز
دلی که بر سر کوی تو کم کند سیهات | که خبر بوی تو یابم ز دوستایی باز
نثار سر اینه باید بشهر دیگر رفت | که دل نماند درین شهر تا ربایی باز
گرت چو سعدی ازین در نوا نبخشند | برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

وقال

خوشست در دو که باشد امید درمانش
درازنیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

حدیم را که تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش

وصال جان و جهان بافتن چرا نتوان
که اتصالت بود بر جهان و بر جانش

ز کعبه روی نشاید بتافتن هیهات
کنیسه ایست بیارم در بیابانش

اگرچه ناقص و ناداتم این قدر دانم
که ایکنه من نیست مرد سندانش

ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز
کند چون نکند احتمال جورانش

گر آید از تو برویم هزار تیر جفا
خیانت کرشمه برهم زنم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد
صنوبر لاف در وغیرت عشق جانانش

کلی جور دی تو گر ممکنست در اقلیم
نه ممکنست جور سعدی هزار دستانش

وله طیب الله مرقده

بقیات باشد اگر فات در اعوامی
شراب سلسبیل از جشمه نوشش

غلام کیست این لعبت که ما را
غلام خویش کرد و حلقه در گوشش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نیارد خواب در چشمان من دوشش

وأيضا طاب ثراه

گر مرا دینی نباشد خاکدانی گو مباش
نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش

بر تنم در آخر قسمت کیا می گو مروی
سگ نیم در خوابخانم کو آشیانی گو مباش

گر همه کام برآید نیم نانی خورد گیر
گر جهان برمن سرآید نیم جانی گو مباش

من سگ اصحاب کهفم بر در دلها بتیم
گر دمی داری بکردم آستانی گو مباش

چون طمع بگسیو نهادم پای پیری می گو مخیز
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش

وه که آتش در جهان زد خوش شو ار انگیز من
چون نماند از آتشم اقدام جانی گو مباش

در بن دیوار درویشی چو خوابت می برد
سر منه بر بام دولت خود بانی گو مباش

در معنی منظم بر دیمان صورتست
نی جو سور سبز تنگ چشم دیمانی گو مباش

گر بدوزخ در مقام خاکساری گو بسوز
ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش

من جوام در باغ ریحان خشک برگی گو بریز
یا گوام در ملک سلطان باسبانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چو تاثیر وجود
گرد خاکی آلوده بر آستانی گو مباش

وأيضا له

هر که بی دوست می برد خوابش
همچنان صبر هست تا یابش

خواب از آن چشم چشم توان داشت
کز سر برگذشت سیلابش

کل بعایت رسید بگذارند — تا نبالد هزار دشمنش
عقل را گر هزار حجت هست — عشق دعوی کند ببطلانش
سر کز را نویسنده زدند این تیر — در جراحت بماند پیکانش
تا نپوسی کتد جو کرمیه طفیل — کز ندانند درد پنهانش
سخن از عشق زینهار مگوی — یا جو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی — تا نه بیند تخت پایانش
سعدیا گر یک دهنده ی دوست — سر دو عالم دهند ارزانش

واپیگاله

سر کز سودای تو دارد جو غم از سر کز جهانش
آن پای هر تو گیرد کز بگیرد غم خویشش
سر کز از یار تحمل نکند یار مکوشی
جون دل از دست بدادی مثل گرم بکوشش
بخیایی و قفایی نورد عاشق صادق
خسته حاکل لحد را که تو ناکر سر آیی

کمتر از ذره عشقت بصبوری ندهم
عهد با تو نه عهدی که تغیر پذیرد
جو کنه کردم و دیدی که تغلق ببریدی
نرسید ناله سعدی بکسی در همه عالم
کر فلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد

وابیگاله

یار پیکانه بگیرد سر کز دارد با خویش
خدمت را سر کز فرمایی کز بندد بطوع
من هم اول روز کفتم جان فدای مهر تو
درد عشق از سر کز پرسم جوابم بید
صبر جون پروانه باید کردنت در کار عشق
تا جو بیدارم مخوان دل با پیشی کفت
جند زیبایی ندارد پیش خداوندان چین
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
سر کز خواهد سر جو خواهد در حق من کو بکوش
روز رستاخیز کاین خاکی بر آرد دمبدم

ای کز دستی جرب داری پیشه تجارت خویش
لیکن آن بهتر کز فرمایی بخدمت کار خویش
شرط مردی نیست بر کردن از کشتار خویش
ای کز صحبت بایکی داری نه بر منقار خویش
با بنا پیشی نمودا اول مرا دیدار خویش
ای در بغا کز بخوردند غم غمخوار خویش
من نخواهم کرد دیکر تکیه بر پندار خویش
مانی دادم دست از دامن دلدار خویش
من نیرو از بهر از کفت و کوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
سرمنه‌ای را خریدارند در بازار حویش

وایضاً طاب ثراه

یکی را دولت حسرت در آغوش
کی با لایک بیخواید در آغوش

نداند دوشین بر دوش رفیقان
که شبانه مانده جون خلت از عشرت دوش

بگو کو بان بضیعت بی کندم
زن فریاد بی آید که خاموش

ز بانگ رود و آواز سرودم
وگر جای بضیعت نیست در گوش

مرا گر بندی چشم از وی بپوشان
وراگر برقعی بر خویشتن پوش

بیا تا بر جهیم از دست محبوب
نیاید سر گران دیوانه با هوش

مرا در خاک راه دوست بگذار
که در بستی کند یاری فراموش

نه یاری هست یارا تست سعدی
که در بستی کند یاری فراموش

وفا له ایضاً

انکس که از دو جبر محالت دیگرم
بگذشت و ده انگشت فرو برد بخونم

زانگه که مرا دیدی تو محراب نظرشد
از دست زبانها تحمل چو بستونم

2016

وایضاً

شنو که همه عمره جفا برده ام از کس
جز بر سر کوی تو که دیوار ز بونم

بیست جو شرح غم عشق تو نویسم
کاتش بقلم در فتد از سوز درونم

آنان که شمردند مرا عاشق شیدا
گر تا بنویسند گوا نی بجنونم

شید را آور که مرا دم دل سعدیست
ور پرسند نهم در قدمت عاشق دونم

وایضاً نور الله مضجعه

آنست آن بیت که در خواب رود چشم نیم
خواب در روضه رضوان بکند اهل بهشت

خاک را زنده کند بوی بت گل به بهار
سگ باشد که دلش زنده بگردد بنسیم

جای آن بیت که خاموش بنشیند مطرب
شب آن بیت که در خواب رود یار بدیم

شاید ان زاهل نظر روی قرا نم نکنند
یار در ویش تحمل نکند مرد کریم

بوی پیراهن کم کرده خود می شنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد مانیک نباشد به مداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشه معشوق کنن
هرگز این توبه ندارد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید از من
که نخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش مرزو انکار
بر من این شعله خجالست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان بر خیزد
گر تو بالای عظامش گذری بی بینم

طمع وصل بسی دارم و اندیشه هجر
وگر از هر چه جانم نه امیدست دونیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم

عجب از زنده که جان جان بدر اورد و سلیم
پیش تسبیح ملایک نزود دیو رجیم

وایضاً له

بار فراق دوستان بس کن شد در دلم
بار بیکبند شتر چون رود و نیز نیاید

ای که مهاری بکبک صبر کن و سبک مرو
سرف قدیم را بعد حجاب کی شود

بار کشیدهٔ جفا پرده دریدهٔ وفا
اخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
مشتغل توام جان کز همه چیز غایبم

گر نظری بکنی کند کشتهٔ صبر من ورق
سنت عشق سعدیا با تو نکی نمی دهی بلی

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
جاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

میرود دلی تا قرار بزیر محلم
بار دلالت مجان و ربذار منزلم

گر طرب نی توی کشی و زظرفی سلاپسلم
گر چه بشخص غایبی در نظری مقابلم

راه زپیش و دل زپس واقعه ایست مشکلم
تا ترسم زدانست است ایمنی بکسلم

چون نرود که رفته در دل و در خیال صلم
مشتکر توم جان کز همه فکر غافلم

ور بکنی چه بر دو بیخ امید باطلم
کی زدلم بدر رود دخوی سرشته در گلم

وایضاً له

ولطایف راه

جومی بدیدمت از شوق بی خبر بودم
کنون کزابتو نشستم زشوق بی خبرم

پیان بایجرا این پیرهن نمی‌گنجد
اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که پیکانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

مرا بگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر می‌کند بیکدرم

وایضاً له

ما تو خاطر بتی کس بگذشت در دلم
مثل تو کیست در جهان تا ترا تو هم بکسلم

من جو با حضرت روم رفته بداغ دوستی
داروی دوستی بود هرجه برو بیداز کلم

پیرهن و عجبان رود نام تو بر زبان منی
ریزم و عجبان بود هم تو در ضمن حاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر بخود ره ندهی جه حاصلم

با دبدست از بن سبب در طلب هوای دل
گر کند معاونت دور زمان مشتلم

لایق بندگی نیم بنده هنری و فضلتی
ور تو قبول بی کنی با همه نقص فاضلم

میل ترا بخون من در بکشی بیا علم
کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

کشتی من که در میان آب کرفت دوغوا
گر بود استخوان بر دباد صبا بساحلم

سرو نرفت و بوستان از نظرم بجلکی
ای نرود صنوبر بی کرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این همه باد میرود دوز تو هنوز غافلم

وایضاً له

لشکر عشق سعدیا غارت عقل می کند
تا تو بخویشتن در کر ظن بری که عاقلم

وایضاً قدس الله روحه

تا خبر دارم از و بینی خبر از خویشتم
با وجودش من آواز نیاید کم

پیرهن را بدرم دم بدم از غایت شوق
کر وجودم بخواهد کشت من این پیرهنم

ای رقیب این همه تو دارمن خیره مکن
برکنم دیده کر من دیدار و ببینم

در بکوبم که مرا آتش غم در جان است
دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

در همه شهر نوامیم نشوند انجمنی
کر نه من در غم خویش افسانه آن انجمنم

برنخیزد از من و باکی مدارات
من نه آنم که توانم که از و برخیزم

در همین سوز و دبا من بیکین در کور
خاک اکر باز یکی سوخته بینی نکنم

کر بخون تشنه ایک سر و تن پاکی نیست
کر بخیزد اکی تو زان به که بود در بدنم

مرد و زن کر بجفا کشتن من برخیزند
کر بکردم ز وفای تو نیم مرد زنم

شرط عقل است کر مردم بکریزند از تیر
من اکر هم تیر تو باشد سپر هم نکنم

تا بکستار در آمد و من شیر نیفت
هم آنت که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دعاست ز کجا تا بکجا
این قدر بس که رود نام خوشت بر دهنم

وایضاً له

وقال أيضاً له

در میان صد معما لوس پر دعوی منم
خرقه پوشش خود فروش خالی از معنی منم

بت پرست و صورتی در خانه بگذارد جهل
با نسات با سواد ولات و باعرتی منم

ای زنم لاف از ارزوت زی شوی لیک
نفس خود را کرده فاخر چون زن حکی منم

زیر این دلق کن فنون و فتم بت ریا
یا کنم دعوی که بر طور غشش هو یی منم

رفتم اندر بتکده دیدم بتی فاش و لیک
بت برست اندر میان چون کرده منم

سعدیا مرد راه صافی باید جهود ش
زانک بامی میتجت حضرت مولی منم

ولله طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه

دور کار دنیا که سودا زده روی تو نم
خواب بگذشت بحر خاک سر کوی تو نم

بد و جشم تو که شوریدن ترا زبحث مست
که بروی تو من آشفته تر از موی تو نم

نقد عمر که در گیسه پندار نمود
گمتر از هیچ بر آمد بتر از موی تو نم

عمدی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد سخنی سوی تو نم

دست عمر کم بکند هیچ سپر از پر و بال
گر سعادت نزند خیمه بپهلوی تو نم

عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من
گر بترسم که بدوزم نظر از روی تو نم

لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی تو نم

کر برانی که برایم بجز خواهم گشت
گر کرم تیغ زنی بنده بازوی تو نم

سعدی از پرده عشاق چه خوش می نالد
تو کز من پرده برانداز که سندوی تو نم

وأيضاً له

رفیق هر بان و یار محرم
همه کس دوست پندارند و من هم

نظر بایکوان رعیت معهود
نه این بدعت من آوردم جهانم

تو کر دعوی بگی پرهیزکاری
صدق دارت والله اعلم

وگر گویی که میل خاطرم نیست
من این دعوی نمی دارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست
گناه اول ز حوا بود و آدم

گر فتار کمند خوب رویان
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم

جو دست مهربانی بر سینه ریش
بکیشتی از ندارم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جامی لبالب
بیا موزان فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیی غم نیرزد
بروی دوستان خوش باش و خرم

نصیحت دان اگر دانی همه روز
ز عمر مانده روزی می شود کم

سخن دل بر سرای عمر سعدی
کر بنیادش نه بنیادیست محکم

بروشادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

وایضاً

شکست عهد تو دلبند دل نمی‌دانم
بجای پای عزیزان که از بحث دوست

نظاره‌یی که تو کردی بدو پشیمانم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
من آن نیم که پدیرم نصیحت عقلا

نجای پای تو سوگند و جان زنده دلان
بیا بیا صنما کز بیت پریشانی

بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگریز
نماند جز سر زلف تو صبح پایندم

گجا روم که بزندان عشق درمندم

وایضاً

کز دست دیده هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

آخر مرحم کدر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

مرحلم کز برم برانی
سهل است ز خویشتن مرانم

تو خود بسر وصل باز داری
من عادت نخت خویش دانم

وایضاً

بسیهات که چون تو پادشا بینم
تشریف دهد به اشتیاقم

کرخانه محقرست و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

من مهر و مهر تو نه بزدایم
گر جمله بریزد آب نتوانم

مجنونم اگر بیابی لیلی
ملک عرب و عجم بستانم

من بی‌سر و سامان و تو شمع بزم
تشریف دهد به اشتیاقم

بر نام تو بر بسیرم بگویند
فریاد برآید از روانم

شب نیست که در فراق رویت
زاری بفلک نمی‌رسانم

شیرین زبان تویی بتحقیق
من بنده خسرو زمانم

ای سعدی اگر وصال خواهی
ایوان رفیعش آسمان را
گوید تو زمین من آسمانم

دانی که ز بیم رو نداند
گر بار کشد وفا نمانم

هر کس بزبان خویش بودند
من سعدی آخر آزمانم

وایضاً

فال

کاش آن دلبر عیار کز من گشته آدیم
بار دیگر بکدشتی که کند زنده بیویم

ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم
چکنم نیست دلی چون دل او در تن من تا بودیم

تا قدم باشدم اندر طلبش ثابت و خرم
تا تنم باشد اندر عقبش پویم و جویم

لب او بر لب من این چه حالت و تمنا
گران کز کف کوزه گر از خاک پسیویم

حد بر من چه زنی از زخم فراق ای مه خوبان
نه منم شاکی از زخم و نه کان تو کویم

هر کجا صاحب حسنی است شاکشم و دوستش
تو جان صاحب حسنی که ندانم که چه کویم

دوش بیکنت که سعدی غم بیهوده مخور تو
می ندانند که کز هم سر بر و دست نشویم

وفال رحمه الله

ما زان روز که در بند تو ام آزادم
پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثری نکند
در من از پس که بدید آرد غیرت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان بمبارکبادم

من که از هیچ مقامی نتوانم جنبید
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم
یاد تو مصلحت خویش بیرد از یادم

بوفای تو کزان روز که دل بند منی
دل نبستم بوفای کس و دل بنهادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه بیرون جهند از یادم

به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

فال

فال رحمه الله

حاصل آنست که چون طبل تهی بر بادم
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

وقت آنست که پرسی خبر از نفادم
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا جز وطن گزیدن از اینجا ذاتم صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

فال رحمه الله

گر بیاد آید و گر باد خزان آسوده ایم
گر بیاد آید و گر باد خزان آسوده ایم

سرو بالایی که مقصودست اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با توای آرام جان آسوده ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشی است
گر تو با ما خوش زیی ای ما ازان آسوده ایم

تا غبار اکوی اگر در بوستانت لاله ایست
دیگری داده گر باد پستان آسوده ایم

گر سیاست می کند سلطان و قاضی حاکمند
ور ملامت می کند پیر و جوان آسوده ایم

موج اگر کشتی برارد تا به اوج آفتاب
یا بقعر اندر برد یا بر کران آسوده ایم

ور بخاریدم و آسایش نبود اندر وجود
ترک آسایش گرفتم آن زمان آسوده ایم

وایضاً

سعدیا پرهیزگاران از طلل برگشته‌اند و ما
گر برآید بانگ در دار از کاروان آسوده

من اندر خود فنی بینم که روی از دوست برتابم
نه تم فرسود و نه عقلم رفت و نه چشم بخوابان باقی

بیا ای بلبت ساقی مدام خندیدنا نه
مرا دادی نوحرابات در شهر سلمانان

مرا از دنیی و عقبی همین بود آرزو دیگر نه
بمیدان یار برگردیم دری از سر که در عالم

هزار از چارکی گفتم نهم شوریده در عالم
نه گفتی می وفا یارا که دلداری کنی ما را

زنقطه ابروی بر کی بیابانی بادنوروزی
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد

وقال ایضاً

ای بدیدار تو روشن چشم عالم چون من
سوزناکی افتاده چون پروانه‌ام در پای تو

هر کرا نرحمی بینا مدبر دل مسکین من
خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

بدار ای یار دست از من که طاقت رفت و بایا نم
وگر جانم درین اندیشه مشتاقم که کذا نم

گر گر چون بیجاپی تحوانی بایت میرا نم
وگر چنگ مغانی شد نگردانی ز محرا نم

گر پیش از رفتنی از دیدنی دیدار دوست در یا نم
گر دل با دوست مشغولست ورحمت برمنی تا نم

دگر ره پای نمی‌بندد دوفا و عهد اصحابم
الا گر دست می‌گیری بیا گر سر گذشت آنم

بیابانست و تاریکی و برآی اژدرقص تهانم
دری دیگر نمی‌دانم مکن محروم از درین بانم

وقال رحمه الله

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان
نه چندی در جهان عالم مگر سیمای درویشان

گرت آینه باید که نور حق در و بینی
گران خفتان کرد آلود بر بالای درویشان

بتابرقد سیمطانان جهان زیبا نمی آید
مگر خود جنة المأوی بود ماوای درویشان

چو از کعبه زوار آرند درویشان معاذ الله
زدیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان

گر از دیوه زوار آرد سپاه مشرق و مغرب
که گر خود در جهان پیش آری بود علوای درویشان

کسی از ارزه درویشان تواند جست لا و الله
کجا باین همه شغلت بود پروای درویشان

تو ارزه داری ارزن دانه می‌پیسم و سوده میزنم
همان نعمی که آید در دل دانای درویشان

وایضاً طاب ثراه

دست با سرو روان چون نرود در گردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
بید بر پای توقف چه کند کز نکند
روی در خاک در دوست بباید مالید
نیم جانی چو بود تا ندهد دوست بدوست
شهل باشد سخن تلخ که خوبان گویند
هیچ سنگ می نخم کاهوی مسکین نثار
روی نیکی اندر پسر کار تو کم جان عزیز
سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب

جایز نیست بخز دیدن و حسرت خوردن
صبر اگر مست و اگر نیست بباید کردن
شرط عقل است بلا دیدن و پای افشردن
چون بلیسر نشود روی بروی آهردن
گر بصد جان دل جانان نتوان آزردن
جور شیرین دهنان تلخ نباشد مردن
شرم دار از تو بیاکنی خط آهو کردن
پیش بالای تو بالای چو بباید مردن
نه خیانت که دل دادن و جان پروردن

وقال ایضاً

دی بخن برگذشت سرو بخن گوی من
برگ گل بفسل خود شاید نرم نهاد
تا نکند گل عذر در رنگ من و بوی من
آب گلستان ببرد شاید گل روی من

وایضاً طاب ثراه

عشق بازی چیست سر در کوی جانان باختن
آشتی در جان گرفت از عهد و ظلمت سوختن
اب دریدان زهد و پارسایی جمله مردوار
پاکبازان طریقت راصفت دانی که چیست
زاهدی برباد و الا تا مال و منصب داد دست
برگنی جام شریعت برگنی سندان عشق
سعدیا صاحبدلان شطرنج این ره باختند

با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
پیش ازین در خانه شوان کوی و جوگان باختن
بر بساط نرد عشقت جان بجان باختن
عاشقی در شش در الا کفر و ایمان باختن
سر سویدا کی تواند جز بپیشان باختن
رو تماشا کن که تا نتوانی جز ایشان باختن

وایضاً رحمة الله علیه

تو ان دوستانش یاد دارند
که یاری دوست گر دارد دوستداران

وفا

دلم در بند سودایی بر سود
بلاکش ماجرایی محل گر فتند
بخیل مرکبی آیم بزنهار
ندانیستم که در پایان صحبت
کنج پشایکان افتاده بودم
ولاکردو بیستی داری بنا چار
خلاف شرط یاران است سعدی
چه خوش باشد سری در پای یاری

جو بلبل در قفص زور بهاران
که قفل موز در پای سواران
بجز زنهار خواران
چنین باشد وفای حق گزاران
ندانیستم که در کنجد ماران
بباید بردنت جور هزاران
که بر گردند روزی تیر باران
باخلاص وارادت جان سپاران

رباعی

کوای آئینه ست بر در دهن
بجای بر نیاری عذر لیب
گر کرم بدین نوع باشد فراق
گر دیدت هرگز چنین آشتی
فغان من از دست جور تو نیست
من اندر خور بندگی نیستم
تو معذور داری بر انعام خویش

سرشک روان بر رخ زرد من
الا ای گل ناز پرورد من
سرد تو باد آورد گرد من
گرو بی برآید دم سپرد من
که از طالع ما در آورد من
وزاندازه بیرون تو در خورد من
اگر دست نیاید از کرد من

رباعی

ای کرده خیال شوخ نقشین تو از خیال من
ما در شهود و حیرت از حسن تو حیران من

سعدی

325

آسمان

امید سامان عشق کز عقد تیرازو
کز بیدلان نیاید پیغام نوروز

گر بخت شوم زین پس پیغام نوروز
گشتم از آسیب غمش روی عالم نیم

کار ظلوم است جور پیرانه غمش
از همه کس نگاه کردم و پادشاه هم

امید سامان عشق کز عقد تیرازو
کز بیدلان نیاید پیغام نوروز

نقش البطا

2226

وقال

خامت اگه ناخن دلبند رشته
یا خونی دلیت که در بند گشته

من آدمی بطبع تو دیگر ندیده ام
این صورت و صفت که تو داری فرشته

وین طرفه تر که تا دل من در دمندتست
حاضر بوده هرگز و غایب نه گشته

ما دفتر حکایت عشقت نوشته ایم
تو سنگ دل حکایت ما در نوشته

زیب و فریب آدمیان را نهایتست
حوری مگر نه از گل آدم سرشته

از خنجر و بنفشه تر بر سر آمدست
آن موی مشکبوی که در پای هشته

من در میان وصف تو حیران مانده ام
عدت حسن را تو از حد گذشته

سروی نمیدهد مثل خط عارضان پارسی
شعری مگر نگفته سعدی نوشته

وقال طاب ثراه

سرمست بتی لطیف ساده
در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان
پیوسته گرو قماکشاده

لعلش چو عقیق کوه اکنون
زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش
از بهر بحکمان زناد زاده

بنشسته زمین بخدمت وی
گردون نشخدمت ایستاده

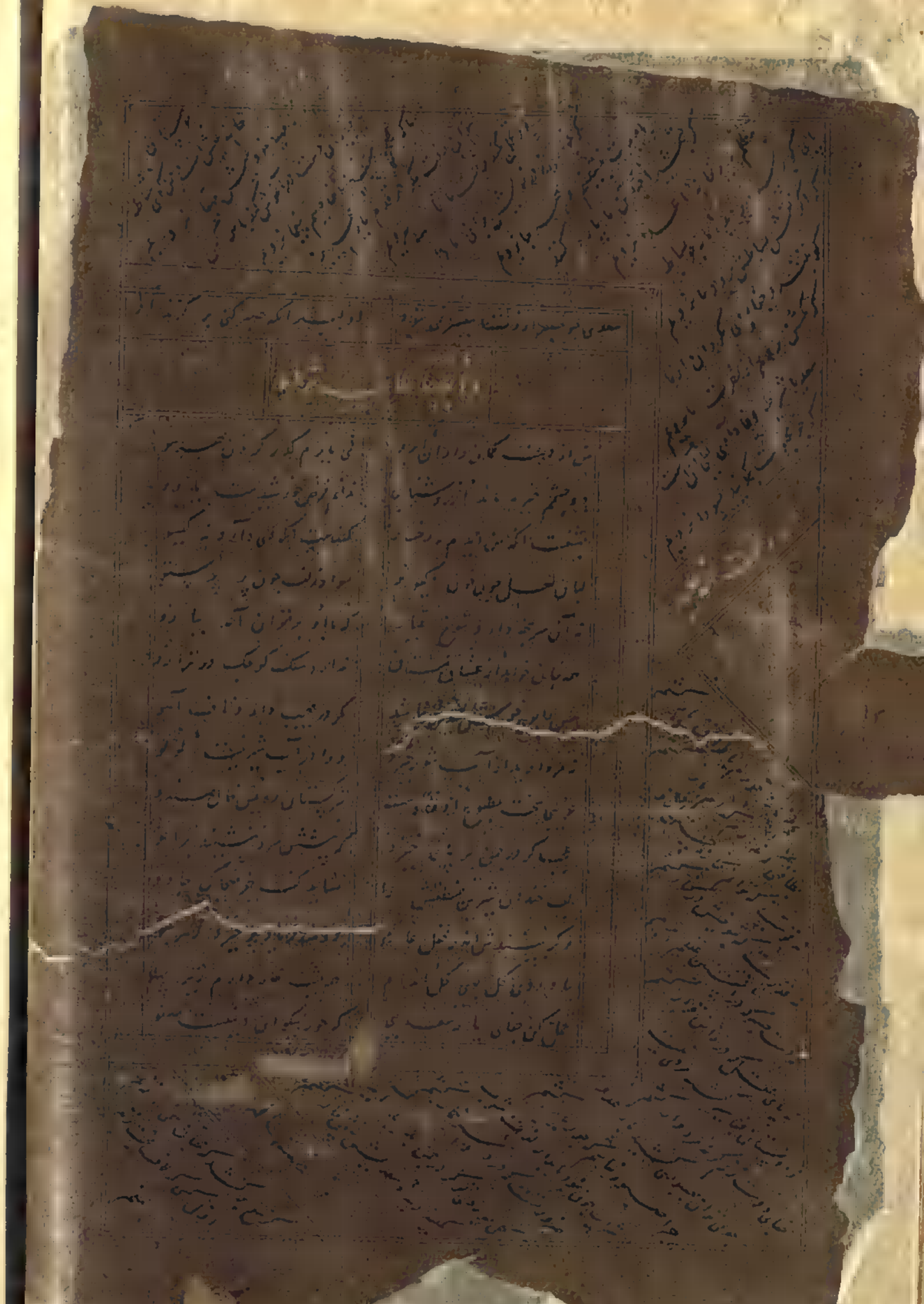

وقال طاب ثراه

خورشید کرماه احسان است — در عرصه فیض او پیاده ست
سعدی نرسید بار هرگز — گر شرم کند و یار ساده ست

شبی در حوقه رندان ساکه رکردم میخانه — زحشرت می پرستان زانتورگشت کاشانه
زخلوتگاه رحمانی وشاقی در سرای دل — گرتا قصر دماغ این بود زاوازیگانه
چوساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس — بنافرزانگی گفتند کاقل مرد فرزانه
قبندی کشم آدمی ش شراب اندر مجلسی خوردم — که پیرانش بخشش نیارد بود پروانه

ز دیدار کسی عالم وصحبت جمع ش نیندیشد — که پیرانش بخشش نیارد بود پروانه
گمان بردم که طفلانند واز پیری سخن گفتم — راپیرخرابانی جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی فزاهر روز می تابد — نواندز صومعه اشرح دیدی ش نداندز کج بیگانه
کسی کاندر درون خلوت بیک رنگی مؤید شد — چه پرخاید زاهد چورندمست دیوانه
کشاندازدرون جان ره بخشش سعدی را — جواندز قفل کردون زدکلید صبح دندانه

وقال ایضا له

اگر تحفه جانان هزار جان آری — محقرست نشاید که بر زبان آری

وقال ایضا

حدیث جان برجانان بمین تسل دارد — کزرکان ری وگل بوی پرنیان آری
منور دردل ای آفتاب رخ نگذشت — که سایه پیش یار مهربان آری
ترا چه غم که مرا در عشق بگرد خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
رحیش های تو بر دین خلق می ترسم — که بدعتی که بنو دست در جهان آری
کیش ارکنار دروی تو نگه نکند — که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
زچشم مست تو واجب کند کز شماران — خذر کنند و بپیلی تا ختن نشان آری
جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار — که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
اگر بخنده در ایی چه جای مرهم ریش — که حکمتی است که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه زمن نشنوای که در آفاق — سفر کنی و لطایف ز هر دکان آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار — به پیش اهل قراب چه ارمغان آری

وقال ایضا

امید وارم اگر صد دهم بیندارد — که بار دیگرم از روی لطف نپذیرد
چو روزگار نیارد دوبیزه توان کرد — ضرورتست که با روزگار در سازد
جناب عقل تو برعشق من چنان شاقست — که سرکزیت بکاوهی دهد غازی
درخ بازوی تقوی که دست رنگیفت — بنقل من بر انگشت می کند بازی
بسی مطالعه کردم نقش عالم را — دگر که در نظر آمد بچین چنان زیبا

وفال ایضاً

اگر مانند رضارت گل در بوستانستی
زبیش روزگارت بوی بر آسمان رسیدی

چو سرو بوستان بودی وجود مجلس آرایت
اگر در بوستان بودی سخن گوی و روانستی

نگارین روی و عنبر بوی و شیرین حرکت و نسرین
چو خوش بودی در آغوشم اگر بارای آنستی

تو گویی ارحه عزم میسر کرد و این دولت
که کام از عمر بگیرم و گر خود یک زمانستی

چرا این بیت نی دایم کند عندلیب گلشن دل
دلارامی بدین خوبی در این شهر بانستی

شکر در کام من تلخ است بی گفتار شیرینت
وگر حلوا بدان ماند کز مر اندر دهانستی

دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر
کرا امید بقا باشد بهشت جاودانستی

نه جانان در حسد باشد وفاداری گنم باور
که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوانستی

چنین گوید سعدی را که در دی هست پنهانی
خبر در مشرق و مغرب بود دی گر نهانستی

عران دل را که پنهانی فریبی هست دوجانی
بخلوتخانه ماند که در در بوستانستی

وائیگاله

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا گیر منت می کند گر دوستان یاد آوری

نشنیده ام کاندر چمن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر زیبای چین کو صورت روئین بین
یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری

وفال ایضاً

ترا از آن چه گر در تعبیتی و در یاری
هزار نوبت اگر محنت و بلا بینند

هزار چشمه یک تا ختن بیاراری
زنی سوار که صد دل بغمزه بربری

که در رکاب تو باشند غلام شیرازی
تو را چو سعدی اگر بنده ای چه شود

گر نرمهان به دار چند بار مگذاری
گر شش تبر بخوانی بلطف آید پیش

ز مرگبیت که از دی پیشت برد تازی
چو آب میرود این پارسی بنوت طبع

وفال رحمه الله

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک سرزلف او بیار
یا دشکر مکن سخنی زان دهان بگوی

بشنو بعش سوی سیاهش گر عبور
گر وقت چنی این سخن اندر میان بگوی

با بلبل سوخته بال ضعیف من
پیغام آن دو طوطی شکر بیان بگوی

دانم که باز بر سر لفش گذر کنی
گر بشنوی حدیث من اندر زمان بگوی

گاهی دل ربوده از برش حکم از آن تست
گر نیز گویم بمثل ترک جان بگوی

هر لحظه راز دل جهدم بر زبان
دل می طپد که عمر شد و ارمان بگوی

راز دل از زبان نشود هرگز آشکار
گر دل بواقعت نکند ای زبان بگوی

سعدی ز دست رفت ز دستان روزگار
نزدیک دوستان دو پایان داستان بگوی

وایضا طاب ثراه

ای صوفی سپید کردان در زند نکونامی
تا در دو جهان شاهی زین در دنیا رامی

ملک صعبت را جه سود و زیان داند
کر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی

زهدت بجه کار آید کردار نکو باید
کفرت جه زیان دارد کر نیک سرانجامی

چاره نه توفیق است این صانع دانا چیست
از ما بتقدیر و تو این عارف و آن عامی

حمدت نکند آزاد ای بنده که در بندی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

جای جه بنا دارد در ره گذر سیلی
دور فلک آن شکند ای یار تو آن جامی

این ملک خلل گیرد در خود ملک روبی
ویران دو زشان آید کر پادشه شامی

کام طمع دنیا را هیچ بنه سعدی
چون باد کران باید برداخت بنکامی

کر عاقل و هشیاری ور دل خبری داری
تا آدمیت کویم ورنی کم از انعامی

وایضا

ای در خیال کرشمه در خواب دیدنی
وز روز و شب ندانی در شب تاریک هجر

کر مراعات بستمی کشت سهل است این قدر
کر مرا هست بستمی کشت سهل است این قدر

در جکایتی قلم بر نامه دل سوزمن
کر امید صلح مادی در جوابت دیدنی

وقال ایضا رحمه الله

رابروی زنکاری کان کرپرده بر کردو عیان
تا توش باشد در جهان دیکری پند شنوی

بربالای سپیر بوستان آن قد ندارد در دل بستان
خورشید باروی جهان زلفی ندارد عنبری

تا نقش صنع بند در ملک کس را بود دست این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام
چون در نماز ایستاده ام کو نی بمحراب اندری

فصل بهارست ای نکار ایمک کنار جویبار
با عاشقان سوکوار بخرام چون کبک دری

دیکر ندانم طریق از دست رفتم چون کنم
ایمک لبانت چون عتیق ازبس کر خوم میخوری

چون فته باشم زین جهان باز آیدم زنده روان
کر همچنین دامن کشان بالای خاکم بکذری

زان چشم وابرو در جهان کس را نبودست این نشان
ای قبله آخر زمان از چشم شوخ ساحری

از لعلت آتش می جهد نعلم بر آتش می نهد
کر دیکری جان میدهد سعدی تو جانی می پروری

وایضا طاب ثراه

ای که بحسن قامتت سرو بدیده ام سهی
شیر کر پای بند شد تن نهد بر روبهی

جور بکن کر حاکمان جور کنند بر رعیت
رفت و رمانی کنی آمده و ره بنی دهی

از نظرت بکاردد در رود تو همرهی
ور نکنی اثر کند دود دل سحرکهی

شاید اکر نظر کنی ای کر زدردم اکهی
سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمی نهی

این همه لاف میزنی از دهل تهی نهی

وایضاً له

رایتی راسورتی بر ما فتی بودی صواب
گر جو گرپتان بچشم ما جواب دیدی

آه اگر وقتی جو گل در بوستان ما جون من
در کلیتان با جو بلبل تو در آب دیدی

در جو خورشیدت ببینم کاشکی جون هلال
اندکے پدا و دیگر در نقاب دیدی

ازدت دایم جابی نیت جز چم رقیب
کاج پیمان از رقیبان در جواب دیدی

مر مبارستی کشید از دست اقنام ملک
گر بخدمت دست شوی در رکاب دیدی

این قیامم نیست داری بیتر کی شود
کاشکی خوابم بردی تا بخواب دیدی

وایضاً له

نخت آیینه ندارم که در وی بنگری
خاک ما را نیز زم که بروی گذری

تی خبان عاشق رویت که رخود بی خبرم
تو خبال تشنه خویش کرزمایی خبری

بچه ماننده کنم در همه آفاق ترا
کاج در دوم من آید تو از ان خوبتری

برقم از روی چنین باز نشاید برداشت
گر بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده را کو بدیدار تو دل می نرود
سیج علت نتوان گفت بجز بی بصری

گشتم از دست غمت سرجهان در نبهم
چون توانم که بهر جا که روم در نظری

ملک میرود آه سحر از سینه ما
تو همی بر نیکنی دیده ز خواب سحری

تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
علت آنست که امروز بطلبی دگری

وایضاً له

گر تو از پرده برون آیی و رخ ننمایی
بروه ار کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی نهند مر که ترا نشناسد
حال دیوانه ندانند که مذیدست پری

وایضاً له

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

کر بهر خرابانی و رندان جهانی
هر یک قلی رفتند بردی سر اغانی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر یک علمی دارد ما کوشش بیغمایی

ای بلبل اگر نالی من با تو هماوازم
تو عشق یکی داری من مهر کل اندامی

سروی بلب جویی گویند که خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی

روزی بسر من بینی قربان سر کویش
وین عید نمی باشد الا بهر تو شامی

ای دردل ریش من مهرت چو دوا درمن
آخر ز دوا کویی یاد آر بدرد شامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد پیغام از ما بتو پیغامی

گر جه ز شتاقان نادیک بود خطا
گویند بباید رد از روشنی رایی

سعدی بلب دریا از دانه کجا بینی
در کام نهنگان رو گر بی طلبی کامی

وفال

برانم گر تو باز آیی که در پایت کشم جانی
ازین گفتن نشاید کرد در پای تو قربانی

وایضاً له

امید از بخت بیدارم تمنای عرخبدانی
درخت ارغوان چنی بجای سرو بستانی

پیان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
ز اجای جان نگفت برخون جوز ندانی

مگر لیلی نپندارد که بی دیدار مجنونش
بدانی قدر وصل آنگه که در مانی بهجرانی

در بغا عهد آسانی که تقدیرش ندانستم
که دل در بند او دارد بهر مویی پریشانی

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم
تویی از عهد ما گرمت در شیراز فغانی

چه فتنه است این که در خیمت بغارت می برد دلها
یا سهل است اگر داری بخون خواجه فرمانی

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حاشا
گر استخلص بیابد کرد و بیماری ز پستانی

زمانی رفته باز آید ولیکن صبر می باید
که خاک مرده باز آمد در و روحی و ریحانی

وایضاً له

بیار امد که هر ساعت رود خاطر بپستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار حوالایی

دم عیش است بیداری بنیم صبح نوروزی
تو خود کوی زنخ داری بیاز از زلف چوگایی

بحولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی
بجز کوی پری رویی بچوگان می نزد گویی

بهر کوی پری رویی بچوگان می زند گویی
بخندان حلیت و حکت که کوی از ممکنات دم

بخندان حلیت و حکت که کوی از ممکنات دم
یارای باغبان سروی بیالای دلارامی

یارای باغبان سروی بیالای دلارامی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که مجنون آهوان از دشت نهم سر در بیابانی

وفال

کمال حسن رویت راصفت کردن نمی دانم
کحیران باری ما نم چه داند گفت حیرانی

وصالت اگر دل را مرادی هست مطلوبی
بخارت اگر غم را نگاری هست دلجویی

طبیب ار تن بجان آید که سعدی قصه کوته کن
که درد ترا دانم برون از صبر درمانی

وفال

تا کی ای آتش سودا بسرم بر خیزی
تا بکی ای ناله زار از شکرم بر خیزی

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
از غم دوست بروی جو زرم بر خیزی

یک زمان دیدن من راه سوی خواب نبرد
ای خیال ار شبی از ره کدرم بر خیزی

ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من
زود باشد که تو نیز از نظرم بر خیزی

بجز از نشئه زنی ای مغ سحر نوبت روز
گر نه هر صبح بر آه سحرم بر خیزی

ای غم از هیبت دیرین تو دل بر گرفت
بیجت افتد که خدا را ز سرم بر خیزی

وایضاً له

تعالی الله چه رویست این که گویی آفتاب پستی
وگر نه راست بودی چون تو سروی در شباب پستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگسیت با جهان پیند
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آب پستی

شبان خوابم نمی گیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم است بیگوش که پنداری بخوابی پستی

گرانی ساعدی کردی و دردی بار ستم دیدان
یک ساعت بیکندی و گرانی سبابی پستی

وفصال ابتدا

یارا رایحه ساقی اگر نخست و گر شیرین
کمال حسن و بت راخال نیست خوخویت
اگر دانی که تا پستم نظر جز با تو نپوستم
زپیش تشنه زاران بتو دی بعد از این جایت
زتاکم رشک می اید که بر دی می نهی پایت

گر از دشت شکر باشد و گر خود زمرد باشد
در نیاز لب شیرین اگر شیرین خوا پستی
پس انگه بانی بکین خبار دون خوا پستی
اگر خد انکه در چشم سر شک اندر سحا پستی
گر سعدی زیر سلیس خوا دی گر تو اپستی

وفصال ابتدا

تو با این لطف طبع و دل ربا یی
چنین سنگین دل و سرکش چرا یی
نگارا از جهان دل در تو بستم
ندا نستم که پیمانم نپا یی
شب تاریک جز ام نرسو د
سیری دارم فدای خاک پایت
خطای محض باشد با تو کردن
نگاری سخت بستوی و محبوب
دلا کز عاشقی دایم بران باشی
تو کر طاقت نداری چور مشوق

وایضا له

تو در کمند نیاوری و معذوری
گران که خرمن من سوخت پرده پر دارد
بهشت روی من آن لحظه بری رخسار

وقال ایضا

بگریه گفتش ای سرو قد سیم اندام
که خوب منظری و دل فریب منظوری

وگشته خویی و بد عهدی از تو پسندند
خبانه در شب تاریک قطعه نوری

تو در میان خلایق بحشم و اهل نظر
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

اگر چنین تو باشد طبیب در آفاق
کزی شراب گمان می برند مخموری

ز گریه و ناز خبان می کنی بردم چشم
تو سرکشی که خواهی بکن که معذوری

نمی از تو دست نخواهم بهانه می وفایی داشت
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکش
مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری

وقال ایضا

جوابش گفتی از ما غان بگردانی
اگر چه بیرحم باشد بر دل سوری

جوانی از دل خلقی که مهربان تواند
که خوب منظری و دل فریب منظوری

گمان مبر که بدادیم دست از فراک
خبانه در شب تاریک قطعه نوری

وجودمن چو قلم سر نهاده بر خط تست
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید
که تیر آه من از آسمان بگردانی

گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم ز دست ملامت گمان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز
گر تا قیامت ازین آستان بگردانی

وقال ایضا

حدیث یاسکوت است که در دهان داری
دوم بلطف بگویم که در جهان داری

تو اگر ز لف و بناگوش و روی خود آنست
مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
نظر بدید که جود و کنی چنان داری

بدانم ای دل مسکین سلطنت جهان تست
که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان آن دل گم گشته باز می جستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری

بدین صفت که تویی دل بجای خود تست
فراتر آی که ره در میان جان داری

در این روش که تویی بحر جلوه طاووس
بنرج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه بیرون نمی نهی هیهات
گر آب دیده سعدی بر استان داری

وقال ایضا

دل دیوانگیم هست و هزاران باکی
گو نه کاریست شکیبایی و اندوه ناکی

پسر عم خانه نشینم تو دو خواهم بردن
خرقه کو در برمن دست بشوی از پاکی

دست از دل کن و هر دوده اسرار کوست
بدرای سینه که از دست ملامت چاکی

تا بخیر دل سوخته گان کوشی جهد
هر زمان بسته دلی سوخته از فراکی

یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی
یارب آن سرو روانست بدان بالاکی

جایه پین تر از کار که انکاینے
لقمه پشدار خوصله اورا بکے

در شکنج سر زلف تو در نیاد ل من
گر کرفتار دو مارست بدان ضحاکے

آه من باد بگوش تو رساند سیهات
نه که ما بر سپر خاکیم و تو بر اطلسکے

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانے
ربنهار از تو که هم رنجری و هم تریاکے

سعدیا آتش سودای ترا آبی پس
باذی فایق مفروشش که مشتی خاکے

وایضاً رحمه الله

در بحار بهشتش بردی بکشایی
کر ما داد بکامش تو زدی نجایی

به از تو ما در کیتی نیاورد فرزند
بهر خود که همین بود قصد زیبایی

مسای منظم انک از برش تو بر خیزی
صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی

سرانک با تو وصاکش دمی میسر شد
میسرس نشود بعد ازان شکیبایی

درون پیرهن از غایت لطافت جسم
جو آب صافی در آبکینه پیدایی

مرا مجال سخن پیش در حدیث تو نیست
کزین سپس بنشینم بکنج تنهایی

زکفت و کوی عوام احتراز می کردم
کمال چین بید و زبان کویایی

وفای صحبت جانان بکوشش حاصل کنت
نه عاشقی که ز هجری بکنج تنهایی

کذشت بر من از آسیب عشقت انچ کذشت
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

دو روزه باقی عمر م فدای جان تو باد
اکر بکامی و ور عمر خود بسر آیی

بدست همی تو بادست تا نه پنداری

وایضاً

دیدم امروز بر زمین قمری
همچو سروی روان به ره کذری

کو سیا بر من آن بهشت خدای
بازکردند با مداد دری

من ندیدم بر استی سمو عمر
کر تو دیدی بسرو بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد
آفتابی ز مادر و پدری

کفتم از روی نظر چو شاید
تا نیفتم بدیده در خطری

جاره صبرست و احتمال فراق
جون کفایت نمی کند اثری

می خرامید و زیر لب می کفت
عاقل از فتنه می کند حذری

سعدیا تا نه پیش تیر غمش
به ز تقوی بیابدت سپری

وایضاً

رفتی و همچنان بخیال من اندری
کویی کز در برابر چشم مصوری

کر هرچه در خیال من آید نکو تری
ناظن برم که روی تو ماهست یا پری

کر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

وایضاً

ای دوست خاک بر سر کنج و تواکری
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
زیرا که تو عزیز تر از چشم بر پری
کوشش چو سود چون نکند بخت یاوری
یاری بیاید دوست زمانی ببر بری

وایضاً

رندی دوست خفته در وطنی
عیش با بی تو عیش توان کرد
تا صبا بی رود به پیش نهاد
وا ثبا بی خلاف امکان است
وان شکن بر شکن قبا بی زلف
بر سر کوی عشق باز ار بیست
جای آنست اگر بخشا بی
سنت کنوزی کند امروز
از زر و سیمون نه یاد دلت سکنت

سنت وحیران می شود نظار کی
تا بیاموزد بوی رخیار کی
زیر پایش بر نخزد بار کی

وقال ایضاً

سیر و قدی میان انجمنی
به که ستاد بیرد در چمنی
جل باشد فراق صحبت دوست
تماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده بجمال
جز در آینه مثل خویشتنی
تو که تمثای خویشتن نبینی
لاجرم تنگ بی مثل بینی
دردمانت سخن بیاد کیم
کو نگنجد دران دهن سخنی
بدنت در دمان پرستنت
مجمور و حیاست رفته در بدنی
وانک بیند بر خدا ندامت
کوید این پر کلاست پر مینی
با وجودت خطا بود که نظر
بخطا بی کند یا خطنی
باد اگر برین اوفتد ببرد
کو نماندست زیر جامه تنی
جاره بیچاره بی کجا بود سعدی
کو نداند جاره بی دیدنی

وقال ایضاً

گر تو بدیگری نتوان برد داوری
ای دوست خاک بر سر کنج و تواکری
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
زیرا که تو عزیز تر از چشم بر پری
گوشش چو سود چون نکند بخت یاوری
یاری بیاید دوست زمانی ببر بری

وایضاً

زندگانی دوست خفته در وطنی
عیش با بی تو عیش توان کرد
تا صبا بی رود به پیش نهاد
وا ثبا بی خلاف امکان است
وان شکن بر شکن قبا بی زلف
بر سر کوی عشق باز ار بیست
جای آنست اگر بخشا بی
سنت کنوزی کند امروز
از زر و سیمون نه یاد دلت سکنت

سنت وحیران می شود نظار کی
تا بیاموزد بوی رخیار کی
زیر پایش بر نخزد بار کی

وایضاً له

چشمای نیمه خوابت سال و ماه
خیلکات را بیگیا یی غاند
دوست تا خوای بجای ما نکوست
سعدیا تسلیم فرمان تو کرنیست

بمحسن پیوند نیایی خوارگی
یاد واکن یا بکش بیکارگی
در حسودان اوفتاد آوارگی
جاره عاش نیست بیچارگی

وایضاً له

سرو ایستاده به جو تو رفتاری نیکنی
کیس دل باختیار همت نی دهد
تو خود چه فتنه که بجهان در نرگست
از دوستی که دارم و عزت که می برم
گفتی نظر خطات تو دل می بری رواست
هرگز فراشت نشود دفتر خلاف
دیوان بخون تازه بیچارگان خضاب
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ
گرتیغ میزنی سبک ایک وجود من

طوطی خوش سخن چو تو گفتار نیکنی
دای نهاده و گرفتاری نیکنی
قصد هلاک مردم هشیاری نیکنی
خشم آیدم که چشم به اغیار نیکنی
خود کرده جرم و خلق گنه کاری نیکنی
با دوستان چنین که تو تکراری نیکنی
هر گز کیس این کند که تو عیاری نیکنی
یاری نباشد این که تو با یاری نیکنی
صلحات ازین طرف که تو پیکاری نیکنی

از روی دوست مانکنی روبه اقتاب
گر آفتاب روی بدیواری نیکنی

فال از حافظ

وایضاً له

سر آن ندارد اشک که برآید اثر بخیر
چه خیالها گذرکرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بچه کردی و نه کردند سوی فرمان ثوابی
نفس خودسی بگفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بپردند و بماند جغد غرابی
تحمل جمع دانی ز جدایی دوست دارم
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
کمسی کجا تواند که بیکند عقابی
بجهان نگاه دارم که بدشمنم سپارم
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی
عجب اگر نگردد که بگردد آسیابی
روای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

وایضاً له

شبی دشمی و گویند بهتر از دیبا یی
بر آشفته رسگ بر در بجان مجلس من آید
نه دانستی چوش اندر جهان بدید آید
اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی
ندارم از همه عالم جز این تمنایی
گر اتفاقت کند چون تو مجلس آرایی

فال از حافظ

وقال

ارنجه خاهد نمی دید ار خویش آن دلفروز
راضیم راضی جهان رویی نمودی کاشکی

مرزمان گویم زداع عشق و پیکار فراق
دل ربودازمن بکارم جان بودی کاشکی

لابهای زارمن شاید که هرگس بشنود
لابهای زارمن هرگز نبودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگندوی گوید بدل
وعده هایش را وفاداری نودی کاشکی

وقال

کلاه آن یاصنم یا ماه یارودی
نسبت آن شبدیا مشک یا مویی

لبت دانم گیا قوت و تن سیم
نمی دانم دلت سنگست یا رویی

نه پندارم که در پستان فردوسی
بروید جون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخن گویی گه جاجز
وزوی ماند ازو صحبت سخن گوی

بثوبت الفیات از ما بر آمد
که ای یادار گاآوردی این بوی

چه شهر آشوبی ای دل بند خودرا ای
چه بزم آرایی ای کلبرگ خودرو یی

جو در میدان عشق افتادی ای دل
باید بود تن سرکشته جون گوی

ولاکر عاشقی بی سوز و بی ساز
تماکر طالبی پرسس دبی پوی

درین ره جان بده یا توک ما گیر
برین در سر بنه یا غیر ما جوی

بداندیشان ملامت می کنندم
که تا جند احتمال یاربد خوی

محالست این که ترک دوست سرکر
بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی

وقال ایضا

عشق خوبان در جهان سرکر نبودی کاشکی
یاجو بودا ندر دلم کمتر فزودی کاشکی

ازنبودم در دو داغ عاشقی یاری هزار
بجمعن معشوق یک یک آزمودی کاشکی

نعوم زیرا خیالش دانی بینم بخواب
دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی

238

وقال

گر نگذشت بر دلم تا تو نخاطر منی
یک نفس از درون من خسته بیرون نمی روی

هر کجای عدد من تازه ترست سر زمان
ور تو در خت دوستی از بن و بیخ بر کنی

گر نپسندم هیچ ار تو برانی از درم
مقبل هر دو عالم اگر تو قبول می کنی

چون بتو ندهم صورتی تا نفریبد دگری
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بطاقت آمد از بار کشیدن محنت
چند تعلل آورد کز همه صد یکی کنی

از همه کس بریده ام تا بتو آرمیده ام
جمع نمی شود دگر چون تو پراگنی

ای دل اگر فراق او آتش اشتیاق او
در تو اثر نمی کند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آمدم از تو نکرد خصم دعا بکی
جاء ه پای پیشگان نیست بجز دوستی

سعدی اگر جزع بکنی ور نکنی چه فایده
سخت گمان جزع خورد گر تو ضعیف جوشنی

وقال

دل بخت نیرباد نه کم از رخام داری
صنت رخام دارد تن نرم نازنینت

منت آن نگینه مرغم که اسیر دام داری
همه دیده با جویت نگران حسن رویت

نگران که ماکدامیم و تو اختشام داری
چه خلافت بد بدی که محالت بریدی

بجه جرم دیگر از من سر انتقام داری
بجز این گنه ندارم که محب و مهربانم

نگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم

که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی نسخن که قند مصری

خجلست از این حلاوت که تو در کلام داری

وقال

گر بروز دهد قدم در ره دیدنت بری
من نه حریف رفتنم از ره تو دیدبکری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری
چشم بخود نمی کنم تا نه رسید مدبکری

خود بخود و کر بود تا بتیابت آوری
ست نکند بتیکوی چون تو بدیع پیکری

پیر و روان ندیده ام جز تو بهیچ کشوری
نه نشنیده ام کز اد از پدری و مادری

گر بکنار آسمان چون تو برآید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بحیرتی

حاجت کوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمه یا به عبیر و عنبری

تاب و طاقت و قوت هیچ صعدی
گر تو بدین شاهده حمله بری بلشکری

پیشه از جهان نهان بر دل تنگ من اری
تا نکند هیچ چشم گوشه چشم و خاطری

وأيضاً

کرجه تو بهتری وش از خلق کهتری
شاید اگر بنظر کند محتری چو تو پری

پاک مدار سعد یا کز همه خلق آرد و سری
هر که بعظمتی کند ترک کند تجبری

وأيضاً

کر دست بستهٔ ی کیرد به آبی
خداوندان فضل آخر ثوابی

توقع دارم از شیرین دهانت
که کر تلخت و کر شیرین جوابی

تو خود دانی که کر آبی بر من
بدان ماند که کبری در خرابی

بحسبانت که کر زهرم دهی تلخ
جنان نوشم که شیرین تر شرابی

اکر سروی بیالای تو باشد
نخواهد بود بر سرو اعتبابی

پری روی از نظر غایب کردد
وکر صد بار بر بندد نقابی

بدان تا یک نظر رویت ببینم
شب و روز آرزو بندم بخوابی

امیدم هست اکر عطشان بمیرم
که کر آید بجوی رفته آبی

بلاکش خویش میخواهی ای مور
که خواهی پنجه کردن با عقابی

شبی دانم که در زندان هجران
سحرکاهم بکوش آید خطابی

کر سعدی کر فراق ما چشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

وقال أيضاً

کر دون سوخته با تو برآید نفسی
چه تفاوت کند اندر سکر یسان یکسی

ای که انصاف دل سوختکان می ندهی
خود چنین روی نباشد بفسون یکسی

روزی اندر قدمت افتم و کر سر برود
بزنی از سر این واقعه رفتند بسی

دامن دوست بدست آر و ز دولت بخنی
عیب باشد که دهی دامن دولت بخسی

تا بامروز مرا در سخن این شور نبود
کر کرفتار نبودم بکمند هوسی

چون بسر آید بلبل که خوش آید در باغ
لیکن آن سوزندارد که بود در قفسی

سعدیا کر ز دل آتش قلم بر تر دیی
پس چرا دود بسر میرود بت مر نفسی

وقال أيضاً

کر م راحت رسانی ور کزایی
بجنت بر مجنت می فزایی

بشیدم از تو پکانه نکردم
کر هست از دیر کر باز آشنایی

همه مرغان خلاص از بند خواهند
من از قیدت نمی خواهم رهایی

عقوبت هر چه زان دلخواز تر نیست
برانم صبر هست الا جدایی

اکر پکانکان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر کدایی

منم جانا و جانی بر لب از شوق
بده کر بوسه زان لعلی بهایی

کیانی عیب مایبنند و کویند
کر دوستانی ندانند از هوایی

جمع بار بیابان کو بدانند
کر سعدی تو به کر دد از پارسایی

وأيضاً

وایضاً له

خبان از خمر و زمر و نای و ناموسش
می ترسم که ارزهد ریایی

بگریمیونه اگر شاید در و دیوانی
دیو خوش طبع به از جور کرد پیشانی

آرزویی کندم با تو دمی در پستان
یا بهر گوشه که باشد که تو خود پیشانی

با منی گشته چران نفسی خوش بنشین
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گر در آفاق بگردی بجز آیینه ترا
صورتی کیش نیاید که بدو می مانی

هیچ دورانی بینی فتنه نگویند که بود
تو بدین حسن کمر فتنه این دورانی

کرم از پیش برانی و بشوئی بردم
عنوفرمای که عجزست به پیش فرمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یک روز بر اگنده نبودست دلت
صورت حال پراگنده دلان کی دانی

نه گریزست مرا از تو نه امکان گریز
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

هم دمی بنده نوازی کن و بنشین از جند
آتشی نیست که آزاد می بنشانی

این توانی که نیایی ز در سعدی باز
لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از گفته خویش
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

وایضاً له

شاق توم با همه جوری و جفایی
محبوب منی با همه جرمی و خطایی

صاحب نظران لاف محبت نبسند ند
وانگه سپر انداختن از تیر بلایی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که بر د نام گدایی

باید که پسندی ز نظرش هیچ نیرزد
انگبین نکند در طلب وصل تو پایی

پیدا ز تو عدلست و جفایی تو کرامت
دشنام تو بهتر که ز بیگانه دعایی

جز عهد و وفای تو کر محلول نگردد
هر عهد که بستیم نموس بود و هوایی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش
در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند
کاین بود کر ا دوست سپرد و وفایی

خون در دل بیچاره نهان چند بلرزد
سگ نیست که سر بر کند این در و نیایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی تو تحمل نزد خلق دوایی

وفصال

مذاهم از تن خسته جگر چه می خواهی
دلم بحسن ربودی دگر چه می خواهی

اگر تو بر دل افتادگان ببخشایی
ز زور کار من آشفته تر چه می خواهی

مهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
خبار خد بگذشت ای پسر چه می خواهی

وقال

شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهی است
توکان قند و نباتی شکر چه منعم است

کنون عنایت این یک نظر که ما تو مراست
بهری ارزنج خوبم نظر چه منعم است

درین بیت ز تو هرچ هست سعدی را
وی آن کند که تو گویی تو هرچ منعم است

و ایضاً له

نشنیده‌ام که ماهی بر شیخ نهد کلاهی
یا سیر و ماجوانان مرکز رو و برایی

سرو بلند بستان با این همه لطافت
هر روز شش ز کریبان سر برنکرد ماهی

گر من سخن نگویم در چشم اعتدالت
بالات خود بگوید زین راست تر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم گریستن
با لشکری ز سرسو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو پرهم زنی سپاهی

و ایضاً له

ای ماه سرو قامت شکر اندهان سلامت
این مشو که روبت آئینه ایست روشن

کو بیت چه جرم دیدی تا دشمنی گرفتی
ای ماه سرو قامت شکر اندهان سلامت

شیرین درین قضیت کمتر شده ز لیلی
کو بیت چه جرم دیدی تا دشمنی گرفتی

ترسم که باز گردی از دست رفته ما تم
شیرین درین قضیت کمتر شده ز لیلی

سعدی بهرچه آید گردن نهد که شاید
پیش کرداد خواهی از دست پادشاهی

و ایضاً له

هی زخم نفسی سپر د برامید کسی
که یاد ناورد از من بیاطعنتی

بحشم زخم بروبم نظر بمی نکند
بدست جور و جفا کوشمال داده بسی

دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد
کسی بشهر شما این کند بجای کسی

بهرچه در نگرم پیش روی او چیزیم
کرد ید در همه عالم بدین صفت هو سی

بدست عشق جگر سیر چه مورچه‌ا
بدام هجر چه باز سپید چه مگسی

عجب مدار زمن ای زرد و نالهٔ زار
که کوه کاه شود کز برد خدای قفسی

برآستان وصالت نهاده سر سعدی
برآستین خیالت بنود چه پیچی

وقال

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آشنائی که حضور و غیبت آید
بگمان روند و آیند و تو بمحبان که پستی

چه شکایت فراقت که نداشتم و لیکن
چو تو روی باز کردی در ما جرا ببستی

نظری بدوستان کن که هزار بار آن به
که بخلوتی نویسی و بپارسائی نرسی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بوصال مرهمی نه چو ما نظار چیستی

ز عجب کز قلب دشمن شکنی بر و زسیجا
تو کز قلب دوستان را بفراقت شکنی

بروای فقیه دانا بجفای بخشها را
تو و ریا و پارسایی منش و عاشقی و پنی

دل هوشمند باید کز بد لبه ی سپارد
که جو قبله ایت باشد به از انک خود پرستی

جو زمام بخت و دولت نه بجهد دست باشد
چه کند اگر زبونی نکند و زبر دستی

کلا از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و پستی

تم الکتاب بدایع بعون الملک الصانع
والحمد لله علی نعایه برسم خزانه العامره
السلطان ابن السلطان
خلد الله سلطنته -
وایدت علاه وعدالته
الی یوم الدین اللهم
صل علی النبی
المستشفع الامه
ازحق شفاعت محمد را

وانگاه ماه و پیشانی را مانند ابروی هلالی
سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

ای بامدادی خوش عمر می بیاشامی
چند روح کردی پیغام دوست داری

دیوانگان چو سعدی از سلسله نترسند
عاقل کجا گریزد از دست یار یاری

فروشی

وله الشکر والمنه

سپاس وحمدی پایان خدا را
تا قلم در کشیدم اختیار خویش را

تا بود بارغت بر دل ی هوس را
وه کز کرش باز نیم روی یار خویش را

حرف الثاء

ای که رغت می نیاید بر منت
دیر آمدی ای نگار پیرست
عیب یاران و دوستان سرست

آن به کز جون منی نرنجد دوست
سرت در آمد از درم دوست
گر صبر دل از تو ست و گر نیست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست

حرف الدال

یارت ندانم از سر پیمان ما که برد
تو آن مپندار که دل از صحبت تو بر گیرد

کاروان میرود و بار سفری می بندند
ایک رفتن ز ره عافیه خالی دارد

وایضاً له

پیش رویت قرنی تا بد
تا زحال پریشان ما چه غم باشد

دلم خیال ترا زمستای می داند
ذوق شراب است یک روز اگر بتا شد

سیر و بلند پس کرچه رفتاری کند
صلی ایک قدم رفت و سر باز آمد

کران مراد شبی در کنار ما باشد
ما جو آرزوی روی آن نگار آید

ما در ازغالم توحید کسی بر خیزد
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود

حرف الراء

دل بر کرفتی از برم ای دوست دست کیر
ما در بن شهر غریبیم و درین ملک فقیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور

تن در بیستان را نباشد در دو رشش
دلی کز دمد کر غایب شدست از بن دو بش

هر که ما را نشناشد کو زخود بیکانه ماش

حرف اللام

حرف المیم

ای نه رویت که من وصف جمالش دانم	چون من نفس خویشتن انکار چرا کنم
یا تو یا ای وه که مرغ صبح بام	عهد مازی نه من آخر بجان آوردم
کرغصهٔ روزگار گویم	من آن بدیع صفت را بترک چون گویم
من آن نیم که دل از دست دوست برگردم	بروم وز پیر حسرت بتقاضا نکنم

خوشا دلی که پیش تو	ترفت تا تو ترفتی خیالت از نظرم

حرف النون

بکن چندانک خواهی ناز بر من	نشان بخت بلندست و طالع میمون

حرف الواو

بپرس که در منظر تو حیرانم	چند تا فتنه برانگیزیم
سخن عشق تو بی اینک براید بزبانم	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
یاد کریمی نکنیم مجای تو ندیم	با دل دوستان بجان بخریم
با کو ایمان حیل سلطانیم	من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم

حرف الهاء

ای چشم تو دل فریب و جادو	را پستی گویم سروی بازین بالای تو
ای رخ چون آینه افروخته	ای که نشید خبار بر سرما آخته
ای باغ چین چون تو نهالی نبالته	

حرف الیاء

اگر تو تیغ بحبت کنی و گر نکنی	نبده ام گر بلطف بی خوانی
تو خود بصحبت اشال ما نپردازی	تا کی روم از عشق تو دیوانه بهر سوی
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی	خوتم ان لحظ که چون گل بمن باز آیی
خلاف مروت و وفای خراسان سخی پستان آی	خوش بودماری و ماری بر کنار پسندیدی
بیداری غلیب و پرهیزی بکنی	بکردگر بمن دشمنان نیوشیدی
ای تو بدل بر نتردم آب صبوری	نه تنها من گرفتارم بدام زلف دلبندی
چو دوم نبنگ آمد از جور بیگانگی	یارب از ما چه طلاح آید اگر تو نپذیری

2345

والله ولی الاعانة والتوفیق وعلیه التکلان

سپاس و صنع بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را

الهی قادرا پروردگارا
کریما مستعا آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان
اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو انعامی و احسان
عطا دادی بفضل خویش ما را

وز انعامت همیدون چشم داریم
که دیگر باز نستانی عطا را

از احسان خداوندی عجب نیست
اگر خط در کشی جرم و خطا را

بدان مردان میدان عبادت
که بشکستند شیطان و هوا را

خداوندا بدان تشریف عزت
که دادی انبیا و اولیا را

بحق پارسایان کز در خویش
نپنداری من نا پارسا را

سلمانی بصدق آمین بگوئید
که آمین تقویت باشد دعا را

خدایا هیچ درمانی و دفعی
ندانیستم شیطان و قضا را

جوانی بے دولتی در اوفتادیم
بزرگان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی
شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم
چراغ حشم جمله انبیا را

آدمیت رحم بر بیچارگان آورد دست
رایتی کز دفدوزنمرد ان خدای
آنچه نفیس خویشتن خواهی حراست سعد یا
کاری رائتی بلرزد چون پسندیش را
ای نتیجه اول نصیحت گوی نفیس خویش را
گر نخواهی پشیمان پیکانه بر خویش را

وایضاً له

دیگر گرش باز پسین روی یار خویش را
یار بار افتاده را در کار روان نگذاشتند
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند
عاقبت خواهی نظر در منظر خوبان کن
گر وزیر شاه سلطانی سر کبری در دین خویش
خاکپایش خواهیم شد باز گفتیم زینهار
دوشش جور آرزوه دیدم که پنهان از رقیب
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی

تا قیامت شکر گویم کرد کار خویش را
ی وفا یاران که بر بندند بار خویش را
مرهمی بر دل نهد امید دار خویش را
تا قلم در سر کشیدم اختیار خویش را
او دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
ور کند مدد و دکن خواب و قرار خویش را
جلد دارند و مار زیبا کار خویش را
نی بر بین دامن بی خواهم غبار خویش را
در میان یاوران می کند یار خویش را
تو مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

در دل پوشیده مانی تا جگر خونین شود
به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

وایضاً له

گر ز دست غم بود با پیش کوی زینهار
ای سهی بالا روان آخر نگاهی باز کن
تا صلاح خویشتن از ی نوانی دیدیم
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
ای برادر تا نه بینی غمگسار خویش را
تا نخوانند عرضه دارم اقتدار خویش را
هر کسی کو مصلحت بیند کار خویش را
تا بیان خلق کم کردی وقار خویش را

وایضاً له

ای که رحمت می نیاید بر منت
قامت گویم کر بلندت دلخوب
سر بشش از روی تو آید آفتاب
چیز اندامت نی گویم بشرح
ای که سر تا پایت از کل خوبتر
ای جمال کعبه رویی بار کن
ماه رویا مهربانی پیشه کن
عزم دارم کز دلت بیرون کنم
در دل با سنگ دل گفتن چه سود
گشتم از جورت بر نرم خون خویش
گشتم آشفته زنم آفاق را
گشت سعدی چون منی از کوی دوست

افزین بر جان و رحمت بر تنت
یا سخن یا آمدن یا رفتنت
کاندر آید با مداد از روزنت
خود حکایت میکند پیراهنت
رحمتی کن بر گدای چرخنت
تا طوافی می کنم پیرامنت
سیرتی چون صورت مستحسنت
وانمدرون جان بسیارم سکنت
با دبیر دی می دم بر دامنت
گشت خون خویشتن در گردنت
گشت سعدی چون منی از کوی دوست

وایضاً له

ان یار کز و یکری نرسد در وصال دوست
تا صبر خویش حل کند بر کمال دوست

دستگ آیدم ز مردمک دیده بارها
کاین شوخ دیده چند بخواهد جمال دوست

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
باری بسوزدش بحجاب جلال دوست

ای دوست روزها بتیم در کشش بباش
باشد که در قفا شبی قدر وصال دوست

دور از رخ تو هر نفسی کز کلی زند
باران بدین قدر نکنند احتمال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتست
در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا می نیاید شش همه عالم خیال دوست

وقال رحمه الله

دیدآمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم وامان از دست

بر آتش عشق آب تدبیر
جندانک زدیم هیچ ننشست

از رای تو پیروی نتوان تافت
بر روی تو در بروی توان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش ارخ قامت پست

از جشمت بگرشمه خون من ریخت
از قتل خطا چه غم خورد مست

وایضاً له

سرمست درآمد از درم دوش
لب خنده زنان جو غنچه از بوش

چون دید مشوش ان رخ نگارین
در خود نعلط شدم که این آن اوست

رضوان در خلد باز کردند
گر عترشام روح خوش بوست

پیش قدمش ببر دویدم
در پای فتادمش که ای دوست

یک باده بترک ما بگفتی
زنهار نگوئی این نه نیکوست

بر من که دلم جو شمع یکتاست
پیرامن غم جو شمع ده توست

جشمش بگرشمه گفت با ما
در نرگس مست من جادوست

گفتم همه نیکوئیست لیکن
این هست کزی وفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه حالت دعا گوست

وایضاً رحمه الله

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست

مدعی از درون فا فرود
ای برادر که نقش بر حجرست

وایضاً له

چه خوان گفت از لطایف دلبرست — هرچه گویم از آن لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل ماست — خوان گفت شمس تبریزست
هر کسی کو بحال خود باشید — ای برادر که حال ما دگرست
تو که در خواب بوده همه شب — چه نصیبت ز بلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست — دل حقیقت درخت نیلوفرست
ما پراکندگان مجمو عیم — یار ما غایبست و در نظرست
هر کس تر خشک می شود بزمان — هر کس چشمان ما همیشه ترست
این قدر دون قدر امت ولیک — خداوندان ما چنین قدرست
پرده بر خود نمی توان پوشید — ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه صحبت دوست — تا خبر یافتی نه بی خبرست
ما سر ایک نهاده ایم بطوع — تا خداوند کار چه سرست

وایضاً له

گر صبر دل از تو تست دگرست — هم صبر که چاره دگرست
ای خواجه بگوی دل پستانان — زنهار مرو که ره بدرست
دانند جهانیان که در عشقا — اندیشه عقل معتبرست
گویند بجانبی دگر رو — از جانب او غزیزترست

وایضاً له

گر صبر دل از تو تست دگرست — هم صبر که چاره دگرست
ای خواجه بگوی دل پستانان — زنهار مرو که ره بدرست
دانند جهانیان که در عشقا — اندیشه عقل معتبرست
گویند بجانبی دگر رو — از جانب او غزیزترست

وایضاً له

گر همه بوستان بگشتم — برسیج درخت ازین نمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم — جانست و بجای یک نظر نیست
دانی که خرد ز عشق دارد — اندک از همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق بانیست — اندیشه جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق بر حذر بود — اکنون که بسوختش خطر نیست

وایضاً له

برچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست — پنجه با زور آوران انداختن اسک نیست
در که خواهم بست آن دل کز وصالت برکنم — جون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاید ما را بهر جشمی خبان پیند که هست — صنع را آیینه باید که در وی زنگ نیست
باز مانی دیگر اندازای که پندم می دهی — کین زمانم گوش بر جنگ است و دل بر جنگ نیست
ست چنانا چرا کردی خلاف عقل و رایی — صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آسنگ وصل ما نباشد کو مباش — هم دلت بر من بجاید اگر خود سنگ نیست
دوستان را چو بدیدار تو سیح آشنگ نیست — از جفای تری دگر بعد از نیایی دنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد — سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد

وایضاً رحمه الله

یارب مدام از سر چمان ما که برد
چندین وفا که کرد و جوش در وفای تو
نگریست چشم ابر بر احوال زار من
گفتم لب تو را که دل من تو برد؟
توفیق عشق روی تو کجهیت تا که یافت
خرچشم تو که فتنه قتال عالمیان است
سعدی نه مرد بازوی شطرنج عشق تست
دیستی بکام دل نرسید و تا که برد

وایضاً رحمه الله

تو آن نئی که دل از صحبت تو برگیرند
وگر بحشم برانی طریق رفتن نیست
به تیغ اگر بزنی ور بزر کنی
پاکان نفیس نزدیک طالبان مراد
روا بود همه خوبان آفرینش را
تر مقابله ماروی او نیارد کرد
بچند سال شاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بک نظر گیرند

باز از نکیس عهد تو نقش وفا که برد
وانگه زدست وصل تو خندین خطا که برد
جز آه من بکوشش توان یا جرا که برد
گفتا کدام دل جز نشان کی کجا که برد
باز اتفاق وصل تو گوئیت تا که برد
صد شیخ زاهد از سر راه خدا که برد

وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
جو روی باز کنی دو پیستی ز سر گیرند
اگرچه کار بزرگت مختصر گیرند
گر پیش صاحب مادت برگر گیرند
وگر گنند همه کس عیب بر قمر گیرند

وایضاً

وصل کعبه میسر نمی شود سعدی
گر که راه بیابان پر خطر گیرند

ولله طاب ثراه

کاروان سیه رود و یار سفری میکند
ناقه کو باز کن بیند که جا میکند
خیمه را بجمع دل از صحبت ما برکنند
خلق تا شان جفا کار و محبان ملول
عاقبت روز جدایی پس پشت افکنند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور
مکن ای دوست که از دوست جفا پسندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
ترک صحبت نکند دل که بجا آرند
ما همانیم که بودیم و محبت باقی است
جرم صاحب نظرانست که دل می بندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون میخورند
با طبیبان که دریغ درد نه دانشمندند
مرض عشق نه اندیشه کمی شاید کرد
که در این مرحله بیچاره اسیری چندند
ساروان رخت منه بر شتر و بار بنه
مهربانان که بنادیدن ما خرسندند
طبع خرسند نمی باشد و پس نمی نکند
شمع می گرید و نظارگیان بیدل خندند
مجلس یاری نیابد سعدی خوشش نیست

وایضاً له

انکه بر نشتر ز غالیه خالی دارد
انچنان آرایشه خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا
کیست ندانم که در ان کوچه مجالی دارد

دل چنین تنگ باشد که کسی بر سپید راه
تشنه می میرد و بحر آب زلالی دارد

زندگانی شوان گفت حیاتی که مراست
زنده آنست که دوست وصالی دارد

من بیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو زه دارد و دنبال بسر کوی
چند مرغ که آخر پر و بالی دارد

طالب وصل تو چون سعدی و اندیشه ز رنج
حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان ننهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

وأیضاً له

پیش دولت قدمی تا بنهد
خور ز حکم تو سری تا بنهد

نیکوی خوی کن که زر کس نست
زنده وقت سحری تا بنهد

آتشی اندر درون شب نشست
که تنورم نکریی تا بنهد

بار عشقت کجا کشد دل من
که قضا و قدریی تا بنهد

نازکی غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان جوری تا بنهد

وأیضاً له

ترا رخسار پریشان ما چه غم دارد
اگر چراغ نمیرد صبا چه غم دارد

ترا که هر چه مرادست میرود از پیش
ز بنده مرادی اشتیاق ما چه غم دارد

وأیضاً له

ولرطاب ثراه

دلم خیال ترا در سمنای میداند
جز این طریق ندانم خدای میداند

ترا دو روبه عشقت چو شیر می نالم
اگرچه همچو نیکم زبر لای میداند

ترا فرقت تو نداند که لذت عمر
بسی نخفت و عنت در دلم مقام کرفت

بحمای کش و لربای میداند

بحال سعدی مهجور زنی قیقهه چه زنی
کجا رود چو ما جای جای میداند

وأیضاً طاب ثراه

ذوق شراب انست بکروز اگر نباشد
هر روز باد انوت ذوقی دگر نباشد

وایضاً له

بیا ساقی آن آب آتش فروز
که گردد از او تیره خورشید روز
بده تا بر آسایش افزاید
که عمر اندر این صرف خواهد شدن
بیا تا یکی را بیاریم باز
که ما را نیاید دگر روزگار
بیا تا بر آریم دستی ز دل
که دست از جهان تنگ خواهد شدن
بیا تا در این خاکدان سپنج
نیارزد غم و شادمانی بهیچ
بیا تا نکوئی بجای آوریم
که چون ما بسی رفت و خواهد شدن
بیا تا گل عیش بی خار چینیم
که گل نیز با خار خواهد شدن
بیا تا ز بیداد گردون دون
نپوشیم رخ کاین ستمگاره پیر
بسی چون تو و من بخاک اندرون
نهان گشت و پنهان خواهد شدن
بیا تا ز بیداد گردون دون
نپوشیم رخ کاین ستمگاره پیر
بسی چون تو و من بخاک اندرون
نهان گشت و پنهان خواهد شدن
بیا تا ز بیداد گردون دون
نپوشیم رخ کاین ستمگاره پیر
بسی چون تو و من بخاک اندرون
نهان گشت و پنهان خواهد شدن

وایضاً له

سعدی اکنون بقدم رفت و بسر باز آمد
تا نگوئی که ز بیستی بخبر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شوریده بجای
همچنان نازکی و تن بحضر باز آمد
فتنه خفته دوباره بدمید از سر خاک
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
ساربانا مکن امشب حرکت تا سحری
تا دم آسوده کران تشنه تر باز آمد
تا ندانی که بدل نقطه پرگار بجاست
همچو پرکار بگرد آمد و بسر باز آمد
عقل پنداشت که بر سیلاب غم عشق بگرفت
ساحل عافیت و بگرد اب خطر باز آمد
دوش کز چشمه دیدار عزیزان می بود
کوبیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک بیراز همیشه گل خوش بوی دماد
لاجرم بلبل خوش گوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و بر شوق آورد
نشرفت پس که بپایان رفت و بسر باز آمد
عزمش از شام بشیراز بخیر و مانست
که بامدیشه شیرین ز شکر باز آمد
جرم ناکرده ملامت بکنندش که کریم
برکشد کار بگیرد بجوز در باز آمد
چشم کو بکشد از شب دیجور فراق
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بر ابجب بود که تشنی مرادی برسید
ملک خیره کش از جور بکر باز آمد
دختر بکر ضمیرش پس ازین
جور پیکانه نبیند چو پدر باز آمد
ای جوانمرد دو سه خرمهره که در سلسله اوست
خاصه اکنون که ز دریای کهر باز آمد

وایضاً له

شاخ معاملت را وقتی ثمر بیاشد
در خاک تیره کردن تا اینکه زر بیاشد
در کوی دردمندان روزی گذر بیاشد
گر یار ما به پند صاحب نظر بیاشد
بنیاد حکم اول زیر و زبر بیاشد
چت کز ضعیف دیوانه تر بیاشد
لب در دهان نی نه تا نی شکر بیاشد
چون دایه پستان شیرین فرو ندارد

وایضاً له

سرو بلند من که چو رفتاری کند
شمع شکر دهن که چه گفتاری کند
دیوانه می کند دل صاحب تمیز را
هر گوشه اش بتان پری واری کند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
قصد هلاک مردم هشیار می کند
ماروی کرده از همه عالم بروی او
وان مست مهروی بهمه یار می کند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان
خفتست و قصد مردم بیدار می کند
نی طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
سعدی بجز خموشی و انکار می کند
چاره از مطالعه روی نکو نیست
صد بار توبه کرد و دگر بار می کند

2520

وائضاً له

جون مسلم نشدش طلب سنر جاره ندید | بگذاشت بدر اپل سنر باز آمد

وائضاً له

گران مرا دشی در کار ما باشد | زهی سعادت و دولت گر یار ما باشد
اگر نه زار نشست از جانبان بر دل | همین بس است گر او غمگسار ما باشد
بکنج غاری غزلت گزینم از همه خلق | گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان | وزین طرف شرف روزگار ما باشد
بجای پرده درانم تقاوتی نکند | اگر عنایت او پرده دار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم | بیان عالیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل بست | اگر مراد خداوند کار ما باشد
بنقصای جهان اختصار کن سعدیا | گر دایم آن نبود گاه بار ما باشد

وائضاً له

مرا جوابی روی آن نگار آید | جو بلبلم سوی بستان ناله‌ای زار آید
بیان انجمن از نسل او جوارم باد | مرا سرشک جو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی در بر آید یاد | ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
کلی بدست نیفتد جو روی تو سیمبات | هزار سال وگر گوئی بهار آید

وائضاً له

حسان خورند مرا زباغ وصل او دورا | زگلستان جالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی گر بنده فراق بود | مرا نه پس مرسپیدی خار آید
مرا زمانه زباران بلرزه اندازد | گر او نهیم گر یکی تخته بر کنار آید
فراق یار بیکبار خ صبر بکند | بیار وصل بدانم گر بیکبار آید
ولا اگرچه گر تلخست داغ هجر و بلی | جو بر امید وصالت خوش گوار آید
پس از تحمل و سختی امید وصل مراست | گر صبح از شب و تریاک هم زمار آید
ز چشم عربده دون مدنک بتیر خطا | نخست در دل مردان هوشیار آید
جو غرغوش منی گر کند و کنی برمن | مرا همان نفس از غمز در شمار آید
بخز علای ولا از خوش سعدی را | زگلزار جهان گر شیست خار آید

وائضاً له

ما در از عالم توحید کی برخیزد | گر سر بر دو جهان در قدمی برخیزد
حوادث متفرق نشدند اهل نشست | طفل باشد گریانک جری برخیزد
سک دشت درره سیلاب کجا داند یافت | هر کز این راه بیابادی جو خسی برخیزد
گرچه دوری بروش باش گر در راه خدای | بیابانی کرد اگر بازبسی برخیزد

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست | کر نه از پیچه هر پهلوئی برخیزد

253

وایضاً رحمه الله

مرغطه در برم وال از اندیشه خوش شود
تا منشای عشق من از عشق چون شود

یار آن حریف نیست که از در در آیدم
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود

زنها دوازم از لب شیرین کز نیست
ور کوه جسم من بمثل بیستون شود

ساکن نمی شود بمثل آب چشم من
کین درد عاشقی بملامت فزون شود

خود بین هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران چهره من لاله گون شود

دیوار دل بسنگ نیت خراب شد
رفت سرای عقل بیکباره کون شود

چون دور عارض تو برانداخت چشم عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

وایضاً رحمه الله

دل بر کرفتی از برم ای دوست دستگیر
کز دست میرود سرم ای دوست دستگیر

سهلست دستگیری درماندکان و لیک
هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر

پایاب نیست تحرعت را دبن غرق
خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر

راضی شدم بیک نظر اکنون خود صلت
آخر بدن محترم ای دوست دستگیر

سعدی نه بار ماتو برداشتست عجز
یک بار شرم از سر کرم ای دوست دستگیر

وایضاً

نظر در خ مدار از من ای مه منظور
که در خ نبیند از خلایق نور

چشم تیک نکه کرده ام ترا همه عمر
چرا جو چشم بد افتاده ام زدی تو دور

کمند تو کرفتار و بدام تو اسیر
از سر زلف تو در پای دل با زنجیر

از من ای چیره خوبان تو نظر باز مگیر
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
تا در آتش نهی بوی نیاید ز عبیر

این حدیث از سر درد بیست که می کویم
رنک رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

کر تکویی که مرا حال پریشانی نیست
چه جوانی تو که از دست بیردی دل پیر

عشق بیرآنه سر از من بحجت می آید
بر کنیدم اکرم دین بدورند بتیر

من از آن سرد و کاخانه ابروی تو چشم
بروای خواجه که عاشق نبود بند پذیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
کرنه بینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

سعدیا پیکر مصنوع برآی نظرست
کرنه بینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

وایضاً له

تراکه در دبنود بت جان من سر کر
جو در دمند نالد ندارد شش عذور

تن ارست جه داند خواب نوشین در
که شب جگونه بپایان همی برد رنجور

تراکه نخ درمه جهان رفتست
زبجر جشم تو جیاره مانده ام مجار

دور پسته لولوی منظوم در دهان داری
عبارت لب شیرین جو لولوی منثور

تو برمنی و بجارگان اسیر کمند
نکارخانه زین بهره مند و ما رنجور

جنین سوار ان در عرصه ممالک حارس
ملک جگونه نباشد منظر و منصور

اجل واعظم افاق شیس دولت و دین
که برد کوی تکونای از ملوک و صدور

وایضاً له

تن در بیستان را نباشد در دریش
جز بهم اردنی نکویم کهرد زریش

یا خود حالی نباشد مجو سن
حال من ما باشد ترا افسانه پیش

کشتن از زنور بجا حاصل بود
ما یکی در عمر خود ناخورده نیش

سوزنی یا دیکری سنت مکن
کو عک بدوست دمن بر عضو ریش

وایضاً طاب ثراه

ولی کو دید کو عاب شدست از بی دروش
کرفته از سر بیستی و عاشقی سر خویش

بدست هر که فتادست اکر سلطان است
کر طلال ندارد و نظالم در ویش

وایضاً له

دل شکسته مردست بود که باز دهند
که باز هید پدان درد مند را دل ریش

ره دو هفته ایبرش کرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش

زنبده که نه از خویشتن خبر دارد
نه از ظلمات چکانه و نه جشمه خویش

بشاد کامی دشمن کسی سر آورد رست
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

کنون بسختی و آسانیش باید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

وکر بیار جفا کار دل مده سعدی
نی دهیم و بشوخی بینی برند از پیش

وایضاً له

هر که یارا شناسد اکو زخود بیکانه باش
یکیه بر مردان مکن در پیشتی مردانه باش

کی بود جای ملک در خانه صورت پرست
روجو صورت محو کردی با ملک بیکانه باش

پاک رویان را رز وی خوب دیدن پاکیست
بجده کاپزد را بود کو بجده کر بیجانه باش

کر بود صورتی در صومعه زنار بند
ور مرا بی پیشتی در بیکده فرزانه باش

خانه آبادان درون باشد نه بیرون نکار
مرد عارف اندرون را کو برون ویرانه باش

عاشقی بر خویشتن کو پیله کرد خویش تن
ورنه بر خود عاشقی جون مار و جون پروانه باش

سعدیا فرزی ندارد طمطراق خواجکی
جون کر در سنک زی جون کنج در ویرانه باش

وایضاً له

جزای آنکه بگفتم بگه روز وصال
بدار یک نفس ای قاید این زمام جمال
فراق و دوست خیانت بود ز دشمن فال
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند
جماعتی که نظر را حرام میدارند
غزال اگر بکند او فتد عجب بود
تو بر گمان فرا بیتی مدانی این معنی
اگر مراد نصیحت کنان ما این است
سخن دراز کشیدم و همچنان باقی است
بنالم کار بفریاد شود سعدی

شب فراق نخفتیم تا بروز جمال
که دیده میوه نکرد و از نظر بمجال
که دشمنان که بدولت نیافتند بمجال
خنک که دوست بشمشیر غمزه کشت قتال
نظر حرام نکردند و خون خلق حلال
عجب فتادن مردست در کمند غزال
براه بادیه دانند قدر آب زلال
که ترک دوست نکونم تصوریست محال
که گر ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال
ولیک نالهٔ بیچارگان خوش است بنال

وایضاً له

غمها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
گر سلطانی رضا دیرو وزارت کاست
آخر ای آینه چو مردیده بر خود کار
این قدر دریاب کاندر خانه خاطر بود
ملک آزادی بخواهی یافت نی رأی دل

نقطه سر عافیت پیرون شد از پرگار دل
شهوت آتش گاه جانست و هوا زنار دل
صورت حق جذب باشی در پس زنگار دل
گیرد و یا صورت دیوت بر دیوار دل
هر دو عالم سنده خود کن به استظهار دل

وایضاً له

در نگارستان صورت نرگس سحر طراز
نی تراز ارکان کل امکان تحت پیش نیست
سعدیا ناگفته در علم موسیقی رود

ماشوی در عالم تحقیق برخوردار دل
با تو نرسم در نگیرد ما جرای کار دل
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

وایضاً له

ان نه رویست که من وصف جمالش دانم
همه پسند نه این ضع که من می بینم
ان عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
سرو در باغ نشاند و تو از بر سر و چشم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
پیرت کز سر پیمان محبت نروم
باشش تا جان برود در طلب جانانم
مریضیست که کمی بشنوم ای یار عزیز
عجب از طبع هوسناک تست می آید
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی

این حدیث از دگری پرس که من چیزانم
همه پسند نه این نقش که من می بینم
عجب آنست که من دامن هل بر کردانم
کز اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
دیر سالست که من بلبل آن بستانم
گر فرمایی رفتن بسر پیکانم
گر بگاری به ازین باز نیاید جانم
صبرم از دوست فرمای که من نتوانم
من خود از مردم نی طبع عجب می دانم
من نه مردم که نیم هرزه تو کویی آنم

گر بشریعت قبولم نوازی ملکم
ور بتمازانه قدرم نزنی شیطانم

وایضاً

پس کز نظر تو چیرانم — صورت راحت نبیدانم
یار سایان ملامتم نکنید — کز نشان ز عشق تو به نتوانم
هر کز نینی بچشم جان زنده است — من به امید وصل جانانم
چه کار آید این بقیه جان — گر بعشق بر نه افشانم
گر تو از من عنان بگردانی — من نشیدم سر نه گردانم
گر بخوانی بیتم در گامم — ور براني مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم — ور ز سختی بلب رسد جانم
کار مردان تحمل است و وقار — من گیم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی — جاره من دعات بخوانم
سهل باشد صعوبت طلبات — گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی — حبه کم پای نبد احسانم

وایضاً رحمة الله علیه

پرسد آنم که پای صبر در دامن کشم — از دهای نفیس خم در حلقه پیرامن کشم
بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و پر سخن — بار بخشی زبان در کام چون سوسن کشم

وایضاً

بس کز دینی و اگر بستم چو مور دانه کش — تشنی چون مور جانه روی در آهن کشم
روح پاکم خنجر یاشد ستردی در کنج خاک — مور عیسم تا کی آخر بار اثر من کشم
لاله در عجبت تا کی خار در پهلو نهم — دوست ار خانه است تا کی رطل با دشمن کشم
وه که گر با دوست در یابم زمانی با جرا — خرده دیگر جفایان در اغرامت من کشم
سعدی گردن کشم پیش سخن دانان و لیک — جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

وایضاً

چون من به نفیس خویشتن این کار نمیکنم — بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل پستان همی کند — من بر گل شقایق رخسار می کنم
هر جا که سرو قامتی و مهوی دلبر است — خود را بدان نمیکند گرفتار می کنم
گر تیغ بر کشد غزوان بجون من — من بنجان تامل دیدار می کنم
هیچم نماند در همه عالم به اتفاق — الا امید دی که در قدم یار می کنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار می کنم
جانست و از محبت جانان دریغ نیست — کاین در ضمیر نیست که اظهار می کنم
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار — به زانک خرقه بر سر زنار می کنم

وایضاً رحمة الله

وأيضاً له

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ تو دارد پیشهٔ زنگار فام

درد دلم می پرستان بازگوی
این سوادی می به آب چشم جام

یارب از تو دور کی رفت این نسیم
یارب از تو دور کی آورد این پیام

خاطر سعدی و یاد عشق تو
مرکبی تندت و مرکوبی جام

جان ما و دل غلام عشق تست
ساقیا می ده که می آید غلام

وأيضاً له

سخن عشق تو می ایک برآید بزبانم
رنگ رخساره بخیم بدهد ار نپذیرم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که خیانت چه حاجت به بیانم

سیم از دینی و عقلی ببرد گوشه خاطر
گر بدیدار تو شغلات فراغت ز جهانم

گر جهان است که از دوری من سنگین گردد
بر غیر بینی ز در خویش پرانم

من از اندیشه نیم که دو جهان بر تو نشانم
نه از اندیشه که خود از کفت بر بانم

گر تو شیرین زمانی نظری تیز بمن کن
کز بی ارزشش تو ای دوست جوانها دزمانم

نه مر اطاقت غربت نه ترا طاقت قربت
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من چنان روز نکشتم که طریق تو گرفتم
کز بیابان نرسیده تا نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نظری یار بمن کن که بسی در بجکانم

سخن از وی بقیه بر زبان که نکردم و ندیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

وأيضاً له

عهد شکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت تو پرورده احسان تو دم

چه کند بنده گر بر جور تحمل نکند
بار بر کردن و سر بر خط فرمان بودم

خار حسرت بخمان پای دلم آبله کرد
گر سر سبزه و پیرایهٔ بستان بودم

گر بعمری درم از حاصل دنیی نرسید
گویم آن روز که در بیعت جانان بودم

گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه پسیم

بوی محبوب کجا برخاکیان جا کرد
نه عجب باشد اگر زان کند عظم رمیم

ای بچین توصنم چشم فلک نادیده
وی بشکل تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش خیالست که خال تو سیاه
چشم درویش خیانت که جسم تو سقیم

چشم جادوی تو بینی واسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بینی واسطه وسمه و سیم

ای که دل دادی اگر جان نتوانی باید
جاره نیست درسیال الا تسلیم

مشق بازی نه طریقی حکما بود ولیکن
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب ار کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب ار زنده نه که جون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

وایضاً له

سن آن مدح صفت را بترک جون کویم
کر دل ببرد بجکان زلف جون کویم

کرنم هر سر مویی ملامتی بکنی
کان هر کر تفاوت کند سر مویم

وکر ضعیف دلی کم کر عشق سباز
سیاهی ازرخ زکی به آب می شویم

رقیب کفت برآن در جه می کنی شب و روز
جه کویم دل کم کشته باز می جویم

تعلقت مرا با کان ابروی دوست
اکر جه نیست کمانی بقدر بازویم

بکرد او نرسیدی جهد من بسیاست
ولیک تا قدمی میرود همی پویم

وایضاً له

ماد کر این بکر فتیم بجای تو ندیم
اعد اعد تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایره جمع براهی رفتند
ما بایدیم و خیال تو بیک جای مقیم

باغبان کر نکشاید دل درویش بباغ
آخر از باغ بباید در درویش بسیم

کر فتنه روزکار کویم
پس عقبه نی شمار کویم

یک عمر هزار سال باید
تا یک بت از هزار کویم

چشمم بزبان حال کوید
تا یک به اختیار کویم

بر من دل انجمن بسوزد
کر در فراق یار کویم

مرغان چمن فغان برارند
کر دفت تو هزار کویم

باران صبوحیم کجا اند
تا درد دل خمار کویم

کس نیست که دل سوی من آرد
تا غصه روزکار کویم

در دل بنی قرار سعدا
هم با دل بنی قرار کویم

وایضاً له

ما دکر این بکر فتیم بجای تو ندیم
اعد اعد تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایره جمع براهی رفتند
ما بایدیم و خیال تو بیک جای مقیم

باغبان کر نکشاید دل درویش بباغ
آخر از باغ بباید در درویش بسیم

وقال

در آمد از درمن ماندا و پند آری
پری ندیدی ام و آدمی پری گویم
ولیک در همه کاشانه جز بتی نبود
هزار طعنه موزون بهیچ برنگرفت
جو دیدمش که ندارد سر وفا داری
چکرده ام که جو پیکانگان و بدعهدان
گر فتم آتش دل در نظر نمی آید
من آن نیم که برای حطام در دل خلق
بهر کسی که جان گفت سان قصهٔ خویش
بسع خواجه رسانید اگر مجال بود

گر آفتاب برآمد ز مشرق گویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم
مگر شما به اتفاقیس عزیز ما بویم
جو زر بدید پری چهر در ترازویم
گر فتنش که زمانی بپاز ناجویم
نظر بچشم ارادت نمی بگفتی سویم
نگاه می بگفتی آب چشم جون جویم
بریز دانی قدر آبی که مست در جویم
مگر بصاحب وصدر جهانیان گویم
همین قدر که دعاگوی حضرت اویم

وقال رحمه الله علیه

ما دل دو بیستان بجان بخریم
گر بشمشیر میزند محبوب
اک صبر از جفای او نتوان
گر بخشت وگر بعین رضا
یک نظر بر جمال طلعت دوست

در جهان دشمنست غم نخوریم
کو بزن جان من که ما سپریم
بضرورت جفای او ببریم
نظری باز کن که منتظریم
گر بجان میدهند ما بخریم

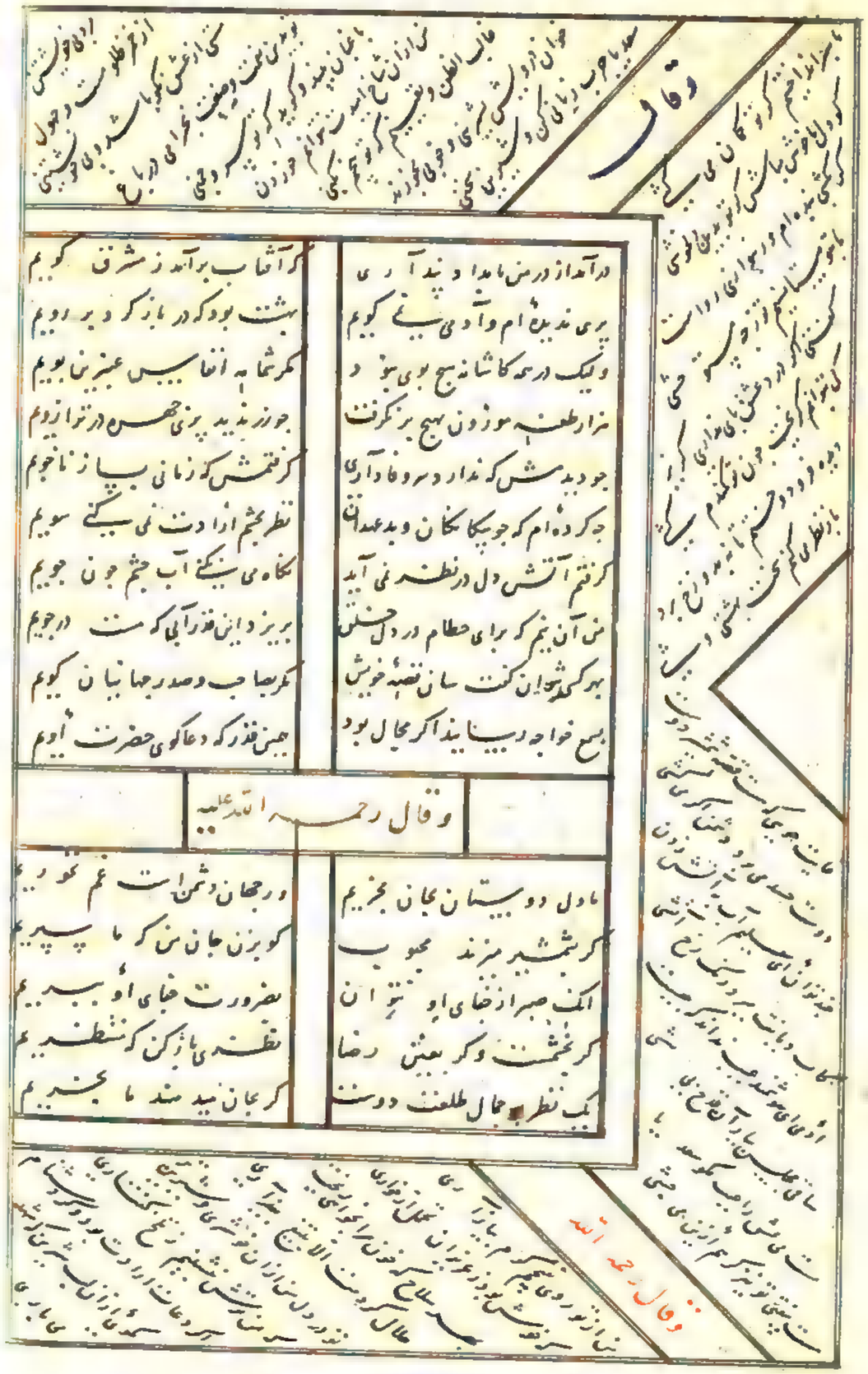

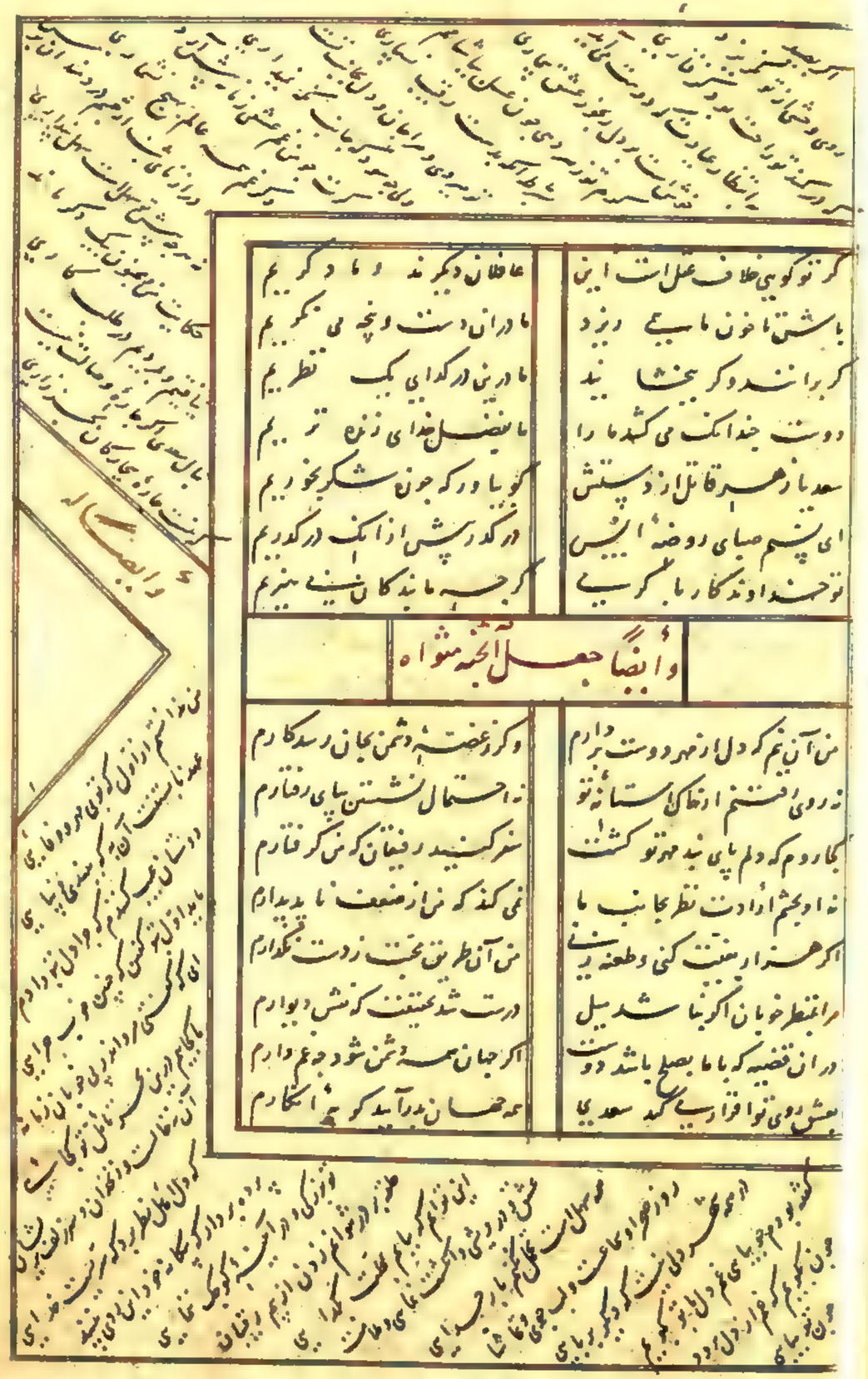

گر تو کوبی خلاف عقل است این
عاقلان دیگرند و ما دگریم

باشش ماخون ما بیی ریزد
ما دران دست و پنجه می نگریم

گر براند و گر بخشاید
ما درین در گدای یک نظریم

دوست جدا نمی کند ما را
ما بفضل خدای زین ترییم

سعدیا مرد عشق قاتل از دست
گو بیا ور که جون شکر بخوریم

ای نسیم صبای روضهٔ انس
در گذر پیش از انک در گذریم

تو خداوند کار ما بگریی
گر جه ما بندگان نیی هیزم

وایضا جعل آلجه متواه

من آن نیم که دل از مهر دوست برگیرم
گر غصهٔ دشمن بجان رسد گیرم

نه روی رفتن از خاک آستانهٔ تو
نه احتمال نشستن بپای رفتارم

بگار دم که دلم پای بند مهر تو کشت
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما
نمی کند که من از ضعف نا پدیدارم

اگر هزار بنفت کنی وطعنه بزنی
من آن طریق محبت زدست نگذارم

مرا بقطع خوبان اگر بنا شد دلیل
درست شد محبتت گو نشو دیوارم

دران قضیه که با ما بصلح باشد دوست
اگر جهان همه دشمن شود جو غم دارم

پیش روی تو اقرار بی گنه سعدیا
همه جنان بدر آید گر بیم انکارم

وافر له

بجا توانت انکار دوستی کردن | کرآب دیده گواهی دهد به اقرارم

وقال رحمه الله

ما گدایان خیل سلطانیم | شهر بند هوای جانانیم
بنده رأی و رأی خویشتن نبود | هر چه یارا لطف نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر | پیر بازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست | زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای | غیبت ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید | ما بشکفتن هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر نیوشه کنند | ما تفرج کنان بستانیم
تو بپیمای شخص می نگری | ما در آثار صنع او دانیم
هر چه گفتیم در حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا با وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز توان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

بیرون از سر حسرت بتنها می گریم | خبر از بای ندارم که زمین می سپرم

وافر له

وه گر بر سر کوی تو نشینی روزی | علعل ندر ملکوت اندازد آوازه بحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب اوست | سازگاری نکند آب دوای دگرم
میروم بی دل و دی یار و ببینم بیدلم | گر من بی دل دی یار نه مرد بغدم
پای می پیچم و با پای دلم می بچد | یاری نبدم و از یار فرو پیچد نرم
خلعت دست ندارم بکریبان اجل | تا بتن دارم غش سر بنهم جان بدرم
تشنه خشم تو بر آب من خاکآلود | بعد ازین باد بکوشش تو رساند خرم
مرهمی کز لطف مار غمم باز کنی | حرفها پنی آلوده بخون چکرم
ای پسندار که حرفی بزبان آرم اگر | نا پسندیده خطم گر بنگاری پسرم
از هوای سر زلف تو اگر آویخته بود | از سر شاخ زبان برگ بخشهای ترم
گر من گویم من بعد شکایت باشد | ور بنگایت برم از جور تو پیش کی برم
عار بود ای تو او بخته از دامن گل | شرم آید که بر اطراف گلستان نگرم
بصر او دشتم از بهر به خاک در تست | قیمت خاک زمن پرس که با مال بصرم
گر چه در کلبه حضرت بتو نور حضور بر | هم سفر به که نمانند بحال حضرم
بید و بالای تو بر باغ تصور بر پاست | تنگ دارم که به بالای صنوبر نگرم
گر بدوری بسفر از تو جدا خواهد ماند | تو چنان دان که جان سعدی کوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر مرا بیش نرنجید بجنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی جو مکس کردم و شرم ناید | لاجرم همچو مکس در بکنار شکرم

واپسگاله

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
من این خیال نبندم که دانه از کف دام
بیا و دام بفلای کرم قبول کنی
مرا ز دست تو کز مصفی و کز ظالم
کرم جواز نباشد بارگاه قبول
ازین قدر نگریزد که بوسه از دستت

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم و ز سر حسرت تنهای نگرم

واپسگاله رحمه الله

نگر به هیئت آزده و رد کام برگیرم
میان این همه نشویش دام برگیرم
و گر خوانی نگشتن غلام پر گیرم
گر نیست که دل زین مقام برگیرم
و گر جمال نباشد کدام برگیرم
اگر جلال نباشد چرا م برگیرم

ترف تا تو برفتی خیالت از نظرم
نه بخت و دولت آنم کز با تو بنشینم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
بلای عشق تو برمن خیال اثر کردست
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
بجان دوست که تا دوست در برم باشد

برفت در همه عالم بمن دو پیله جزم
نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
گر زشت باشد هر روز تازه دگرم
گر چند عالم و جاهل بمن کند اثرم
میان آن همه تشویش در تو می نگرم
هزار دشمن اگر بر سیزند غم نخورم

واپسگاله

ز قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم و ز سر حسرت تنهای نگرم

واپسگاله

نسان پیکر خوبت نمی توانم داد
تو نیز اگر نشنیدی مرا عجب نبود
بجان و سر که نگردانم از جمال تو روی
مرا بگوی که سعدی چرا پریشانی

که در تامل او خیره می شود بصرم
که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم
و گر هزار سلامت رسد بجان و سرم
خیال روی تو بر می کند ز یکدگرم

واپسگاله

بگن جدا مکن خواهی نیاز بر من
خیال مرغ دلم را صید کردی
اگر دانی که در زنجیر زلفت
بحسن قامتت سروی در آفاق
الا ای باغبان این سرو بستان
جهان روشن بماه و آفتابست
تو پی زیور حلالی و بی رخت
شبی خواهم که مهمان من آیی
گر و بی عام را گر دل خبر نیست
جوانش در سرای افتاده باشد
ترا خود هر که بیند دوست دارد

گر من هست نپندارم ز دامن
که بارش دل نیفتد از پشمین
گر فتاریت در پایش میفکن
نپندارم که باشد غالب آنظن
اگر صاحب دلی آن سرو بر کن
جهان با بید ار تو روشن
مزکاهی و بی زینت مزین
بکام دوستان و رغم دشمن
عجب دارند از آه پشمینه من
عجب داری که دود آید ز روزن
کفاهی نیست بر سعدی میفکن

262

وقال ایضاً

شان بخت بلندست وطالع مسعود
علی الخصوص کسی راکه طلع موزونش

شمال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
گر آب روی بریزد میان این دخت

سوخت مجنون ازعشق صورت لیلی
عجب که لیلی دل سوخته بر مجنون

چین تغیر بیرون دلیل خشم بس است
گر در حدیث نمی آید اشتیاق اندرون

اگر کسی نشنی از زبان صحبت دوست
بلک روی زمین بیند پر زمی معجون

سخن دراز کشیدم و همچنان باقی است
حدیث دلبر خوبان و عاشق مفتون

جای عشق تو جذابیت می کشد سعدی
خیال عشق تو از سر بیرون ذ بیرون

وله حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و عابد دوست
در چشم تو خیره مانده چشم آهو

دو چشم منی و غایب از چشم
زان چشم بیا کنم بهر سو

صد چشمه ز چشم می برآید
چون چشم بر افکنم بر آن رو

عقلم ز دو چشم خون خوار
هوشم بردی بخشم عابد دو

حرف الهاء

ای باغ چیست چون تو نهالی نیافته — وی زیر چیست چون تو هالی نیافته
تا بنده تر روی تو ماهی ندید چرخ — خورشید را بروی تو بالی نیافته
چرخ شنید از رخ عابد فریب تو — در زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده در ربای خلایق حدیث من — با تو یک حدیث مجالی نیافته
زایل شود همه ابخ بکلی کمال یابد — عمرم زوال یابد کالی نیافته
سعدی همه ارجامه بروزی قبا کند — یک مهربانی از تو بپالی نیافته

وقال رحمه الله

اگر تو میل محبت کنی وگر بستیزی — من از تو روی نپیچم که مستحب نیست
چو پسرو در جنگی راست در تصور من — چه جای پسرو که مانند روح در بدنی
سعید عاشقی کند حاجت نیست — همین بس است که برقم رزوی برنگیزی

وایضا

ای رخ همچون قمر افروخته — آتش از آه دل سوخته
عزت سلطان ملاحت خیال — چشم بسی در دو جهان دوخته
عقل کمین بار خیالی کشد — دم بدم از عشق تو آموخته
وه که یک بار بپرداکند شد — آنچه بصبری شد و اندوخته
غم تو لای تو بخریدهام — جان تمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ محبت — شعله تا ابد افروخته

وایضا طاب ثراه

ای که شیر خایه سر ما خته — دشمن از دوست ندانسته و شناخته
من ز فکر تو نخواهم نیز بی پروا رم — تا ز دنیا تو دل از من بجد پرداخته
چند شبها غم روی تو روز آوردم — که تو یک روز نپرسیدی و نشناخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم — باز دیدم که توی بیچه در انداخته
نامگاری نکند سر زلت بجهد — تا به ابروی و شمشیر دو کمان نساخته
لاجرم صید دلی در همه شهر ارغاند — که نه با تیر دو کمان از بی او تاخته

واقعه

بیا ض ساعد سیمین سپوش در صف جنگ
کبری تکلف تیغه لشکری نزدی

بیا رزان جهان قلب دشمنان شکنند
تراجه شد که به قلب دوستان تپکنی

عجب دران نه که آفاق در تو حیرانند
تو هم درآینه حیران حسن خود بنشینی

کسی درآینه حسنی بدین صفت بیند
گذر درآینه جور و جفا دگر دینی

شنید که مقالات سعدی از شیراز
می برند بعالم چو نافه خوشبوئی

ز پیش کز نام تو لبت بر زبان من نگذشت
برفت نام من از در جهان بخوشبوئی

واقعه

بنده ام گر بلطف بنوازی
جا کرم گر بتعبد برانی

ور بقهرم بکشی ناز کنم
گر تو صورت بکس نمی مانی

ور بتیغم بزنی سر ننهم
ور تو ما را بهیچ نستانی

ور بخاکم بری آب نیارم
تو بگویم که هم تو در مانی

ور بآبم بدهی خاک نیم
گر تو خود در دیار وحیدانی

ور بآتش بنهی دم نزنم
گر طبیعت غمان بگردانی

ور بزندان فرستی نروم
پنجه با ما مکن که نتوانی

ور بزهرم بکشی نوش کنم
پای نبود هوای تیغ انی

خود پرستان نظر تشخص کنند
پاک نیان بصنع یزدانی

واقعه

توخود بصحبت اشکال مانپرداز ی
نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد
گر من اسیر نیازم تو صاحب نازی

بگا بعید بلخ همت فرود آید
بدین صفت که تو با فر و بخت پروازی

بر ایستی که هم بازی تو بودم من
تو شوخ دیده یکیس من گری گذ بازی

ز دست ترک خطایی کسی خلاص نیافت
نمی برد که من از دست ترک شیرازی

وگر هلاک منت در خورست باکی نیست
قتیل عشق شهیدست و فاتلش غازی

کدام سنگ دلست انکه عیب ما گوید
کرا شتاب بپینی چو موم بگدازی

عبرت نشود عاشقی و پیستوری
کر عاقبت نگذ ری روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گوئی
چه دوستی تو گر با ده و پستان نمی سازی

من از فراق تو بیچاره پیش می بارم
مثال ابر بهاری تو خیل می تازی

هنوز با همه بیعهدیت دعا گویم
گر گر تعهد فرمانی بلطف نوازی

تو مجو صاحب دیوان مکن کرسعدی را
یک ره از نظر خویشتن بیندازی

وأیضاً

ناگهی روم از عشق تو شوریده بصحرا
خود در دل پیشین تو نگذرد سر کویی
صد معجزه می آید م از هر بن مویی
تا باد نکرد پیش تو بر خاک نهد روی
بر باد نیابد کوشش تو برباد دهم جان
می افتم و می گردم چون گوی بپهلوی
سر گشته چو پرکارم در پای تحیرت
سر گشتیم باز بفرمای به ابروی
خود گشته ابروی تو م جان محبت
از دست تو در پای تو افتاده چو گیسوی
آنان که گیسو دل عشاق ربودند
بیند بر گردم تو فای تو نبرد انویی
تا یاد دل آویز تو هم زانوی من شد
کاندر ازلم حزر نوشتند بیاز دی
پرون نشود عشق تو م یک نفس از دل
گر رنگ توان برد به آب ارزق سندی
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد

وقال أیضاً رحمة الله علیه

خلاف شرط عجب چه صلحت دیدی
گر بر گذشتی و از دوستان پرسیدی
گرفتمت که نیامد ز دی حسنت آزرم
گذی نکنه بکشی از خدا نترسیدی
چو شش روی نگاری و زلف مشکین را
گر حسن و طلعت خورشید را چه رسیدی

وأیضاً

ترا بزی دل مشتاق را بحسرت آن
گر بر گذشتی و مارا بهیچ نخریدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
گر بر گذشتی ای فقیر و گر دیدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
گر ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی
تمتع نیز دو پیرفت و باز می نگریت

وأیضاً

خرم آن لحظه که جون کل بمن باز آیی
یا جو یاران ز در حجرهٔ من باز آیی
بگذ عشق من ان روز در شکستن گیرد
گر تو جون سرو خرامان بمن باز آیی
صبح من روز نیامد که بشم بفروزی
جان من وقت نیامد که بتن باز آیی
آب تحت مدام جو صرای در حلق
تا تو یک روز جو بیاغ مدهن باز آیی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم
تو خود آن لطف نداری که به من باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که بانسون رود
بیت الله گر جو مردم بسخن باز آیی

وأیضاً

خلاف سرو دارد روی خرامان نوی بستان آی
دهادم جو یبان از نظاره رضوان می کوشیدت
دهان جون غنچه بگشای و جو گلبن در گلستان آی
گر ای حوری روحانی دی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه می باشد ز دیدبان نهانی
رهی بحری بر بند و خون اندیشه پنهان آی

دمادم گر دلت تو بیکدم روادری گردم
گهی بی آخطای مسکین فرازاب حیوان آی

چو عزت دشمنان داری و من با تو حریفانم
برای مصلحت ما را ز عزلت سوی میدان آی

جهانی عشق بازانند در عقد هوسناکی
رها کن رای بدعهدی و اندر عهد پیمان آی

خوش آمد نیست سعدی را در این رندان جهانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

وقال ایضاً

خوش بود بارو می یاری در کنار سبزه زاری
مهربانان روی در هم و زحسودان بر کناری

راحت جانست رفتن با دلارامان بصحرا
عین درمانست کردن در دل با غمگساری

هر که را با دیستانی عیش می افتد زمانی
کو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع بی گذارد
اختیارا نیست در بیت ای که داری اختیاری

هش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

باری اندازه دارم بر دلی از سودای عشقش
آخر ای بی رحم باری از دلی بر گیر باری

ور ترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
بر سر راهت نشینم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب چیزی نه سهلست
گر دری خواهی گشودن سهل باشد اختصاری

دوستان سعدی نوردارند از جوانمردی و رحمت
گر بنالد در دمندی ور بگرید بی قراری

رفتش دل می برد کشش جان می فزاید
با چنین حسن و لطافت چون کند بر سنگساری

گر سعدی گریبد در حدیث عشق شاید
کو نخواند ماندی سنگ این جا بماند یادگاری

وایضاً

دیداری نمایی و پرهیزی کنی
بازار خویش و آشتا تیزی کنی

گر خون دل خوری فرح افزای می خوری
ور قصد جان کنی طرب انگیزی می کنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خنده شکر آمیز کی کنی

حیران دست و دشنه زیبات مانده ام
کامشب خون من چه دلاویزی می کنی

سعدی کلک شکست شما کرد صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیزی می کنی

وقال ایضاً

مگر دشمن دشمنان نیوشیدی
کز روی چون قرآن دوستان پوشیدی

سر از جای زبان بیدلان نفتم دوش
تر اجا بود که تا صبح می خروشیدی

قضا نبایه مظلوم دلایه محروم
دگر نی شود ای نفس پس که کوشیدی

کنون حلاوت پندر ابدانی مقدر
گر شربت شب هجران تلخ نوشیدی

نشستهای زمان اقتصار کن سعدی
گر آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

وایضاً رحمه الله

وایضاً له

بای تو بدل برنزدیم آب صبوری
جون سنگ دلان دل نبادیم بدو دی

بعد از تو کرا در چشم من آید که بجشم
کویی همه عالم ظلمانست و تو نوری

خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم
ما از تو گریزان و تو از خلق تفوری

جز خط دلاویز تو بر لطف نباکوش
سبزه نشنیدم که دمد بر کل سوری

در باغ روان پرور و خرامان که خلاف
کوید که باغ بهشت و تو حوری

روی تو نه روئیست که وصبر توان کرد
لیکن جکنم کز تکنم صبر صبوری

سعدی بخیادست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

وقال رحمه الله

نه شهانست که خادم بدام زلف زیبائی
قرین یار زیبا راجه بردای جمن باشد

مرا نسبت نشد ای کند ماه پری پیکر
تو دل با خویشتن داری جه دانی حال سیمینی

همی دانم که فریادم کوشش میرسد لیکن
ملوکی را جه غم باشد زحال ناشکیبائی

اکر فریاد را حاصل بدی پوند باشیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی

خود دریا عشی کوشد که ای را در کند آرد
ولیکن برنمی آید ضعیفی با توانائی

مرا وقتی ز تنزد یکان ملامت سخت می آمد
شرم دیکر از یاران که اما دم بدزدیدی

تو خواهی چشم بر ما کیر و خواهی خشم بر ما کن
که ما را با کسی دیکر نماند ساز و برکی

وایضاً له

وجودم بتک اندر جور تنکی
شدم در سفر روزکاری دراز

جهانی بزیر پی چون سکندر بریدم
جویا بجوج بکذشتم از تند پشکی

جو باز آمدم عالم آسوده دیدم
ز کرکان بدر رفته آن تیز چنکی

خط ماه رویان جو سبک تتاری
هر زلف خوبان جو درع فرنکی

بنا میزد آباد پر نازو نعمت
پلکان رها کرده خوی پلنکی

درون مردی جون ملک نیک محضر
برون لشکری جون سزاوار جنکی

پرسیدم این کشور آسوده کشته
کسی کفت سعدی جه جوشد ز سنکی

جنان بود در عهد اول کر دیدی
جانی پر آشوب و شوریده بنکی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابو بکر بن سعد زنکی

وایضاً له رحمة الله

ماریب از ما جه فلاح آید اکر تو پذیری
کر ما را با کسی دیکر نماند ساز و برکی

در پنهان جو کویم که خداوند کریمی
بخداوندی و للطفت که نظر باز نکیری

یا کویم که تو خود دانی اسرار ضمیری

حرف الدال

انصاف بود آن نوع کز نگ و دهان
خوب رویان وفا پیشه خانه کنند

حرف الذال

کاغذ ابر قلم

ختم رسالت محمد عربی
آمد ز واسطه روی سوی او نمود ی

شفیع روز قیامت محمد مختار
خدای خلق کشی قسم بجبل و نهار

وایضاً له

ای چشم و چراغ اهل بینش
صاحب دل لا بنام سیفی

مقصود وجود آفرینش
مهمان اُلست عذر بیتی

ای وصف تو لا نبی بعدی
حق وصف تو ورزبان بعدی

وایضاً عفا الله عنه

ماذه الدنیا بدار مخلد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم

طوبی لمن خزالنعیم آبی عد
المنتصف البر الاجل الامجد

میزان عدل لا یحوز و لا یحف
و هو اعتدی الاعلی من ینتقد

قد انتا حوته بیتین
و نقاض الدنیا بدولته یسید

بهار حوب حرالمدیحی
و عدرت هوه الناس بحب ضلاله

واذا قصدت فصب حر المقصد
لا زال سانی اسنی الجوه و ازعدی

بذا الجلالی ازاکیات وصفتها
لمحمد ابن محمد ابن محمد ا

او یجیب الانسان من سئلک استدی
الا من هداه الله فهو المهتد ه

وایضاً له غفرله

ای بلند اختر هدایت ملک جاوید ات باد
انچه پیروزیست بهروزی هدایت آن باد

عابدان نفس شریعت پیرو فرمان حق
بیداران برجاده فرمان دهان فرمان رواد

داحیا تندو دعاگو شند پیش خسروان
طاق ایوان تو دایم بوسه بر کیوان باد

من ندانم دولت عیشی نشان دادن بدوست
یا خبان عمر بر دشمنت جیشه آن باد

هستی راکز پی عرضاقت حق در ماخی
حق تعالی از نعیم آخرت تا دان باد

ای مبارک روز هر روزت بکام دوستان
دولتت دایر تر قی باد و دشمن جان باد

وایضاً له رحمه الله

یارب کمال عافیت بر دوام باد
اقبال دولت و شرف مستدام باد

سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر
بخت بلند و کردش کیتی بکام باد

وقال

نه چنی کز جون باهم آیند سور | زینیران جنگی برارند شور

وایضاً له

طریق ورسم صاحب دولتان است | کجنوارند مردان نکو را
وکرجون باخداوندان نیاداد | نکودارند فرزندان اوُ را

وایضاً رحمه الله

هرکه دربند توشد بندهٔ جاوید بماند | پای رفتن بحقیقت بخود بندی را
بندگان شرمخداوندان گویند ولیک | جتوان گفت کرمهای خداوندی را

مظلوم دست بسته مغلوب را نکوی | تا خشم برقضا کند و کوشش بر رضا
کین دست بسته هم بکشایند عاقبت | وان گشاده باز ببندند برقفا

وایضاً له

سپاس دارخدای لطیف دانا را | که لطف کرد وبهم برگاشت اُحد آرا
همیشه یاد خصومت جود و نرساند | که مزدکی مرد و طرف تهمت بود مارا

وقال

خشم تو با رسول علیه السلام باد | همچون تو نیک عاقبت ونیک نام باد

وایضاً له

سخن بعد کز تو آرایستن مراد آن است | کرپیش اهل شرف منصبی بود مارا
وکرنه منت آفتاب معلوم است | چه حاجت بشاطه روی زیبا را

وقال ایضاً

در نظره باران بهاری چه توان گفت | در نافه آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صنعت ونفت بگنجد | در صورت ومعنی که تو داری چه توان گفت

وایضاً له

هرکز برطاوس اگفتند کز دست | بادیوگسی گفت کرضوان بهشت
نیکی وبدی درکس مرد سرشت | ازنامه نخواند بجرانکه نوشت

وقال ایضاً

عدو راکوچک نباید شمرد | که کوه گران دمدم اُزسنگ خرد

وأيضاً طاب ثراه

خداوندیت تدبیر جهان را
بری از جنس و شبه و مثل و همتا

گر گردونی مرادت بر نیاید
چرخ سودی ندارد صبر کن تا

وأيضاً له

ولو ان یا یوم آلتلاق سکانه
وعوعبد الرؤف القلب یا مولانا

انی المسی وانت مولای یحسن
با قد اسارت واطلب الاحسانا

وأيضاً

بباش غره بگفتار مادح طماع
کردام مگرندا ز برای صید بضب

امیر ظالم کافر که خون خلق خورد
جگونه عادل و عادل شود بقول خطب

وأيضاً طاب ثراه

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک
که هر شبی را با خلاف روزی هست

خود دست دوتا سد دراز جندان کن
که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

وأيضاً طاب ثراه

آنکه بست که دل نهاد و فارغ نشست
پیداست که مهلتی و ناچیزی هست

کو بیخ مزن که حسیدی باید کند
کو رخت منه که باری باید بست

وأيضاً غفرالله ذنوبه

براه راست توانی رسید در مقصود
تراست باش که مردود کی کند تا راست

تو جوب راست از آتش ارنه سیدارد
کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

وفال

بگوئید بر کار خباری که دستی
برست و برد و بدرد بر روزیست

پرسید از خبار که تو چند روزه
کشا بد آن که سال مرا پیشتر زنی است

خندید و گفت من زفد تو به پست روز
بگذشته ام بگو که ترا کاهلی زچیست

بادی خبار بار چنین گفت کای کدو
با تو مرا شنوز هنگام داوریست

فردا که برس تو رود باد مهرگان
پیدا شود که از من و تو مرد و مرد کیست

وأيضاً طاب ثراه

وأيضاً

ضرورتست توبه با کسی گفتن
وگر بلطف بسر میرود بتهر بکوبی

گر بند صلت امیر کار رسد ش بیست
گر مرگ سیر بگشد حاجت کفدش بیست

وایضاً له

امید خلق بر آورخبانکه توانی
گر کرز پای در آیی بدانی این بینی

بحکم انک مرا امید مغفرتست
گر دست گیری درماندگان جریمتست

وایضاً له رحمه الله

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
بروز کار سلاح جنگ ساز باید کرد

درین سود ندارد دوجرف کار ادب
وگرنه پیل چو بگرفت سد نشاید بست

وایضاً له رحمه الله

اوّلین باب تربیت پندست
پیشوش توبه و پشیمانی

دوّمین توبه خانه و بندست
چارمش شرط و عهد و سوگندست

تجنس کردنش زن کاخیث
تتمای بد آرزومندست

وایضاً له

کشتم جرده ام که نکاهم نمی کنی
کشتا بجرم انکه نمیتاد بیا کنی

آن دوستی که داشی اول جراکنت
گر کیمیای صحبت جاویدت آرزوست

تدبیر سوری کنی وجای ما کنت
موی سپید جوانان اکسیر اعظم است

وایضاً له

پدرم بندهٔ قدیم تو بود
بنده زاده جور در وجود آمد

عمر در بندگی بسر بردست
خدمت دیگری نخواهم کرد

هم بردی تو دین بر کردست
کو مرا نعمت تو پروردست

وقال ایضاً

درجشت ار حقیر بود صورت فقیر
کیمخت ناقه را که حقیرست و شوخگین

کو نه نظر مباش که در مشک کوبرست
قیمت بران کنند که بر مشک اذفرست

وایضاً له

دست بر پشت مار مالیدن
کان به اخلاق بیش مردم ماند

بلطف نه کار شایدست
سنک بر سر زدن سزاوارست

وایضاً له

کوتاه کردن دست ظالمان و ستمکاران و بازداشتن ایشان از ستم کاری و ظلم و عدوان

وایضاً

گر سفینی زبان دراز کند
فتنه ما بینی بیان بتین نشود

گر غلامی بنشنی عمار ست
ور بوی اقرار خویش غمار ست

وایضاً طاب ثراه

مرکز جان وجاه نکرد و بزرگ نام
قارون گر گفت کوشدی در تو اکبری

مد کوهری که خشت طبیعیش در رکست
سنگ نیز با طاده زرّین همان شکست

وایضاً

عیب آنان مکن که پیش ملوک
همه کو دار بحایط بنشینی

پشت خم می کند و بالا راست
واجب آمد بجذعتش برخاست

جون مکافات فضل نتوان کرد
عذر بیچارگی بباید خواست

وایضاً

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد
اگر نه راهی خلشت زهر دمار شش باد

طلال باد خواجش که مرد جون او نیست
گر مرده مرد و از خربت سلامت باد

وایضاً

خواست تا جیم کند پرورده پکانکان
گره در دیشم بحمد الله نخست نیستم

لاغری برمن گرفت آن گرگدایی فربه است
شیر اگر مفلوج باشد همچنان ارسک است

وایضاً

یا سعد آنا بیس جدا ما سعی اقدم
لا تطلب الخیر الا من سعادته

الیک الا أراده اسعاده
وانت صاحب الخیر فالزم العاده

وایضاً

دشمن اگر دوست شود جند بار
مار همان است بسیرت کرست

صاحب عقلش نشمارد بدوست
ورچه صعودت بدر آید زپوست

وایضاً

گر در سه شود یک سر بیشه ترست
در پای کسی اود که درویش ترست

با این همه رایتی که تیران دارد
پیل از ظرفی نکند که درویش ترست

وایضاً طاب ثراه

لاجرم خلق را بحدت او — گر بندگی باید بست

وایضاً له

ای پر حباب از دل خوش باد جست — سرمایهٔ عافیت کفاف نخست
شمشیر قوی نیاید از باد روی شست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

وایضاً رحمة الله

ای نفس حرون فرطنه دوزی عقدرست — آزاد مباش تا نفسی روزگار هست
از پرنیان و شکنجبین هیچ باک نیست — چون دولت جوان خداوند کار هست

وایضاً طاب ثراه

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال — چون ماه نیکوی که ز درد سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد به استطاعت — بهتر ز جامه که در و هیچ مرد نیست

وایضاً له

گر بند سعدیا بچه بطال مانده — سختی مبر که وجه کفافت تمین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر — پای ریاضتی بچه در قند دانی است

وایضاً طاب ثراه

در سیرای بهم کرده آرمیس پرده — بباش عشق که هیچ آفرین حاضر نیست
از آن پرستش کتوب غیب می خواند — کرش بلند نخوانی و گر بخیه بگیست

وایضاً له

مرا گویند با دشمن برآور — کرت جلالکی و مردانکی هست
کسی پیوده خون خویشتن ریخت — کند هرگز چنین دیوانه دست
تو زر در برگ نی یابی نهادن — سپاهی چون نهد سر بر یک دست

وقال رحمة الله

ره افسون بچیز ناکسان را — پیش اعمی چراغ داشتن است
نکوبی با بدان و بی ادبان — تخم در شوره بوم کاشتن است

ولده رحمة الله

یکی از بخت کامران بینی — دیگری را دل از محابده پست
آن در ایوان جاه خویشتن نهاد — وین بزان تخت خویشتن نشست

کسی گفت عزت بمال اندرست
که دینی و دین را درم یاورست

چه مردی کند بازوی زور و جاه
که بی مال بیسلطان ی لشکرست

تهی دست بابیت باک و نام
زبی زرشت روی نکو جا درست

بران مرغ ماند که بر شخص او
ردش بپسیار و خود لاغرست

وگر کیسش نگر تا جوابش چه گفت
بجاه است اگر اوی سروریست

خردمند را جاه باید نه مال
وگر مال خواهی بجاه اندرست

ذلت بود مرد مجهول نام
وگر خود بمال اپستانش زرست

وگر راست خواهی ز سعدی مشنو
قناعت ازین مرد و نیکو ترست

گر تو کوبی حدیث عشق مگوی
این قدر حکم بر زبانم نیست

لیکن ار نیز گریه خواهی کرد
دجله را پیش باز خوان نیست

وله ایضاً

اشفتن چشمهای بیدلش
دو دو دل یار مهربان نیست

وین طرفه که در دو چشم او را
خونابه ز چشم ما روان نیست

دو قطره یک قرینه برخاست
پیداست که آخر از زمان نیست

وله ایضاً

گر برای تو در بهشت برند
دیده از دیدنت نخواهم دوخت

گر مرا در بهشت باید سوخت
کین چنین خدای وعده کند

وله ایضاً رحمه الله

دل را کاندران زندان بادست
بگردون میرود فریادش از پوست

جرا درد نهانی خورد باید
رها کن تا بگوید دشمن و دوست

وله طایب ثراه

بگفتند اگر مدح گویی کامران ستوی
صاحب نظر که مال ندارد تعانی است

بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون کام دوستان ندهی کام دشمن است

بیچش مدت نیست که بیخش مدت است
زر در میان بفرقت روح در تن است

آری مثل بگرد کیس دار خوز زنند
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است

از من نیاید این که بدستان و کد خدای
حاجت برم که کار کدایان خرمن است

از ننگ سوزنی طلبیدن ز سلطه
چون خار پشت برندم موی سوزن است

صد گنج شایگان بهای جوی منز
منت بر اتک میدهد و جور بر من است

وقال

گر برای تو در بهشت برند
دیده از دیدنت نخواهم دوخت

گین چنینم خدای وعده کند
گر مرا در بهشت باید سوخت

وایضاً رحمه الله

دل را کاندران زندان بادست
بگردون میرود فریادش از پوست

جرا درد نهانی خورد باید
رها کن تا بگوید دشمن و دوست

وله طایب ثراه

وایضاً له

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال
من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم کرم نوافت کنی
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

وقال ایضاً

تماشای میوه راضی شو
ای که دستت نمی رسد بر شاخ
گر مرا نیز دستگه بودی
بار کوکرده ی وصفه وکاخ
وادی را که دست تنگ بود
خواند نتواند پای فراخ

وایضاً له

چه سود از دزدی انگه توبه کردن
که شوانی کند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

وقال ایضاً

ملک این درخت بازورست
زور قناعت بمیوه باید کرد
چون زبخیش برآورد نادان
میوه بکناره پیش نتواند خورد

وایضاً له

وقال ایضاً

دای گر بر تخت سلیمان جا نشین بودی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم دلی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن وا نگذرد

وایضاً غفر الله ذنوبه

پس چون تو زمامدار شاهی بر تخت نشاند
هر یک مراد خویشتن کامی راند
از جمله یکی دو روز گیتی تو نماند
در باب که از تو همچنین خواهد ماند

تا کوی که غلامان حریص
یکخوانان دولت شاهند
کابنجه در مملکت بینوا بند
از شاهی جمیل می کاهند
راحت از مال دی بخلق رسان
تا همه عمر دولتش خواهند

وایضاً رحمة الله علیه

خود دولت خواهد آمدیده را
همه بیگانگان خویش کردند
چون بر کوبد روز نیک بختی
بر در و دیوار بروی پیش کردند

وداع

بحکمی دفع ظالم از مظلوم
تا تو با صید کرکس پرداز ی

شادل خلق نیک بخواهند
کرسفندان بلاک می ماشند

رسم وآیین پادشاهان است
وزپس مرگ او وفا داری

گرخردمند زاده نیز کنند
باخردمند زاده نیز کنند

بغلامی که آب جوی آرد
دام هر بار ماهیی آوردی

آب جوی آمد وغلام ببرد
ماهی این بار رفت ودام ببرد

والیگالہ رحمہ اللہ

طبع خام کسودی نکند

سود وسرمایہ یکبار ببرد

خرد عاکر دکربارش ببرد

پیل بگرفت وخروبار ببرد

والیگالہ

نفس ظالم شمال زبون رست

گرجهانش زدست می نالند

صبرکن تابیوفتد روزی

گرهمه پای برسرش مالند

یاد وآرام زپید دانشمند

توهم ازمن بیاد دار این پند

هرچه برنفس خویش پسندی

نیز برنفس دیگری مپسند

والیگالہ

وأيضا له

آدمی را دو نیک محضر باشی
تو بعقل از دواب ممتازی

تا تزا بر دواب فضل نهند
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

وأيضا قال رحمة الله

نه سام نریمان نه افراسیاب
تو هم دل بسیدای خداوند ملک

نه کیدی نه دارا نه جمشید ماند
هرکس راندانی کرجا وید ماند

چو دور جوانیت خلل می کند
بپایان پیری چه امید ماند

وأيضا له

جوشن پارسی نیزه و برگستوانم
کر پرده بار باشم و مشیار و نیک مرد

تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد
دشمن گمان برد که برنشیدم از نرد

وأيضا له

زدور چرخ چو نالی رنجت خویش بیال
بکشت که جو ز سوز نرشت خویش نیالد

گه از گرند تو مردم سنوز نمی نالد
گه چون پرت بود پای در سرت نالد

وأيضا له

آدمی را دو نیک محضر باشی
تو بعقل از دواب ممتازی

تا تزا بر دواب فضل نهند
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

وأيضا قال رحمة الله

نه سام نریمان نه افراسیاب
تو هم دل بسیدای خداوند ملک

نه کیدی نه دارا نه جمشید ماند
هرکس راندانی کرجا وید ماند

چو دور جوانیت خلل می کند
بپایان پیری چه امید ماند

وأيضا له

جوشن پارسی نیزه و برگستوانم
کر پرده بار باشم و مشیار و نیک مرد

تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد
دشمن گمان برد که برنشیدم از نرد

وأيضا له

زدور چرخ چو نالی رنجت خویش بیال
بکشت که جو ز سوز نرشت خویش نیالد

گه از گرند تو مردم سنوز نمی نالد
گه چون پرت بود پای در سرت نالد

وأيضا له

آدمی را دو نیک محضر باشی
تو بعقل از دواب ممتازی

تا تزا بر دواب فضل نهند
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

وأيضا قال رحمة الله

نه سام نریمان نه افراسیاب
تو هم دل بسیدای خداوند ملک

نه کیدی نه دارا نه جمشید ماند
هرکس راندانی کرجا وید ماند

چو دور جوانیت خلل می کند
بپایان پیری چه امید ماند

وأيضا له

جوشن پارسی نیزه و برگستوانم
کر پرده بار باشم و مشیار و نیک مرد

تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد
دشمن گمان برد که برنشیدم از نرد

وأيضا له

زدور چرخ چو نالی رنجت خویش بیال
بکشت که جو ز سوز نرشت خویش نیالد

گه از گرند تو مردم سنوز نمی نالد
گه چون پرت بود پای در سرت نالد

وفال انیا

جو دو کس مشورت کند با هم
گوید این عیب من همی گویید

وأیضاً له

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست
تو پریشان مگرد و کس را
راستیی پیش گیر و این باشش
خونیان را بود ز شحنه هراس

واتش صعقه پیش و پس باشد
چه پریشانیت ز کس باشد
کاو رهاننده تو بس باشد
شب روان را غم از عسس باشد

وفال ایضاً

سخن گفته دگر باز نیاید بدهان
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن

اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
گر چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد

وفال

پسر نورسیده شاید بود
پر فانیی طمع مدار که باز
سبزه گر احتمال آن دارد
غله چون ز رسید امید مدار

گر نو دیباله چون ببر گردد
بار ده دیباله چون بر گردد
گر ز خردی بزرگ تر گردد
گر دگر باره سبز و تر گردد

وفال انیا

ناکهان باک در سرای افتد
گر فلان را محل و عده رسید

دوستان آمدند تا به کور
قدری چند و بار پس کردید

وانک او را تو دوست داری
مال و ملک قبالهٔ برد و کلید

و ایکه چو سنه با تو خواهد بود
عمل تست و نفس پاک و پلید

نیک اریاب و بد مکن هرگز
گر بد و نیک باز خواهی دید

وأیضاً له

وفا با هیچکس کردست گیتی
گر با بر قرار خود بماندی

جو میدانیی که جاویدان نمانی
روا داری که رسم بد بماند

وفال ایضاً له

هیچ فرصت ورای آن مطلب
گر کسی مرگ دشمنان پسند

تا بیزد کسی بنا کابی
دیگری شاد کام ننشیند

تو هم این مباش و عشق مشو
گر فلک هیچ دوست نگزیند

شادکامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه بکان نکان چیند

ای بسا لوا کزی و فرمان
دیدی کز چه عیش کرد و جوان مرد
صد روزه تنها خانه دانی

یک روزه هلاک جان نیرزد
آن عاقبت آن فلان نیرزد
مردن بزه گان نیرزد

وایضاً

آدمی فضل برد کز حیوان
گر تو کوری بصورت آدمیم
پس تو همتای نقش دیواری

بخوان مردی و ادب دارد
هوشمند این سخن عجب دارد
کو همین گوش و چشم و لب دارد

وایضاً رحمه الله

بساسباط خداوندگان دولت را
به قطره قطره باران خورد بر کهسار

گر آب دیده مظلوم در نورد آفاق
کز پشگان بزرگ از کمر بگرداند

وقال

امیر تا عسل اردت خلق می نخورد
عجب که در عسل از زهر می کند پرهیز

گر زهر در قدح ایکین تواند بود
حذر نمی کند از تیر آه زهر آلود

وایضاً

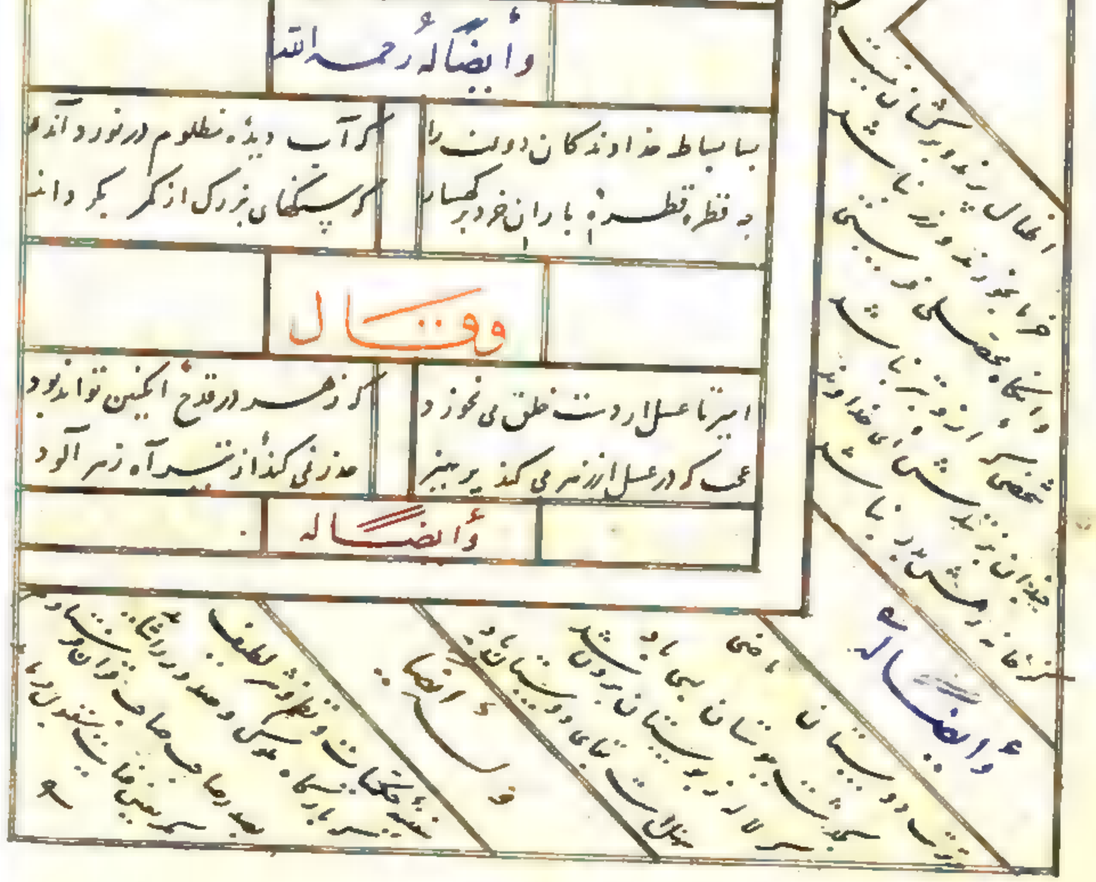

وایضاً

کی بصیحت درویش وار دوحه کنم
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس

اگر موافق حال زمانه نمی آید
گریز آه سحر بر نشانه می آید

وایضاً

کسی محمدوشای برادران عزیز
ز دشمنان شنوای دوست تا چه گویند

ز عیب خویش نباید کزی خبر باشد
گر عیب در نظر دوستان هنر باشد

وقال ایضاً

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد
کشتی آرام نگیرد که رود بر سر آب

ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
تا جهان بر سر آنست چنین خواهد بود

وقال ایضاً

نه آدمیست که در خرقی و مجوعی
کلیم خویش برآرد بسیه کلیم از آب

بخشکان برا کنده بر نشاید
تا کر کلیم رفیق آب می بر و شاید

وایضاً

حاکم عادل پسندان قلم
در دمی بی تیر و کمان می کند

وقال ایضاً

دولتی از دولتان مخلص را
گر آواز نی دلسوز باشد
کن بادر خوابی خوش گوید
گر طالع نیکی فالی

زرد رویی تو انبد رسوایی
گر خون شهیدان بخورد
گر خون شهیدان بخورد
گر خون شهیدان بخورد

وقال ایضاً

واعظ زبان بریده ز وصف بخیل گفت
فهم نداد و گر زبان بی گفت

کلکه باد را کلاه از کرکس نیست
این همه بیداد شیران می کند

چون نکند نخله بدیوار باغ
زرد کرنا طور خان بی کند

وایضاً له

بندگان را زحد بدر منواز
این سخن سهل بنظری گوید

کاسمان با خود برابرش گردی
زود باشد که برتری جوید

وقال ایضاً له

رحمت صنعت خدای بانی ذات
وان را که خدای برگزیند

گر جرم و خطای ما نباشد
بس عفو تو بر کجا نشیند

وایضاً له

شنیدم که بیوه زنی دردمند
همی رفت و رخ بر زمین می نهاد

همان کو خدا را کند بیوه زن
ترحم نباشد زنش بیوه باد

وقال ایضاً

وقال

تو خود خاکی نیی گناه بر بنده
گر کنی سر تسلیم بر زمین دارد

به نیشی از نگبین نحل برنشاید کشت
گر نوشش سیاهه نحل انگبین دارد

وقال

صانع نقش بندی ما نیست
گر همه نقش او کنو آید

رزق طایر نهاد در پر و بال
تا بر طعمه رود آید

روزی عنکبوت مسکین را
پرده تا بندد او آید

وایضاً له

سمع خواجه ریا بیند اگر مجال بود
گر ای خدای این ارزانی را که توکلید

بلطف خوی تو ار بوستان بوجود آید
شکوفه بشکفد و شاهه بدید آید

خیانت بیرت از دکان ربود کری
بمن رسید که گردی و پی بمن نرسید

وایضاً

پیام صاحب عادل علای دولت و دین
گر دین بدولت ایام او همی نازد

رسید و پایه عزت فزود سعدی را
سی نماند که سیر بر فلک برافرازد

سئوال داد که صدر خطیر جلال الدین
تحول خدمت او را تعهدی سازد

فال

کسی که در سرا و خیل ملک تاخته بود
خلال زمن نخواهد شدن در بن و بنا
طمع بریدم ازو در سرای عنبی نیز

خانک در سرای دهری نتارد
کز بندگان خداوند کار نیوازد
کز ارتظالم مردم بمن نپردازد

وفال ایضا

روز برگشتن فرزند تمنا دیر قضا
باش تا دست دهد دولت ایام وصال

ماه در دروازه کنعان پدر رخاید
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

وایضا له

نه سرکه سیم ز دست کری نتواند
پیداست که امروز نبی تا بکی ماند

بی باک خایک میرود میراند
تا جار زمانه داد خود بستاند

وفال ایضا

در باب گزین جهان کدر خواهد بود
گر خود همه خلق زیردستان نتواند

وین حال بصورتی دگر خواهد بود
دست ملک الموت زبر خواهد بود

هر کس که درست قول و ایمان باشد
او را چه غم از شحنه و سلطان باشد

وفال

گر بخت وری مراد خود خواهی یافت
بی دین زفعال خویش نالان باشد

وفال

حج دانیی که آب دیدهٔ پیر
برف بر بام سال خورده ماست

از دو چشم جوان چرا نجکد
آب در خانه شما نجکد

وایضا له

خونخوار اگرچه دشمن خود ست زینهار
تا کف کودکی بود آغاز چشمه

مهل تا مکن که زمانش پرورد
چون نیشتر شود ز سر مرد مکدرد

وفال

هر که طراز جامه بردوش کند
خود را ز طراز کبر مدهوش کند

ای عهد بود که بار درویشی را
در وقت توانگری فراموش کند

وایضا له

ای دان همه جا با همه خلق آمیزد
چون غرقه بهر جه دید دست آویزد

یار دم زشت نام همراه مباش
گر صحبت دیگران سیاهی ریزد

وایضاً له

کز پریشانی کرد طلاق حال
دوش آمد ز در درآمد و گفت
ای برادر تا چند
گفتم ای خواجه تا کی این خوابی
گفت تا وقت صبح روز حساب
گفتم آخر نه وقت روز شمار
گفت باشد ولی نه در بازار
گفتم آخر نه در بیابان است
گفت باشد ولی نه در صحرا
گفتم آخر نه در بیابان است
گفت باشد ولی نه در دریا
گفتم آخر نه در دریا است
گفت باشد ولی نه در خشکی
گفتم آخر نه در خشکی است
گفت باشد ولی نه در شهری
گفتم آخر نه در شهری است
گفت باشد ولی نه در خانه
گفتم آخر نه در خانه است
گفت باشد ولی نه در بستر
گفتم آخر نه در بستر است
گفت باشد ولی نه در خوابی
گفتم آخر نه در خوابی است
گفت باشد ولی نه در بیداری
گفتم آخر نه در بیداری است
گفت باشد ولی نه در هوشی
گفتم آخر نه در هوشی است
گفت باشد ولی نه در عقلی
گفتم آخر نه در عقلی است
گفت باشد ولی نه در مستی
گفتم آخر نه در مستی است
گفت باشد ولی نه در عشقی
گفتم آخر نه در عشقی است
گفت باشد ولی نه در دردی
گفتم آخر نه در دردی است
گفت باشد ولی نه در دوایی
گفتم آخر نه در دوایی است
گفت باشد ولی نه در شفایی
گفتم آخر نه در شفایی است
گفت باشد ولی نه در مرگی
گفتم آخر نه در مرگی است
گفت باشد ولی نه در زندگی
گفتم آخر نه در زندگ

وفال

وایضاله

وایضاله

فال

برای خستگی دست بر دعا دارم
امید وار قبول ار چنین غفار

همیشه تا که فلک را قلب و دور
همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار

بقای عمر تو باد و دوام عافیت
نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

فال رضا

فال

فال

فال

فال

فال

فال

فال

فال

شهر بود ملک آن پادشاه
که او را نباشد خردمند پیش
خردمند کو پادشاهی مدار
که خود پادشاهست در ملک خویش

وایضا له

پرورد کار خلق خدایی بکس نداد
تا همچو کعبه روی نه مالید بر درش
از مال و دیبگاه خداوند غرو جاه
جون راحتی بکس نرسید خاک بر سرش

فال

دل بند ای حکیم بر دنیی
که نه حیرست جاه محصرتش
شکر آنان خورند ازین خوار
که مذاقند زهر در شکرش
پیش ازان کز نظر بیفکندت
ای برادر بیفکن از نظرش
خرد باشد بحشم اهل تمیز
که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش باطن
نیک بینی گمان بد ببرش
جین عنوان نامه کو معلوم
خبر خوش بود نشانه درش
وانک ظاهر کدورتی دارد
مدتر ارزوی باشد آخرش

فال

رطب ازشاهی و تبریزی
شجر معتل دریا با نها
بعسل اندر قفص نی یابد
زاغ ملعون ازان جنس رست
وز لطافت کرست در طاوس
کی شنیدی که دیو بستان خدای
هر بهشتی که در جهان خدات
هر که آنرا بنیکی یاد کند

بیکما میرند بر تجرش
نرسد هرگز آفتی بر برش
سالها خرمیت سرش
کر و پشند باز بر اثرش
کر دکانی کنند بال و پرش
می بیاید مصیبتی بسرش
دوزخی کرده اند بر اثرش
ایمن از زخم خنجر و تبرش

وفال ایضا

ای که دانش بردم آموزی
خویشتن را علاج می نکنی
محتسب کون برهنه در بازار
آنچه گوئی بخلق خود پیوش
باری از عیب دیگران خاموش
قحبه رای زند که روی بپوش

وفال ایضا

ندانست خود که مرد کدامست و زان کدام
در تنگنای حلقه مردان مرد جبک

مردی درون شخص جوانمرد را شناس
دانش برون نیاید از آهن کم بسبک

وقال

وقال ایضا رحمه الله

کسی گفت عنکبوتی را — این چه ساقست و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من آیتی — پیش همتت جهان کنم تاریک

وقال ایضا

گمان مبر که تنعم حاجت نیازمود پیشه — ترش کند و تبا بندروی از اهل سوال
تراکه می‌شنوی طاقت شنیدن نیست — قیاس کن که ورا خود چگونه باشد حال

وقال ایضا

چنانکه عالم و جاهل بهم نه پیوندند — میان عالم و جاهل به الفت محال
وگر بحکم قضا صحبت افتد افتد — بدان که مرد و نپاید اندرو بحسن و دوال
گران جهالت خویش انبساط نتواند — وزین نباید تقدیر علم با جهال

وایضا له رحمه الله

ان پستم دین ندیدی که بخواری گفت — لمکاجور کمن چون بخواری تو دریم
گله از دست ستمکاره بسلطان گویند — چون ستمکاره تو باشی گله پیش کریم

وقال

خطاب حاکم عادل مثال باران است — چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باشی — نه مال زید حلال است و نون عمر حرام

وقال ایضا

ضرورتست که آحاد را سری باشد — وگرنه ملک نگیرد بهیچ گونه نظام
بشرط آنک بداند سر اکابر ملک — کرا بی وجود رعیت سریست نی اندام

وقال

خود دوستان ترا بر خود دل بیازردند — چنین عدو بود پیش نیک مردانم
بلی حقیقت دعوی دوستان آنست — که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

وایضا له

مراد و مطلب دینی و آخرت خود — مگر کسی که جوانمرد باشد و نستام
تو نیکبخت شوی در زمانه و رنه سزاست — خدای عزوجل رزق خلق را قسام

وایضا له

فال

خلق در ملک خدای از همه هستی باشد
ما کان خرده مگیرید گر مارندایم
اگر کسی را علی ست و امیدی دارد
ما ازاینم درین ملک نه بازرگانیم

وایضاً رحمة الله علیه

ز صورت شاید نظر حلال بود
گر هر جا نگرم صورتت در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند و لیک
تو نقش بینی و من نقش بندی نگرم
نظر کرا به داری بچشم نخشایش
در رکه برهمه بادی ز ابر کف کرم
ز ادو باره نوازشش کن و کرم فرمای
کیی بوجب حدمت یکی بحق قدم

وفال ایضاً

ای کو دانش بزدم آموزی
آنچه کنی بخلق کن خود کوشش
خویش زاجون علاج کاینکی
باری از عیب دیگران خاموش

وایضاً رحمه الله

طبیب و تجربت سودی ندارد
جو خواهد رفت جان از جسم مردم
چو مرده خواهد خاست بر پای
اگر کوشش بکرد و خواه کردم

فال

هست هر جزوی ز عالم آدمی
گر تو خود را جزو عالم نشمری
آدمی عالم بود بی هیچ شک
ور بخود مشغول باشی کودکی

وایضاً

ای که از بیگانگان بیگانه ای
با خود آ تا با دگر بیگانه ای
تا ز خود بیگانه ای بیگانه ای
با دگر بیگانه ای بیگانه ای

وایضاً

ای که از بیگانگان بیگانه ای
با خود آ تا با دگر بیگانه ای
تا ز خود بیگانه ای بیگانه ای
با دگر بیگانه ای بیگانه ای

وفال ایضاً

ای که دانش بزدم آموزی
آنچه کنی بخلق کن خود کوشش
خویش زاجون علاج کاینکی
باری از عیب دیگران خاموش

وایضاً رحمه الله

طبیب و تجربت سودی ندارد
جو خواهد رفت جان از جسم مردم
چو مرده خواهد خاست بر پای
اگر کوشش بکرد و خواه کردم

وفال ایضاً

هست هر جزوی ز عالم آدمی
گر تو خود را جزو عالم نشمری
آدمی عالم بود بی هیچ شک
ور بخود مشغول باشی کودکی

وایضاً

سگی بکایت ایام باسکی می گفت
نه اشیانه جو مرغان نه غله جو موران
کرم دهند خودم فدیه بیدهم آزاد
نه چنم که جو هر گشته حال و سکنم
قناعتم صنت و بردباری آیینم
نه هجو آدمیان خشمناک نشینم
مرا نه رگ زبیتان نه عیش بابستان
کنایتیست همان بوستین بپارینم
هزار سنگ پریشان می کنه بخورم
گر او فتاده نبینی برا روان چینم
نه در ریاضت وخلوت مقام میدارم
گر جایگاه کلوخست و سنگ بالینم
بلیمه گر تناول کنم ز دست کسی
روایتست گر بندعذاران بزوینم
جو گرسنه در بیابان زدست مردم چیز
وراو فتاده بود ریزه ریزه برچینم
بجای من گر نشیند گر مقام رضا
برابراست ریاحین و لالهای سرکینم
مرا که سیرت ازینی خس و خوی اینصنعتست
جه کرده ام که سزاوار سنگ و تیرینم
جواب داد کزین پیش وصف خویش مگوی
گر خیره گشت زدصنت زبان بتحینم
مبین دو خصلت ملعون کنایتست مرا
عزیب دشمن و مردار خواری بینم

وایضاً

امروز که در بیشگاه داری و توان
بخی کن بر سعادت آرد بنشان

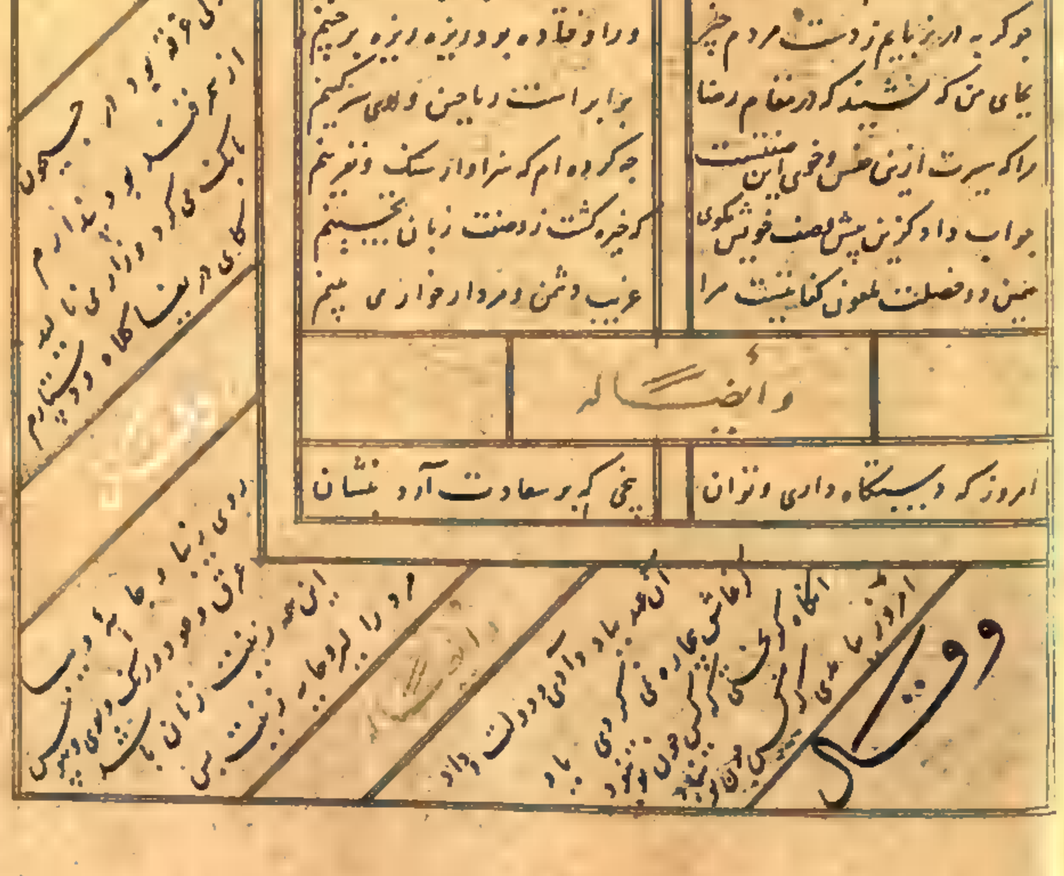

فال

امروز که در بیشگاه داری و توان
بخی کن بر سعادت آرد بنشان

فال

پیش از تو ازان دیگری بود جهان — بسیار از تو ازان دیگری باشد نان

فال ایضاً

شب با رادت سخن بپرس کهن — تا فهم کنی کار جهان را بدرون
خواهی که کسی را نرنجید برتو سخن — تو خود بهنگر تا چه نکویت کهن

فال ایضاً

گر بدانیستی که خواهد مردن کار دریان — خانه چندین کی تنیدی پله کرد و حویشتن
خرم آن کو خورد و بخشید و پریشان کرد دوات — تا حزن افسون ندانی دست در افعی مزن

فال

هان ای نهاده تیر جفا در کمان چو سکم — اندیشه کن زناوک دلدوز در کمین
کز تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

فال ایضاً رحمه الله

فال

هر بد کز تو دنی بپسندی — با کیس مکن ای برادر من
کز خویش دوست داری — دشنام مده بمادر من

فال ایضاً

فال ایضاً

صبر بر رفت خدا کردن — به کز حاجت بنا سزا بردن
نشنه بر خاک کرم مردن — کآب سقای نی صفا خوردن

فال

فال ایضاً

کو ایمان سنجی اندر روز محشر — تخت و ملک بر جون پادشاهان
خبان نورانی از فرط عبادت — گر کوپی آفتابند و ماهان
تو خود جون از خجالت سر برآری — گر بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت — مایش از عقوبت عذرخواهان

فال ایضاً

فال

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
این بخ روزه مهلت دنی بهوش باش
ازمن بشنو نصیحت خالص که دیگری
تیک اختران نصیحت سعدی کند گوش
تا دامنیه بر سر تخت کلاه بخت
تا آن زمان که پیکر ماهت برفلک

گر تسلی بگوشش نکنی قول بد بران
تا دل شکسته نکند بر تو دل گران
جندین دلاوری نکند بر دلاوران
گر بشنوی سبق بری از سعد اختران
در پشت افتاده مگر پشه جاگران
خالی مباد مجلست از ماه پیکران

واپسگاله

کسی طلاتم از عشق روی او می کرد
از و پرسیس که دارد ابیر بر فراک

گر خیره خند شبایی بخون خود خوردن
ازان بترسیس که دارد کند زر کردن

فال

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش

خندان رود ابو دکر برآید روان او

هر کز کسی که خانه مردم خراب کرد
آباد بعد ازان نشود خانمان او

فال

واپسگاله

فال

واپسگاله

فال

بارب تو مرجه بهتر و نیکو ترین بده
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
از شر نفس و فتنه خلقش نگاه دار
بعد از دعا صنعیت درویش نی غرض
دانی که دیر روزه و جای تو دیگری
پیدا باش و مصلحت اندیش و خیر کن
این خاکنیت کر تأمل نظر کنی
نوشیروان کجا شد و دارا و نیز جرد
جون نام نیک و بد تو شنیدی کجا رمانند
عدل اختیار کن که ز عالم نبرده اند
خوامی که مهتری و وزیری بسر بری

ایمن پادشاه عادل و سالار خیروان
هرج آن ترا پسند نباشد بزاو مران
یارب تحت سیرت پاکان بیمر آن
نیکت بود جو نیک تأمل کنی دران
حادث شود خانک تو بر جای دیگران
درویش دست گیر و خرد مند پروران
جشت و روی و قابت زیبای دلبران
کردان شاهنامه و خاقان و قیصران
از دور ملک داد کران و سنگران
بهتر ز نام نیک نصیحت مسافران
خالی مباش یک نفس از حال کمتران

فال

واپسگاله

وفال ابیضاله

نه یکان را بد افتاد ست هرگز — نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و یکان هم نماندند — چه ماند نام زشت و نام نیکو

وابیضاله

گشم بر بینم و دامن بگیرم — کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی — اول منم بتیغ محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشمی ارادتی — تا بنده تو باشم و تخت پذیر تو
صاحب دلی بتیغ تکلف ز تیغ کن — غوغا مکن که دوست نداند ضمیر تو
شاید بنجم است چه حاجت بشرح حال — در دل نگاه کن که بداند ضمیر تو

وفال حرف الهای

زمان ضایع مکن در علم صورت — مگر چندانکه در معنی بری راه
جو معنی باقی صورت رها کن — که این تحم است و آنها سر بسر کاه
اگر نقراط جولابی نداند — نیرزد بر و بر قدر جو لاه

وابیضاله رحمه الله

وقال

آفت که کرخلاف شایسته روم
از غایت دوستیم دشمن داری

ای کرکرم سرموئیت زیانی کرد
تکریک نعمت از انعام خدایی کنی

تن چندین کرم ورحمت ووافر سلطنت
کرجای آدمی دست وخدایی کنی

پادشاهیت میسر نشود بر سرخلق
تابث بر درمعبود کرآئی بکنی

وقال ایضا

جوندکان کرنه بسته شرط خدمت را
روا بودکه بکنز کناه بندی کنی

تونیز بندهٔ آخر بیترة توان کرد
خلاف حکم خداوندکار چندی کنی

وقال ایضا رحمة الله

آن کمن در عمل که درعزلت
خوار ومذموم ومتهم باشی

درهمه حال نیک محضر باش
تاهمه وقت محترم باشی

وله ایضا

پشت از من مخنی حق پدر فرزندی
کر برای من وایذیشه من خورسندی

هیبت دانی سردلدار ودانشمندی
آن روادار که کر رتو رود خرسندی

وقال

آفت که کرخلاف شایسته روم
از غایت دوستیم دشمن داری

ای کرکرم سرموئیت زیانی کرد
تکریک نعمت از انعام خدایی کنی

تن چندین کرم ورحمت ووافر سلطنت
کرجای آدمی دست وخدایی کنی

پادشاهیت میسر نشود بر سرخلق
تابث بر درمعبود کرآئی بکنی

وقال ایضا

جوندکان کرنه بسته شرط خدمت را
روا بودکه بکنز کناه بندی کنی

تونیز بندهٔ آخر بیترة توان کرد
خلاف حکم خداوندکار چندی کنی

وقال ایضا رحمة الله

آن کمن در عمل که درعزلت
خوار ومذموم ومتهم باشی

درهمه حال نیک محضر باش
تاهمه وقت محترم باشی

وله ایضا

پشت از من مخنی حق پدر فرزندی
کر برای من وایذیشه من خورسندی

هیبت دانی سردلدار ودانشمندی
آن روادار که کر رتو رود خرسندی

وقال

معاملت مکند با مجربه پشانی
مکر کسی که تهور کند نادانی

کسی این خطا نپسندد که دفع دشمن خود
توانی ومکنی با یکی وتتوانی

وقال ایضا

مردم ارباب مروت همه دانند سخن
سیکن ونیشکر وشیرینی ونارنج وترنج

وقال

کرازجراغ رعیت نماشت ناری
توبرکه عاشیت ولشکرازکجا آری

پس ای کسی که ملکت ازدست رنج برداری
روا مدار که برخویشتن روا داری

وقال

دوشش ازملک مخنی بودم
کیمنی بود چشم بطلب

وقال ایضا

طلب نیکنان نباشی
کیمنی بود چشم بطلب

وقال ایضا

کرکان قبیلهٔ وکر در بابی
کی راحت خلق بادی چابی

کر باهمه عیبها کریم آسابی
عیبت هنرست وزشت زیبابی

مجلس هفتم

وصال

نظر کردم بجشم رای وتدبیر — ندیدم به ز خاموشی خطایی
بگویم لب ببندم دیده بردوز — ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل — گهی باشد نفیس انسان را کمالی
زمانی نرد و شطرنج و حکایت — گهی خاطر را بود دفع ملالی
خدا است انکه ذات بی زوالش — نگردد هرگز از جایی بجایی

وایضاً له

بایدت گر پریشان نشود قواعد ملک — نگاه دار دل مردم از پریشانی
خاکرو طائفهٔ درویشان جاه تواند — تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

وایضاً له

آن عزیزان چو زنده می نشوند — کاج این مرد بر آن بر دندی

وایضاً له

وفال ایضاً

رلوح روی کودک برتوان خواند	گر بدیا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند	توان دانست ریحان ازدو برگی

وفال ۲

شنیدن کز فقیهی بد شبانی گفت	گر سبح خرزه داری در سین گفت اری
ازین طرف دو بد اگی گر اختیار کنی	وزان چهار بد اگی قیاس کن باری
سوال کرد کز چندین خلاوت از پی چیست	جو فرق نیست میان دو نوع پسیاری
گفت ازانجه تو پینی حلال و حلک شت	نیامدست بدستم بوجه آزاری
وزان دگر بسپرم تجارت آورند	حرام را بنود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد	ازین حرامتوت ست صد بدینباری

وفال ایضاً

راست بیجوای بجستم خار پشت	خار پشتی بهزت از غالی

والضاله رحمه الله

والضاله رحمه الله

خداوندان نعمت را کرم بست	ولیکن صبر به بر سیلی نوابی
اگر پیکانکان تشریف بخشند	سوزن از دوستان خوشتر کدابی

والضاله

والضاله

اگر مالک روی زمین بدست آری
وز آسمان بر مایهٔ گلاه جباری
وگر خزان قارون و ملک جم داری
نیرزد انگبت وجودی ز خود بیازاری

فأل گاه

دلیران در رزمگاه اندوخته
ز کاری در آسکام و نعمت فراوان
چنین دارد آرایش باغ و راغ
ز هر سو دمیده گل و لاله و میخ

فأل گاه رحمة الله

همه را دهد جوید ی مرسوم
نه یکی را رضی و دگر محروم
بگداب فراهم آوردن
همه را کار جمع آوردن
خیر با همگنان بباید کرد
تا نپندند بنیان ایشان کرد
کاندکه در کنه بیفزاید
بد کرا بی خلاف در باید
عدل و انصاف دائمی باید
ور خزینه تهی بود شاید
کند هر کز اهل دانش و داد
دل بردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است
پاسبان ممالک خویش است

ولله غفر لله ذنوبه

نشستم که مرغ رفته زدستم
باز کردند پیر گرفته بکام

مرغ وحشی چو رفت بر دیوار
کی تواند گرفت دیگر باز
رفتگان را بلطف باز آرید
نی بخشش دگر بیازارید
زخم بالای یکدگر نزنند
نخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل در هست و ظلمت و نور
عسل شهد و دشنه زنبور

فأل گاه

جمله رندان پریشان شوریده بخت
جز زاهد کز بر خود کند کار سخت
بر در ورع کوش و صدق و صفا
ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون مپیمای گام
گر نکرده باشد چه جای سیاه

فأل گاه

مطربی دوش از سر نخجته سرای
کس ندید شرح و بار در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را سوی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید
سترها برد و حلق خود بدرید

فأل ایضاً

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم
چو ترک ملک و دولت گفت خاتم

وقال ایضاً رحمه الله

نباید بستن اندر چرخ کس دل — که دل برداشتن کار بیست سهل

یکی را دیدم اندر خانقاهی — که می کاوید قبر پادشاهی

طپشت از بارگاهش خاک میرفت — سرشک از دیده می بارید و می گفت

ندانم پادشه یا پاسبانی — همی دانم که مشتی استخوانی

وایضاً له

کان روز که از عمل بیفتی — باکوشش تو کو ندانچه کشتی

دانی چه بود کمال انسان — با دشمن و دوست لطف و احسان

عمخواری دوستان خداراست — دلداری دشمنان ز ما راست

گر خوشش نخسپد خداوند تاج — رعیت نخسپد بسر در رواج

نخواهی که ملکت بر آید بهم — غم ملک و دین خور و باید بهم

خداوند دانش غم دین خورد — که دینی بهر حال می نگرد

بسر انجام رفت و بد اندیشه کرد — کرا بازیر دستان خایشه کرد

درختی و پستی بدان بگذرد — بماند برو ساطها نام بد

غم زیردستان نخور زینهار — بترس از زبر دستی روزگار

وایضاً له

عدو را بکوچک نشاید شمرد — که کوه گران دیدم از سنگ خرد

نه پینی که چون باهم آیند مور — ز شیران جنگی برارند شور

نظر کن بران مور با ریگ سر — که باریک بیند اهل نظر

چو تنهاست از رشته گمرست — چو پرشد ز زنجیر محکمتر است

رعیت درخست اگر بروری
بیدی رحمی ازبخ و بارش کن

بکام دل دو بیتان برخوری
گر مادان زند تیشه بر خویشتن

وقال ایضاً

همه فرزند آدمند بشر
این یکی مور از و نیازارد

میل بعضی بخیر و بعض بشر
وان دگر یک بر و شرف دارد

وایضاً

اگر هوشمندی مکن جمع مال
مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود
بیکندم و کیسه بر تا فتم
وزین با پسی فوج یا فتم

گر جمعیت را بود پای مال
شب و روز از کیسه ام پیم بود

وقال

گر کروی بر خاک پایش نهی
نهی دست بر خود بر و یان هیچ
ز دست نهی بر نیاید امید

جواب نگوید مدبت نهی
گر نه ی هیچ مردم نیرزد بهیچ
نزد بر کنم چشم دیو پسید

وقال

قیمت عزا کر بد اند مرد
طفل را بیگی دهند نقش
جوهری را کر این بصیرت هست
ند هدی بهای خویش از دست

پس نگوید بداغ صانع کرد
نیستاند از و یکین بدخش
ند هدی بهای خویش از دست
مرد خوایی بکار در نگرد

وایضاً

الا کر بخت مند و هوشیاری
شنیدم کاب سلطانی خطا کرد
شه سیکین از اب افتاد مدهوش
خرد مندان نظر بسیار کردند
حیکی باز پجایند رویش
و کر باز آمدش بویان بدر کاه

بقول هوشمندان کوشداری
بپوست از زمین بر آسمان کرد
چو پیش پیرنی کردید بردوش
ز درمانش بحر اقرار کردند
حاصل کرم کرد ار نرد و سویش
چوی امک بکیش کذ شاه

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
بپرسش شکر دادند از رو نیکی
حکیم از بخت بی سامان برآشفت
بروز از بار کو میرفت وی گفت
سرش بر تافتم تا عاقبت یافت
سزا زین لاجرم از شرم بر تافت
جوازحاشش براوردی و نشناخت
وگر واجب کند در حاشش انداخت
علاشش کنهای داد و فر تو
کرا شب در نشستانش کنان بود
وزانجا کز عزم رفت بستن
کرحرمت نیت ی حرمت نشستن
شبشه تا بد آد از خواب برخاست
نه از جب روی می کشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردانی را
کمانشی و گر برق جهانی را
شبشه تا بد آد از خواب برخا
نه از جب روی می کشتش نه از را
برشان از خطای کفت مردم
کرید کردم کر نیکوپی کزدم
جو به کشتی طلب از خود بیازار
کر چهاری توان بردن وگر بار
جو باران رفت باران بیشکن
جو بیوه سر خود ی شاخ مشکن
جو خرش بر کرفتی کاه مفروش
کرد و ن تخت کندنت فراموش
منه بر روبهتای دل یکبار
جداغ از بهر تار یکی نکهدار
وفاداری کن و نعمت شناسی
کرید فرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردی جز مردی نیست
مران کو حق نداند آدمی نیست
الا تا بر مزاج طبع عاقل
نکوی ترکی چه و نیک نامی

توکر پیشی کرید خوشی کند یار
توخوی نیک خود از دست مکذار
من این رمز و مثال از خود نکفتم
وزی پیش من آوردند و کفتم
زخوبی تا بدین غایت کسستم
چیت دیکری بر خود نپسندم
بزرکی این حکایت بر زبان راند
زرخ آمد را مهل فرو ماند
الا ای نیک رای نیک تدبیر
جوان مرد و نکو طبع و جهانکیر
ندانستند قدر وفعل و رایت
وکرنه پیش نهادندی بپایت
تو نیکویی کن و در دجله انداز
کر این دولبا بانت دهد باز
کرمش از ما جو ما بسیار بودند
کر نیکی اندیش و بد کردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش
تو نیکو کار باش و بد میندیش
کر سعدی هر چه کوید پند باشد
حریص پند دولت مند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد
دعای نیک خوانانت قرین باد
براد و کام و بخت همنشین باد
تراو هر که کوید همچنین باد

وأیضا له رحمة الله

پری اندر قبیله با بود
کرحسان دیده تر زشتا بود
صد و چه برنخت با صد دوست
سد از ان پشت طاقش پشت
نخت و در بخوریش دراز کشید
نخت و دوش از طعام باز کشید

مجلس ثالث

روز و شب ناله بود و واویلای
گشته صدره زجان خویش بتنور
شنیدی هذیت خواجه بلخ
موی کرد و پس از پنجاه ی نور

خویشتن در بلا و طلی بیرا یا
او ازان دیغ و ما ازان ریجور
ر کی بهتر زند کاینه تلخ
نیست بعد از سپیدی الا کور

عاقبت یک جان پشیمان آمد
با کر فتار و الا مان آمد

جان بخش به پیش لب دیدم
روز عرش تبنک شب دیدم

بار با کیفش بخفیه لطیف
کو بسلت بریم یا بخنیف

گفت خاموش از ین سخن زنهار
پیش ازین زحمت و صداع مدار

انبهم نا پاکی جان خواهم
راست خواهی نه ان زان خواهم

نگراز دیدنم ملول شدی
کز بر کم چنین ملول شدی

بیروم کر ترا زمن تکلیت
کو نه شراز و زدیا نکلیت

بسم این جا یکه صبا و سا
رفتم انیک بیار کش و عصا

او ورین گفت و تن زجان پرداخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

در همان دم که جشمها ش بخت
ی شنیدم که زیر لب ی گفت

ای در عنا که دیر نشستم
رفت ی اختیار بر بستم

فال فضا

آرزوی زوال پیش نگند
هر گراب حیات بس نکند

میان نفت کر نفت نشنیدی
سایه الا کر سر دم و بال

صاحل مر تجی و دست عاطل
به از پسر چکی و زور باطل

هدهد پادشاه مجبر را
حکایت نامه حکمای و مجبر را

نکر کز خوی بیکان بد کیرند
وز انجام بدان عبرت پذیرند

فال انفضا

حواسش باد بد عهد بد اندیش
شکم پر کردن از پهلوی درویش

شکم پر زهر و مارش باد و کردم
که راحت خواهد اندر رنج مردم

ولطاب تراه

شعر

روا دارد کسی برنا توان زور
بگوتر دانه هر گز خواهد از گور

اگر عنقا زند بر گ بپرد
شکار از خیل کنجشکان نگیرد

وایضاً

سلطان باید که حلم درویشی
خواهد نه مراد خاطر خویشی

تا او نرآد خود نشاید
درویش مراد خود نیابد

وایضاً رحمة الله

اکمل منت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را آنچه لایق بود داد

گر توانائی و گر کوتاه دست
هر کرا پیمانه پر شد کرد مست

این کرمستیست اگر فادر شود
پس خدا نیز از و صادر شود

گر به محرومی اگر پرداشتی
نخم گندم از جهان برداشتی

وایضاً

دوام دولت اندر دل شناسی
نه اندر ناپاسی

جه ماند از لطف و احسان و نکوئی
حرامت باد اگر شکرش نگوئی

شعر

کلاه داری و تمکین و فر شاهانه
بخواب نیمشبی زیر پای کاهی نه

جواب

اگر خواهی که بینی تنگدستی
بخواب نیمشبی در پای پستی

شعر

کلاه داری و تمکین و فر شاهانه
بخواب نیمشبی زیر پای کاهی نه

جواب

اگر خواهی که بینی تنگدستی
بخواب نیمشبی در پای پستی

شعر

کلاه داری و تمکین و فر شاهانه
بخواب نیمشبی زیر پای کاهی نه

جواب

اگر خواهی که بینی تنگدستی
بخواب نیمشبی در پای پستی

شعر

کلاه داری و تمکین و فر شاهانه
بخواب نیمشبی زیر پای کاهی نه

جواب

اگر خواهی که بینی تنگدستی
بخواب نیمشبی در پای پستی

کلیات فوائد

فایده

فایده

فایده

فال

فال

فال

فال

فال

فال

فال

فال

فال

فال

فال

فال

فال

جو یاد نشه بودی شاه فرخنده فال
ای فرخ فرشته که از بارگاه فال
اگر صد سال گیرد آتشی فروزد
اگر یک دم دروغ افتد سوزد
و ایضاً فال
ای فرخ فرشته که از بارگاه فال
جای زر و عنبر و مشک ازان نشان دارد
گر پاک شتابان فروزد و ماند زیبا بازار
نویسد فروزنده شاهش و وقار
بانی و خلافت نیکوان بگذارد

و ایضاً فال

ای فرخ فرشته که از بارگاه فال
ای بزرگوار دست بزرگوار ازار

و ایضاً فال

گم نا پاکیزه ما فرمانی بازار

و ایضاً فال

دلدار در کنف ازادگان نگهدار مال

و ایضاً فال

مبشر دل عاشق زه آب دیده بیال

و ایضاً فال

ای فرخ فرشته که از بارگاه فال
ای فرخ فرشته که از بارگاه فال

و ایضاً فال

ای فرخ فرشته که از بارگاه فال

و ایضاً فال

ای فرخ فرشته که از بارگاه فال

و ایضاً فال

وقال
وقال
وقال

هر گز بود ادی بدین زیبایی
مسکین دل انکه از درش برخیزی

بر سر بدین بلند و خوش بالایی
خرم تن آنکه در کنارش آیی

تم الدیوان الشیخ الکامل الفاضل البارع الوارع الکاشف بسر الله العارف
بالله مشرف الله والدین مصلح السعدی الشیرازی علیه الرحمة و
المغفرة بعون الله تعالی وحسن توفیقه والحمد لله رب
العالمین والصلوة علی نبیه ولله وصحبه واولیائه
وعترته الطاهرین الطیبین اجمعین الی یوم الدین
وسلم تسلیما کثیرا دائما
ابدا خدم بکاتبه برسم خزانه

السلطان الاعظم الخاقان المعظم مالک رقاب الامم ناصر اولیا الله قاهر اعدآء
الله عون الاسلام وغوث المسلمین کهف الملوک والسلاطین قامع الکفرة
والمشرکین قاهر الفجرة والمتمردین المؤید من السمآء المنصور علی الاعدآء سولی الملوک فی
العصر سلطان البر والبحر امیر علاء الدوله والدنیا والدین خلد الله تعالی ظلال سلطنته و
رواج مملکته من الاسلام الی یوم القیام العبد الاقل من اقل المالیک السلطانی درویش محمد الزوزنی
اجیر الله تعالی احواله وتجاوز الله عن سیئاته ورحم الله عبدا قال آمینا
فی عشر اواسط شهر الرمضان لیلة احدی وثلثین وثمانمایة
البحرة الهلالیة بمدینة قونیة
حماها الله تعالی عن
الآفات

م